

نام کتاب: عروسی به اسم میراندا

نویسنده: آنیا ستن

# عروسی به اسم میراندا

niceroman.ir

نویسنده: آنیا ستن

رمان عروسی به اسم میراندا - آنیا ستن

## فصل اول

بعد از ظهر یکی از روزهای ماه مه سال 1844 نامه ای از دراگون ویک به پستخانه هورس تک رسید.

یکی از پسران خانواده مید نامه را از مسئول پستخانه تحویل گرفت تا آن را به خانه آقای ولز واقع در روستای استانبویچ که پنج کیلومتر دورتر بود برساند. وقتی نامه به خانه آقای ولز تحویل داده شد. میراندا از بخت بد مشغول انجام هیچ یک از کارهای روزمره ای نبود که معمولاً یک ساعت از وقت او را بین ساعت دو تا سه بعد از ظهر می گرفت.

او نه در حال کره گرفتن بود نه وجین کردن علف های هرز باغچه سبزیکاری حتی اندک توجهی به خواهر شیرخوارش چریتی نداشت که با پاهایش پتویش را کنار زده بود و شادمان از این آزادی ساقه علف شیرینی را می جوید.

میراندا به دیوار تکیه داده بود و بدون اینکه متوجه باشد کرم سبز رنگی آهسته به طرف او می خزید. دامن صورتی رنگش بی ملاحظه روی زانوانش جمع شده بود و نسیم بهاری ماه مه که رایحه شکوفه های سیب و شیدر را از چراگاه مجاور با خود می آورد موهای نرم میراندا را به صورتش می زد. او در حالی که با یک دست موهایش را به پشت سرش می انداخت هم چنان کتاب دختر گناهکار را محکم در دست دیگرش گرفته بود و با ولع تمام می خواند.

ماجرای کتاب به حدی کشش داشت که حتی وقتی کلاه میراندا از سرش سر خورد و آفتاب سوزان از فراز درختان نارون زیر پوستش تابید او سرش را از روی صفحات کتاب برداشت تا کلاه را بردارد. تابش آفتاب پوست شفاف میراندا را که مدام با پوست خیار و ماست از آن مراقبت می کرد و دوستانش همیشه از این نظر به او غبطه می خوردند می سوزاند.

میراندا کتاب دختر گناهکار را از دوستش فیبی به عاریه گرفته بود و قول داده بود که قبل از تاریک شدن هوا آن را بخواند و پس بدهد زیرا فیبی هم می بایست کتاب را به دبورا ویلسون که آن را از خورجین اسب برادرش کش رفته بود برگرداند.

میراندا علیرغم این که هجده بهار از عمرش می گذشت و از دبیرستان فیلاندرباتن شهرک گرینویچ دیپلم گرفته بود قادر نبود حتی دورنمایی مبهم از زندگی یک گناهکار را در ذهنش مجسم کند. اما این نکته برایش مهم نبود آن چه که اهمیت داشت داستان عاشقانه تکان دهنده ای بود که می

خواند و قهرمانان شیدا اشباح قلمه های مخوف و زرق و برق خیره کننده داستان که همه برایش  
مجذوب کننده بودند.

میراندا آن چنان غرق مطالعه بود که صدای مادرش را برای بار اول نشنید که صدا زد:

-رانی؟

طولی نکشید که صدای مادرش بلندتر و خشن تر شد:

-میراندا کدوم گوری هستی؟

این بار میراندا از جایش پرید کتاب را با عجله لای شکاف دیوار سنگی مخفی کرد و جواب داد:

-اومدم مامان.

علف های روی دامنش را پاک کرد و پیریتی را بغل گرفت و با لحنی ملامت بار گفت:

-اوه بچه بد بازهم که خیس کردی خجالت نمی کشی؟

بچه جیفی کشید انگار انتظار نداشت کسی او را سرزنش کند.

میراندا خندید گردن بچه را بوسید و گفت:

-ناراحت نشو شوخی کردم.

سپس آهی کشید و کارهایی را که باید قبل از تاریکی هوا انجام می داد به سرعت در ذهنش مرور

کرد. پوشک های بچه را که تمامی نداشتند باید می شست و روی بند می انداخت تا در آفتاب

خشک شوند. باید کره درست می کرد و بدتر از همه سر مرغ را می برید پرهایش را می کند و آن

را برای شام آماده می کرد. میراندا از این کار بیش از هر کار دیگری بیزار بود. دیدن خون مرغ سر

بریده حال او را به هم می زد اما خواهر و برادرانش که بال و پر زدن مرغ سر بریده برایشان نوعی

تفریح بود او را همیشه مورد تمسخر قرار می دادند. بعد هم می بایست دستش را در شکم مرغ

فرو می کرد و دل و جگرش را بیرون می آورد.

میراندا معمولا پس از این کار ده دقیقه از وقتش را صرف تمیز کردن انگشتان باریک و سفیدش می

کرد و هرگاه که پدرش افریم هنگام این کار مچ او را می گرفت با غرولند می گفت:

-تمیز نشد؟ خانم وسواسی فیس و افاده ای!

و بعد از زیر ابروان پر پشتش به او اخم می کرد و ادامه می داد:

-خداوند طعام در اختیار ما گذاشته و آنهایی که کسر شان خود می دانند این طعام رو آماده تناول

کنند مورد لطف خدا نیستند.

پدرش همیشه سعی داشت موعظه های کشیش کو را که در کلیسا ایراد می شد تکرار کند و معتقد

بود که او هم مثل جناب کشیش از آن چه که خداوند می بیند و می شنود آگاه است.

میراندا فکر کرد مادرش باز هم او را برای بریدن سر مرغ احضار کرده است. او به آرامی قدم بر می داشت و در حالی که بچه سنگین را از این دست به آن دست می کرد از کنار انباری که مرغ بی خبر در آن جا قدقد می کرد گذشت.

او در حالی که با افکاری پریشان راه می رفت متوجه شد که در مزرعه کسی نیست و پی برد که پدر و هر سه برادرش پس از سم پاشی زودتر از حد معمول به طرف مزرعه بزرگ کنار نهر استریکلند حرکت کرده اند. نگاهی به آب راه انداخت که آب آبی آن به طور بی سابقه ای پاک و زلال بود و او می توانست به راحتی تصویر درخت های کناره را که در امتداد افق در آب افتاده بودند ببیند.

شواهد نشان می داد که بارش باران در پیش است. همه زیبایی های خیره کننده بیلاق های ایالت کانکتیکات همراه با علفزارهای پوشیده از گل برگ های سبز سپیدارها و شوکران سر به فلک کشیده به لطف همین باران های فراوان بود و حتی زیبایی خانه روستایی آنها با شش اتاق که میراندا هرگز در طول زندگی بیش از پانزده کیلومتر از آن دور نشده بود.

به محض اینکه میراندا وارد آشپزخانه نیمه تاریک شد آرام گرفت زیرا قیافه نحیف اما هم چنان زیبای مادرش ایگیل را دید که بر خلاف همیشه از تاخیر او عصبانی نبود. حتی اخمی هم در چهره مادرش دیده نمی شد. از همان نوع اخم ها که معمولا پس از آن بچه هایش را به سراغ کار اجباری بعدی روانه می کرد.

ایگیل که از سپیده صبح تا پاسی از شب به ندرت فرصتی می یافت تا استراحت کند این بار روی صندلی حصیری لم داده بود و به کاغذ تا نشده ای که روی میز آشپزخانه قرار داشت خیره شده بود.

در طول سال بیش از دو نامه به آدرس مزرعه خانواده ولز پست نمی شد. ایگیل نگاهی به دخترش که تازه وارد آشپزخانه شده بود انداخت و گفت:

-رانی یه نامه رسیده باید اول با پدرت صحبت کنم بعد جوابشو بدیم.

میراندا نگاه بهت زده مادرش را روی میز تعقیب کرد و با هیجان پرسید:

-مامان اجازه دارم نامه رو بخونم؟

مادرش جواب داد:

-آره میتونی ولی باید اول پوشک بچه رو عوض کنی بعد هم خمیرو وردنه بزنی تا من بچه رو شیر بدم زود باش وقتو تلف نکن.

میراندا نگاهی مشتاقانه به نامه انداخت سپس مشغول عوض کردن پوشک بچه شد. ایگیل در آشپزخانه به راه افتاد. تکه های گوشت را با ضربات محکم و سریع چاقو می برید و زغال های

نیمسوز زیر تنور را با سیخ به هم زد تا برای پختن نان آماده شوند. پس از انجام این کارها دکمه های پیراهنش را باز کرد بچه گرسنه را از دست میراندا گرفت و روی صندلی نشاند تا به او شیر بدهد.

در حالی که خمیر برای پختن نان آمده می شد میراندا نامه را در دست گرفت. ابتدا پاکت نامه را واریسی کرد. جنس آن از کاغذ ضخیم گرم رنگ بود و آدرس گیرنده با خط درشت و برجسته ای که او به سختی در مدرسه یاد گرفته بود دیده می شد:

گیرنده :

خانم ایگل ولز

جاده استانویچ

گرینویچ

ایالت کانکتیکات

روی پاکت مهمور به مهر اداره پست شهر هودستون ایالت نیویورک بود. میراندا که این اسامی به گوشش آشنا نبود چیزی از آنها درک نمی کرد. اما به محض این که نامه را در دست گرفت هیجان خاصی به او دست داد. این هیجان به او اطمینان می داد که این تکه کاغذبرایش اهمیت خاصی دارد ناگهان ترسی مبهم به سراغش آمد. او با اشتیاق شروع به خواندن نامه کرد:

دراگون ویک

نوزدهم ماه مه 1844

دختر عمه عزیزم ایگیل :

گرچه ما تا کنون همدیگر را ندیده ایم اما یقینا مطلع هستید که ما از طرف مادر بزرگمان آنتیه گانزوانت با هم نسبت خویشاوندی داریم .

من و همسرم یوهانا پس از ماهها بحث و مشورت به این نتیجه رسیدیم که از یکی از دختران شما برای اقامتی نسبتا طولانی در اینجا دعوت به عمل آوریم . ما این توانایی را داریم تا امکاناتی در اختیار دختر شما قرار دهیم که در شرایط کنونی در آنجا برای او فراهم نیست . متقابلا موجب امتنان

خواهد بود چنانچه دخترتان در امر آموزش دختر شش ساله ما کاترین مشارکت داشته باشد. در هر حال اطمینان داشته باشید که مادر خور یک خویشاوند با دختر شما رفتار خواهیم کرد. من شخصا در رابطه با خانواده شما تحقیق کرده ام و افتخار می کنم از این که شما و همسرتان در آن محیط کوچک از احترام و شهرت خاصی نزد همسایگان برخوردارید. خواهشمند است در اولین فرصت اعلام فرمائید کدام یک از دخترانتان را نزد ما می فرستید تا سریعا ترتیب اعزام او به مقصد درآگون ویک داده شود. امیدوارم به من و خانواده ام اعتماد کافی داشته باشید.

با تقدیم احترام

پسر دایی شما

نیکولاس وان رین

میراندا دوبار نامه را خواند سپس با تعجب رو به مادرش کرد و گفت:  
-مامان من که اصلا از این نامه چیزی سر در نمیارم. این نیکولاس وان رین دیگه کیه؟  
مادرش لبخندی زد و گفت:  
-فکر می کنم آدم خیلی مهمی باشه اون زمین های زیادی کنار رود هودسون نزدیک شهر آلبانی داره.

میراندا که هنوز از تعجب بیرون نیامده بود پرسید:

-و شما دختر عمه اون هستید؟

ابیگیل سرش را تکان داد و جواب داد:

-درسته مادرم چیزهایی راجع به خانواده وان رین می گفت اگر چه سالهاست در مورد اونها فکر نکردم. برو کتاب انجیل پدربزرگتو بیار.

وقتی میراندا با یک جلد انجیل بزرگ که حاشیه ای زرکوب داشت برگشت او و مادرش به شجره نامه ای که بر روی صفحات سفید اول و آخر کتاب نگاشته شده بود نگاهی انداختند.

همه چیز به طور واضح نوشته شده بود. آنتیه گانزوانت اهل قصبه رنسلر واقع در حومه شهر نیویورک در سال 1779 با یک مهاجر هلندی به نام آدریان وان رین که یکی از ملاکین عمده منطقه بود ازدواج کرد و هر دو صاحب پسری به نام کورنلیوس شدند که بعدها پدر نیکولاس شد. آنتیه پس از فوت آدریان وان رین برای باردوم با یک آمریکایی اهل ایالت کانگتیگات به نام پاترسون ازدواج کرد که از این ازدواج بچه های زیادی به دنیا آمد که بزرگترین آن ها مادر ابیگیل بود.

ناگهان میراندا با صدایی بلند گفت:

-پس مادر بزرگ نیکولاس مادر بزرگ من هم میشه و خود اون هم که پسردایی شماست. نمی دونستم فامیل هایی این قدر کله گنده دارم.

و سپس سرش را پایین انداخت. او همیشه در ضمیر پنهان خود و خانواده اش را جزو اشراف زادگان می دانست و حالا که این موضوع به اثبات رسیده بود از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. مادرش نگاهی به میراندا کرد و گفت:

-بیخود مثل یک طاووس ماده چترتو باز نکن خون خانواده وان رین در رگ های تو جریان نداره.

این نسبت فامیلی هم که می بینی از طرف خانواده گانزوانت به ما رسیده که اون ها هم مثل ما دهقان های هلندی الاصل بودند. و اما در مورد خانواده وان رین اون ها به خاطر ثروت زیاد زمین ها و سابقه نه چندان خوبشون مشهورند.

میراندا در حالی که چشمان میشی اش از خوشحالی برق می زدند گفت:

-واقعا مامان؟ چقدر رمانتیک لطفا بیشتر برام حرف بزنید.

ابیگیل بچه را روی سینه دیگرش گذاشت و گفت:

-من بیشتر از این چیزی نمی دونم که بگم تو هم با گفتن این کلمه رمانتیک معلومه کله ات خیلی باد داره.

میراندا لبخندی زد و گفت:

-اما حداقل باید چیزهایی راجع به این نیکولاس که نامه رو نوشته بدونید. من فکر می کنم اون باید یک پیرمرد باشه حیف که تاریخ تولدش در انجیل پدر بزرگ نیست.

مادرش مکثی کرد و گفت:

-تقریباً میان ساله فکر می کنم هم سن و سال خودم باشه. من چیز زیادی در مورد اون نمی دونم.

فقط می دونم که صاحب زمین های زیادیه و یک خونه مجلل هم در شهر نیویورک داره. چهارسال

قبل که وان بورن رئیس جمهور بود نیکولاس گاهی اوقات به کاخ سفید رفت و آمد می کرد البته من اینو در روزنامه ها خوندم.

میراندا در حالی که کاملا بهت زده بود گفت:

-پس اون باید یک شخصیت برجسته ای باشه من که بدم نمیاد برم پیش اونا

ایگیل اخی کرد و گفت:

-اگه قرار باشه یکی از دخترهامو بفرستم که بعید به نظر میرسه چراتورو بفرستم؟ چرا خواهرت

تیبی رو بفرستم؟

قیافه میراندا در هم کشیده شد. خواهرش تیبا شانزده سال داشت و امتحانات نهائیش را هم

گذرانده بود. پس اگر پدر و مادرش قصد داشتند کسی را بفرستند او هم کاندید بود. تنها این

احتمال وجود داشت که خواهرش تمایلی به رفتن نداشته باشد.

میراندا رو به مادرش کرد و به آرامی گفت:

-اما تیبی از این جا دل نمی کنه اون مثل من نیست. تیبی با من فرق داره اون دنبال....

میراندا مکثی کرد سپس سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. نمی توانست بگوید که

خواهرش تاییتا مثل او تشنه تنوع طلبی و ماجراجویی نیست. نمی توانست توضیح بدهد که خواهرش

عاشق پخت و پز رختشویی و خانه داری است و هیچ نقطه دنیا را با مزرعه مجاور عوض نمی کند.

مزرعه ای که قرار بود در آن جا همسر او بادیا براون شود و یک دوجین بچه قد و نیم قد دور

خودش جمع کند.

ایگیل نگاهی به دخترش انداخت و افکار او را از قیافه گرفته اش خواند. او میراندا را از همه

فرزندانش بیشتر دوست داشت گرچه تا کنون سعی کرده بود کسی به این راز درونی او پی نبرد.

ایگیل در دلش به زیبایی نکته سنجی و سایر خصوصیات دوست داشتنی میراندا افتخار می کرد و او

را در ردیف قهرمانان داستان دنباله دار مجله گودی می دانست اما باز با همان لحن خشک گفت:

-داری بازهم بی گذار به آب می زنی واقعا اگه از پیش ما بری دلت برامون تنگ نمی شه؟ فکر نمی

کنی من این جا به تو احتیاج دارم؟

میراندا سرش را بلند کرد و از آن سوی آشپزخانه به طرف مادرش دوید. دستانش را به دور شانه

های لاغر ایگیل حلقه کرد و در حالی که گونه اش را به گونه مادرش می چسباند گفت:

-این چه حرفیه مامان معلومه دلم براتون تنگ میشه موضوع این جاست که برای آدم هایی مثل ما

از این فرصت ها خیلی کم پیش میاد.

ایگیل لبخندی زد و میراندا پی برد که مادرش خواه ناخواه موافقت خواهد کرد.



ایگیل سرپا ایستاد . دگمه های پیراهنش را بست و بچه را که به خواب رفته بود در گهواره گذاشت . سپس رو به میراندا کرد و گفت:

-پس راجع به این موضوع با کسی حرفی نزن عجله کن و سر اون مرغ سفید پیر رو که کرچ شده ببر. بقیه مرغ ها فعلا خوب تخم می گذارند. وقتی مردها از مزرعه برگشتند باید شام حاضر باشه. پس از صرف شام چون هوا گرم بود اعضا خانواده برای خواندن انجیل و دعا به جای این که در آشپزخانه بمانند در اتاق نشیمن دور هم جمع شدند.

پدر در حالی که کتاب مقدس را در مقابل خود گرفته بود روی یک صندلی دسته دار کنار میز وسط اتاق نشست و با چشمان نافذ و تقریبا بی حرکتش منتظر بود تا توجه اعضا خانواده به سویش جلب شود.

همه حضور داشتند. همسر و پنج فرزندش در یک ردیف و به حالت رسمی روی صندلی های چوبی قرار گرفته بودند. فقط چریتی کوچک که در گهواره اش بازی می کرد از خواندن دعا معاف بود. تام فرزند ارشد خانواده آرام و متین کنار مادرش نشسته بود. او با وجود این که بیش از بیست سال نداشت اما همانند پدرش نسبت به خانواده احساس مسئولیت می کرد و برای پدرش افریم نیز احترام بسیار زیادی قائل بود.

ست و ناتانیل دو پسر دیگر خانواده که به ترتیب چهارده ساله و دوازده ساله بودند. با خوشحالی از پنجره به بیرون نگاه می کردند تا ببینند آیا می توانند قبل از تاریک شدن هوا با پسران خانواده رینالد به بازی گوسفند دوانی بروند در حالی که کاملا می دانستند تا خاتمه دعا و نیایش نباید از جایشان تکان بخورند و گرنه باید زندانی شدن در انبار هیزم و شلاق های پدر را تحمل کنند. در کنار میراندا خواهرش تایتا در حالی که دست هایش را با وقار خاصی روی دامنش گذاشته بود قرار داشت. تقوی و ترس از خداوند در صورت گوشتالو و کک مکی تایتا کاملا پیدا بود. تنها میراندا بود که آرام و قرار نداشت و نمی توانست بیتابی خود را مهار کند. او می دانست که پدرش افریم آن نامه غیر منتظره را خوانده و تا دعای شب به پایان نرسد هرگونه بحثی در مورد آن بی فایده است .

از پانزده سال پیش که میراندا در نیایش خانوادگی شرکت می کرد تاکنون شش بار انجیل را دوره کرده بود ولی در میان اعضا خانواده افریم تنها کسی بود که می توانست انجیل را به خوبی قرائت کند. او با صدایی بلند آیات را می خواند و بر عبارات خاصی که مورد نظرش بودند تاکید می کرد. میراندا در افکار و تخیلات خویش بود تنها در پایان هر باب که صدای آمین سایرین بلند می شد از تخیلاتش بیرون می آمد. اما آن شب به نظر می رسید که عبارات خاص با رویاهای او در هم آمیخته

شده و هیاهویی شادی بخش در افکار او برپا ساخته اند. شاید علت این هیاهو نامه ای بود که از دراگون ویک رسیده بود.

افریم باب بیست و ششم انجیل را که حزقیل نام داشت قرائت و سپس شروع به خواندن دعا کرد. او همیشه به عنوان عضو ارشد خانواده با خداوند حرف می زد درست مانند کسی که می خواهد گزارش کار خود را به یک مافوق بدهد. روی قصور تک تک اعضا خانواده انگشت می گذاشت و خود را نیز از این مهم مستثنی نمی کرد. اما افریم آن شب عبارت دیگری به نیایش عادی خود افزود و گفت: خداوندا مرا در امتحان سختی قرار داده ای ما را از گزند بی احتیاطی و تن آسایی در امان نگه دار.

و در همان حال نگاهی به میراندا انداخت و ادامه داد: و ما را از شر غرور و خودخواهی محفوظ بدار. این بار نگاه عبوس و خشن افریم بر روی همسرش ثابت ماند. میراندا پاسخ خود را دریافت کرد. نامه مورد تأیید پدر قرار نگرفته بود دلسردی عجیبی به او دست داد و این دلسردی ادامه داشت تا آخرین کلمات افریم که گفت: خدایا من در برابر مشیت الهی تسلیم هستم و هر آن چه برای این بنده خود بخواهی مطاع است. مارایامرز و در پناه خودت حفظ فرما آمین. میراندا می دانست که منظور پدرش از مشیت الهی تصمیم و اراده خود اوست و اگر او نخواهد امکان هیچ استیناف و تجدید نظری وجود ندارد. از لحظه ای که میراندا نامه را خوانده بود رویایی شیرین در ذهنش نقش بست و نام دراگون ویک همچون افسونی او را به سوی خود می کشید. میراندا با خود گفت: اما من نباید تسلیم بشم.

آن شب افریم بر خلاف سایر شب ها که پشت میز کارش می نشست و حساب های روزانه را یادداشت می کرد از جایش تکان نخورد و در حالی که بی حرکت نشسته بود گفت:  
-ابی رانی همین جا بمونید من با شما کار دارم. تام اسب ها رو آب بده در ضمن مواظب اون پیشونی سفید هم باش داره کمی جون می گیره. راستی تیبی امشب قراره اوبادیا بیاد به تو سری بزنه. تاییتا سرش را پایین انداخت و در حالی که صورتش از خجالت سرخ شده بود با لحنی حاکی از ترس گفت:

-اوه پدر من از برنامه های اون کاملاً بی خبرم  
برقی در چشمان افریم ظاهر شد و گفت:  
-خوب اگه اومد می تونید روی پله ها با هم حرف بزنید تا مادرت بتونه مراقب شما باشه اگرچه باید بگم که اوب پسر بدی نیست و شکر خدا تو هم دختر سر به هوایی نیستی.  
تاییتا در جواب گفت:

-متشکر م پدر

و از میان مژه های کم رنگش نگاهی مغرورانه به میراندا کرد . او به خوبی می دانست که پدرش از خانه نشینی و تقوای او همیشه راضی بوده است در حالی که رفتار میراندا اغلب موجب ناخشنودی پدر بود. ست و نات منتظر نماندند تا ببینند پدرشان برای آنها چه دستوری دارد . آنها با شتاب از میان در گذشتند و در طول جاده به طرف مزرعه خانواده رینالد شروع به دویدن کردند. افریم به همسرش و میراندا اشاره کرد تا بنشینند سپس نامه را از جیبش بیرون آورد و با حالتی خاص گفت:

-من از متن این نامه اصلا خوشم نیومد و لزومی نمی بینم که در مورد اون بحث کنم.

سپس به همسرش اخمی کرد و ادامه داد :

-فقط میدونم باید به نامه جواب منفی بدم.

ایگیل بندرت با شوهرش مخالفت می کرد و هر دو در بسیاری از مسائل نظرات یکسان و مشابهی داشتند اما این بار دندانهایش را محکم روی هم فشرد و گفت:

-افریم این موضوع خیلی جدی و مهمه آقای وان رین پسر دایی منه و پیشنهاد خوبی کرده من مانعی نمی بینم اگه رانی مدتی در خارج از این مزرعه و در یک خونه بزرگ زندگی کنه و چیزهای تازه ای یاد بگیره.

میراندا نگاهی از روی حق شناسی به مادرش انداخت . سپس رو به پدرش کرد و با ملایمت گفت:

-پدر من واقعا دلم می خواد برم.

افریم غرولندی کرد و گفت:

-نظر تو اصلا مهم نیست خانم تو باید در فکر کمک کردن به مادرت باشی و یا این که شوهر کنی الان هم که سن تو از هجده سال گذشته و خواستگار خوبی مثل زاک ویلسون داری که بهش جواب منفی دادی .

سپس افریم در حالی که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود دستش را روی میز کوبید و ادامه داد:

-یادته چه رفتاری با اون جوون داشتی ؟ بینی تو می گرفتی و می گفتی اوه زاک نزدیک من نیا بوی اصطبل میدی . خوب معلومه که زاک باید از تو قطع امید کنه و بره به خواستگاری یکی از دخترهای خانواده مید.

میراندا به فکر فرو رفت . به خاطر آورد که پاسخ منفی او به زاک تا مدت ها تبدیل به سوژه ای آزاردهنده شده بود.

سپس افریم رو به همسرش کرد و گفت:

-و اما در مورد این نامه فکر می کنم لحن نامه توهین آمیز باشه بینم ابی این فامیل شما طوری نامه نوشته انگار پادشاه اسپانیاست.

من می خوام بدونم آیا اصلا اون حق داشته راجع به ما تحقیق کنه ؟

حتما فکر کرده من یکی از دخترهامو دو دستی تقدیمش می کنم؟

اییگیل به سرعت جواب داد:

-مطمئن باش منظوری نداشته فقط می خواسته بگه نجیب زاده های پولدار امکانات بیشتری برای

پیشرفت در اختیار دارند.

افریم با حاضر جوابی گفت:

-نفهمیدم! از کی تا حالا خانم از رسم و رسوم نجیب زاده ها با خبر بودند و ما نمی دونستیم؟ از این

گذشته در کشوری که همه آزاد و با هم برابر هستند ما نجیب زاده داشتیم و خودمون بی خبر بودیم

فراموش نکن که یک کشاورز یانکی یه سرو گردن از اون ها بالاتره . در ضمن ما در مورد این نامه

حرف دیگه ای نداریم که با هم بزنیم.

او نامه را در جیب گذاشت و اضافه کرد:

-من همین حالا جواب نامه رو میدم.

میراندا که رنگش پریده بود میز را دور زد بازوی پدرش را گرفت و گفت:

-پدر خواهش می کنم به حرف هام گوش کنید.

و در حالی که نفس نفس می زد با نا امیدی اضافه کرد:

-حتی در وجودم میگه که من میرم اینو از دعای امشب شما فهمیدم. فکر می کنم خواست خدا هم

همین باشه .

افریم مردد بود. به قیافه ملتسمانه دخترش نگاهی کرد و گفت:

-به عقلت رجوع کن بین همینو میگه ؟

میراندا با شوق سرش را به نشانه تصدیق تکان داد و پدرش این بار با لحنی ملایم گفت:

-خیلی خوب استخاره کن .

و انجیل را به دست او داد. میراندا آهی کشید. پدر فقط در لحظات بحرانی به استخاره متوسل می

شد . میراندا با خود گفت: پس هنوز امیدی هست.

او دستانش را بر روی جلد قطور انجیل گذاشت و زیر لب دعایی زمزمه کرد. اگر خداوند می

خواست که او به دراگون ویک برود پس حتما قرائتی نشان می داد. پدرش بارها گفته بود که

خداوند یاور کسانی است که خود را یاری کنند.

میراندا در حالی که پدر و مادرش به او نگاه می کردند چشمانش را بست. برای نیت کردن می بایست این کار را می کرد. سپس انجیل را باز کرد از میان مژه های بلندش نیم نگاهی به آیات انداخت و انگشتش را روی یک آیه گذاشت. آن گاه انجیل را به پدرش بازگرداند. افریم سینه اش را صاف و شروع به خواندن کرد:

و حضرت ابراهیم صبح زود از خواب برخاست نان و کوزه آب برگرفت و به دست حضرت هاجر داد. هاجر کوزه آب بر دوش نهاد و به همراه کودک روانه شد و آنها در بیابان های برهوت بترسیع سرگردان ماندند.

افریم دست از خواند کشید و کنجکاوانه به دخترش نگاه کرد. عاقبت خداند به آنها نشان داده بود. او با اکراه گفت:

-مناسبت چندانی نداره اما در این آیات به بردباری اشاره شده من امشب روی این موضوع فکر می کنم.

چهره میراندا از هم باز شد. او مطمئن بود مادرش شب هنگام راه حلی می یابد که پدر را قانع کند تا به نامه پاسخ منفی ندهد.

میراندا در یک لحظه احساس کرد که باید از آن اتاق دم کرده و گرم بیرون بزند و خود را به هوای آزاد و خنک شامگاهی برساند. او به زیر درخت سیب رفت و روی چمن دراز کشید. سپس به آرامی غلتی زد و صورتش را به سوی آسمان پرستاره گرفت.

میراندا غرق در رویاهای شیرینش شد و به جاهایی دوردست سفر کرد. به شهری در نیویورک تصویر مبهم شهری بزرگ با برج ها زنانی ابریشم پوش و مردانی با لباس های رسمی تیره رنگ و در میان آنها مردی که دست بر قلبش گذاشته بدون این که جرات حرف زدن داشته باشد. شاید میراندا همچون اسمرالدا در داستان گل سرخ تنها برای او دستمالی بیندازد و هنگامی که آن مرد خم می شود تا دستمال را بردارد نگاهشان با هم برخورد کند. اما این ها تخیلاتی هیجان انگیز بیش نبودند.

## فصل دوم

نامه خشک و رسمی افریم مبنی بر موافقت بلافاصله به وسیله نیکولاس پاسخ داده شد و در آن چگونگی عزیمت میراندا به دراگون ویک تشریح گردید. ساعت سه بامداد روز دوشنبه چهاردهم ماه ژوئن میراندا با تکان شانه اش از خواب بیدار شد. هنگامی که چشمانش را باز کرد مادرش را دید که بر بالین او ایستاده در حالی که شمعی در دست دارد. ایگیل گفت:

- عزیزم وقتشه که حرکت کنید.

این لحن محبت آمیز میراندا را به وحشت انداخت. وحشت از درک این واقعیت که ترک خانواده برای او مفهوم تازه ای دارد. او خانه شان را آسایش و آرامش را و در نهایت این مادر آرام را که به طور غریزی بر عشق و دلسوزیش تکیه داده بود ترک می کرد.

میراندا با خود فکر کرد آگه برای مادر و یا هر یک از اعضا خانواده حادثه تلخ و ناگواری اتفاق بیفته ممکنه چند روز طول بکشه تا من با خبر بشم.

او پاهای برهنه اش را روی لبه تخت گذاشت سرش را بالا برد و به چشمان مادرش خیره شد سپس با صدایی آرام گفت:

- مامان بهتره من بمونم شما به کمک من احتیاج دارید آگه برم دلم براتون تنگ میشه.

در همین لحظه تایتا از خواب بیدار شد. چشمانش را باز کرد خمیازه ای کشید و با مهربانی گفت:

- رانی نگران مامان نباش من کارهای تورو انجام میدم.

مادر می دانست که می تواند روی حرف تایتا حساب کند. او کارهای میراندا را خیلی بهتر انجام می داد. میراندا نسبتا تنبل بود. او بیشتر دوست داشت به خودش برسد و افریم دائما این موضوع را به او گوشزد می کرد اما تایتا این طور نبود. او از سن شش سالگی وظایفش را به نحو احسن انجام می داد و لازم نبود کسی به او تذکر دهد.

ابینگیل با خود فکر کرد با این وجود پس چرا نگاه کردن به میراندا به او شادی خاصی می بخشد. او از افکارش بیرون آمد و گفت:

- رانی تو دیگه داری میری خوب نیست از این حرفها بزنی

سپس شمعدان را روی لگن ظرف شویی گذاشت و ادامه داد :

- دودل نباش دختر بالاخره به اون چیزی که می خواستی رسیدی .

میراندا به سرعت لباس پوشید . او لباس قهوه ای رنگی را که با آن به کلیسا می رفت به تن کرد زیرا پولی در بساط نداشت تا بتواند لباسی نو برای خود تهیه کند. او در فاصله این چند روز تغییراتی

در لباس داده و آن را تقریبا به یک دامن چین دار تبدیل کرده بود. روسری اش را با سنجاق سر

بست. این سنجاق سر تنها تکه طلای او بود. پدرش پنج سال پیش که او دوران نقاهت پس از

بیماری سرخجه را می گذراند آن را به مناسبت سالگرد تولدش به یک طلا فروشی در استامفورد

سفارش داده بود و میراندا از داشتن این سنجاق سر همیشه به خود می بالید. کلاه او هم به وسیله

خانم لین کلاهدوز اهل کاسکاب دوخته شده بود که او هم با استفاده از عکس های مجله مدهای

پاریس و اطلاعاتی از داستان یادداشت های بانو آن را طراحی کرده بود. کلاه از حصیر طبیعی با

روبان های اطلسی ساخته شده و به جای پرهای شتر مرغ که در مجله بود دو طرف آن با یک گل رز نخی قرمز رنگ تزئین داده شده بود. پولی که از فروش تخم مرغ ها به دست آمده بود کفاف خرید پر شتر مرغ را نمی داد.

میراندا بند کلاهش را به زیر چانه اش بست نگاهی به آئینه ترک خورده کوچکش انداخت و بعد برای اینکه مادرش او را ببیند چرخ زد.

ایگیل احساس کرد دخترش با این کلاه زیباتر شده است . او گفت:

-کلاه برای سرت یه کم گشاده اما بهت میاد بیا این هم شالت. بچه ها رو ببوس و عجله کن تام گاری رو آماده کرده .

میراندا زنبیلش را که به وسیله هاردی پیر آخرین سرخ پوست قبیله سیناوی ساکن جنگل های استانویچ بافته شده بود برداشت . زنبیل محکم و جادار بود و کفاف لباس های اندک او را می داد. او سپس روی صورت تایتا که هنوز نیمه خواب بود خم شد و گفت:

-خداحافظ تیبی

تایتا بلند شد و نشست . هردو خواهر یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. آنها در این لحظه تلخ جدایی همه اختلافات کودکانه شان را فراموش کردند.

بچه های کوچکتر ست و تات و چریتی هر سه هنوز در خواب بودند. میراندا آنها را بوسید و چشمانش پر از اشک شد . فکر دلتنگ شدن برای خانه به سراغش آمد.

اما دیگر فرصتی برای ابراز احساسات نداشت . کشتی کوچک باری در ساعت پنج صبح میانوس را به مقصد بندر نیویورک ترک می کرد و آنها باید تا نیم ساعت دیگر خود را به اسکله می رساندند تا سوار کشتی شوند.

در ساعت چهار صبح درست در لحظه ای که خورشید از پشت کوه پالمرهیل نمایان شد میراندا خود را به بالای گاری کشاند و کنار پدرش قرار گرفت . تام نیز که آنها را همراهی می کرد تا هنگام برگشت گاری را برگرداند خود را روی یک گونی سیب زمینی جای داد. افریم سر گاوها داد کشید و آنها در فضایی غم انگیز مزرعه را ترک کردند.

میراندا برای مادرش دست تکان داد. قیافه ایگیل در آن هوای گرگ و میش به سختی قابل رویت بود. میراندا به چیزهایی که باید به مادرش می گفت فکر کرد مامان همیشه برات نامه می نویسم.

اگه به کمک من احتیاج داشتی فوری برمی گردم خونه مامان خودتو خسته نکن مواظب خودت باش....

اما او هیچ یک از این حرفها را به مادرش نزنده بود. مادرش هم چیزهای زیادی به او نگفت جز این که: به خودت متکی باش پیش آقا و خانم وان رین خودتو خوب نشون بده دعا‌های صبح و شبو فراموش نکن.

میراندا آب دهانش را فرو برد. آنها به تدریج حومه آشنای دهکده را پشت سر می گذاشتند گاری در حالی که چرخ‌های آن غرغر می کرد با سروصدا از کنار تپه‌های سنگی جاده کتراک گذشت. وقتی که از آخرین سرایشی دره رودخانه میانوس سرازیر شدند میراندا گاری‌های زیادی را دید که در جاده زیر پل دریاچه دامپلینگ تجمع کرده بودند.

ایزاک تیلور که در یکی از گاری‌های مجاور نشسته بود و به آنها سلام کرد و بعد با تعجب نگاهی به میراندا انداخت و پرسید:

-برام عجیبه صبح به این زودی یه خانمو با لباس مهمونی میبینم عازم جایی هستید؟

افریم سری تکان داد و جواب داد:

-داریم با کشتی میریم نیویورک قراره رانی بره پیش یکی از فامیل‌های مادرش در هودسون.

ایراک از تعجب سوتی کشید و گفت:

-چی می شنوم؟ نمی ترسید توی شهر به این بزرگی گم بشید؟ پنج سال پیش که اونجا بودم نمی دونی چقدر اسب و درشکه و خیابون‌های پیچ در پیچ و فروشنده‌های کلاه بردار که همه چیز می فروختند دیدم. واقعا گیج شده بودم. وقتی برگشتم خونه نفس راحتی کشیدم.

افریم در جواب گفت:

-توکل به خدا انشالله مشکلی پیش نمیاد.

سپس رو به میراندا کرد و گفت:

-عجله کن رانی کشتی آماده حرکت باید سوارشیم.

هر دو از گاری پایین آمدند از روی سکوی مخصوص با عجله گذشتند و سوار کشتی شدند. افریم موفق شد در قسمت عقب کشتی جایی برای خود و میراندا روی یک گونی سیب زمینی پیدا کند. و کشتی چند دقیقه بعد آرام به حرکت درآمد.

میراندا و پدرش برای تام دست تکان دادند و لحظه‌ای بعد تام راه بازگشت را در پیش گرفت.

در حالی که کشتی باری به جلو می رفت و رودخانه را به سوی آب راه پشت سر می گذاشت میراندا متوجه شد که قیافه خشن پدرش قدری آرام شده است.

خوشبختانه وزش باد در جهت حرکت کشتی بود و سفر آن‌ها زود به پایان رسید در ساعت هشت و نیم صبح میراندا دورنمای شهر نیویورک را دید و از دیدن ساختمان‌های مرتفع آن به هیجان آمد.



نور خورشید بر تخته سنگهای کنار ساحل و پشت بام ها می تابید. سرو صدای زیادی از ساحل به گوش می رسید. ازدحام کشتی ها کرجی های ماهیگیری و قایق های بادبانی در ساحل برای میراندا تازگی داشت و تعجب می کرد از این که برخوردی بین هیچ کدام رخ نمی داد. سرانجام کشتی باری آنها در کنار اسکله خیابان ساوث پهلو گرفت.

میراندا با عجله کلاهش را بر سر گذاشت. افریم رو به او کرد و گفت:

-مثل اینکه رسیدیم.

میراندا نشانه ای از تردید و دودلی را در سیمای پدرش احساس کرد. هر دو از کشتی پیاده و وارد جمعیت شدند. میراندا تا به حال در عمرش این همه شلوغی و همه ندیده بود و در عین حال برای اولین بار بود که حالتی از تردید در حرکات پدرش می دید. رهگذران نگاه های خاصی به آنها می کردند.

میراندا با خود فکر کرد ایزاک درست می گفت. شهر پر از آدم های حقه بازه اما مردم چطور متوجه شدند که ما دهاتی هستیم؟

آنها با خستگی به خیابان برودوی رسیدند در حالی که در دست هر کدام یک زنبیل حصیری بود. میراندا در خیابان های ویسی و بارکلی ساختمان های سنگی عظیمی را می دید که تابلوی هتل بر سر در آنها آویزان بود. او متوجه شد تنها زنبیل های حصیری شان نبود که نشان می داد او و پدرش از روستا آمده اند بلکه لباس هایشان نیز نشانی از روستایی بودن آنها داشت. هیچ کدام از مردانی که در خیابان می دید کلاه گرد کوتاه مثل پدرش بر سر نداشتند و هیچ کس مثل پدرش کت بلند و شلوار کوتاه به تن نداشت. ریش هیچ کدام از آنها هم مانند ریش پدرش نبود. خانم هایی هم که برای خرید صبح از خانه بیرون آمده بودند همه لباس هایی اطلسی از ترمه های کشمیری و کلاه هایی پر دار داشتند و سرووضع هیچ کدام شباهتی به سرووضع میراندا نداشت. همه چیز در مورد میراندا غیرعادی بود.

هیچ کدام از این خانم های شیک پوش روسری پشمی نداشتند. کلاه هیچ کدامشان اینقدر گشاد و دستکش های هیچ دام رفو شده نبود.

افریم که متوجه رفتار دخترش شده بود با عصبانیت گفت:

-چیه مگه میخوای وارد دربار خلیفه عباسی بشی که این طوری راه میری؟ مثل یک دختر خداپرست سرتو بالا بگیر.

میراندا کمی کمرش را صاف کرد و گفت:

-چشم بابا

حدود یک ساعت طول کشید تا آنها به هتل آستور رسیدند البته بعد از این که سه بار راه را گم کردند. آن ها وارد راهروی هتل شدند و میراندا آهی کشید. به نظر می آمد که آنها به انبوهی از فرشهای مخمل قرمز رنگ وارد شده اند. زیر پای آنها پوشیده از فرش های زیبا و دیدنی بود صدها آئینه ستون های مرمرین هتل را در خود انعکاس می داد. آنها با تردید به طرف میزی از سنگ مرمر که در انتهای راهرو بود رفتند. پشت میز جوانی با موهای روغن زده نشسته بود. در حالی که با انگشتانش روی میز ضرب می گرفت.

افریم آهسته گفت باید صاحب هتل باشه.

او سلانه سلانه به طرف میز رفتدر حالی که میراندا پشت سرش به آرامی قدم بر می داشت . مرد جوان آنها را کمی ورنزاز کرد و پرسید:

-فرمایشی داشتید؟

-افریم در جواب گفت:

-ما قراره آقای نیکولاس وان رین رو ببینیم. شاید شما بتونید....

رنگ از چهره مرد جوان پرید . ناگهان به حالت تعظیم در مقابل افریم و میراندا خم شد سپس کمرش را صاف کرد و گفت:

-اوه شماه آقا و دوشیزه ولز هستید . آقای وان رین برای من یادداشت گذاشتند. همه چیز آماده س . خواهش می کنم دنبال من بیائید تا شما رو به اتاقهاتون راهنمایی کنم . آقای وان رین هم تا بعد از ظهر خودشونو می رسوند.

سپس رنگ را به صدا در آورد و لحظه ای بعد دو نفر پیشخدمت حاضر شدند . میراندا گیج شده بود . پیشخدمت ها جلو آمدند تا زنبیل های حصیری را از دست آنها بگیرند.

افریم با صدای نسبتا بلندی گفت:

-زحمت نکشید ما خودمون میاریم.

اما پیشخدمت ها به سرعت زنبیل ها را از دست آنها قاپیدند و رفتند. میراندا و پدرش به دنبال مرد جوان از یک پلکان بالا رفتند و وارد سالنی بسیار روشن شدند. مرد جوان دری را باز کرد و رو به افریم گفت:

-بفرمائید اتاق خواب شما در سمت راست و اتاق خواب خانم در سمت چپ قرار داره وسط هم اتاق نشیمنه .

افریم با تعجب پرسید:

-مگه قراره ما از هر سه اتاق استفاده کنیم؟ نمی دونید این کار نوعی اسرافه و اسراف هم گناه داره؟

مرد جوان در پاسخ گفت:

-ولی نظر آقای وان رین این بود که شما کاملا راحت باشید.

و با گفتن این جمله در را بست و آنها را تنها گذاشت. وقتی افریم روی کاناپه نشست آهسته گفت:

-این آقای وان رین باید خیلی پولدار و ولخرج باشه این همه تجملات چه فایده ای داره؟

سپس با نفرت به پرده های مخمل آبی رنگ صندلی های منبت کاری شده میز وسط اتاق قالیچه گل

دار تخت خواب های پایه دار و میز آرایش نگاهی انداخت و گفت:

-بجز میز و صندلی و تخت خواب بقیه اضافی اند.

میراندا ساکت بود. او با چشمان حیرت زده و بی حرکت وسط اتاق ایستاده بود. از میان پنجره های

باز صدای رفت و آمد به گوش می رسید. او کلاه را از سرش برداشت و به یک صندلی آویزان کرد.

آرام به طرف پنجره رفت و در حالی که با دست کناره های پرزدار پرده مخمل آبی رنگ را لمس

می کرد مشغول تماشای خیابان شد. سپس با صدایی آرام گفت:

-من چیزهایی در داستان ها خونده بودم اما فکر نمی کردم این جا مردم این طوری زندگی کنند

واقعا جالبه.

افریم با بی حوصلگی از جایش بلند شد و گفت:

-میراندا تو خیلی کم عقلی همیشه به چیزهای ظاهری و مادی فکر می کنی . می ترسم این سفر

برای تو مثل گردش در بهشت شداد بشه بنابراین مجبورم به آقای وان رین جواب منفی بدم.

میراندا به طرف پدرش برگشت و گفت:

-نه پدر شما به من قول دادید نمی تونید زیر قولتون بزیند.

افریم دندانهایش را به هم فشرد و رویش را برگرداند. او هرگز در طول زندگی عهدش را زیر پا

نگذاشته بود اما اکنون او نگران بود. میراندا دخترش بود و می بایست از او مراقبت می کرد تا به

انحراف کشیده نشود. افریم وارد اتاق خواب خودش شد در را پشت سرش بست و به زانو افتاد تا

برای میراندا دعا کند.

هنگام ظهر آنها نان و گوشت و کلوچه هایی را که ایگیل برایشان در زنبیل گذاشته بود بیرون

آوردند. می خواستند شروع به خوردن کنند که در باز شد و دو پیشخدمت با سینی های چرخ دار پر

از غذاهای متنوع وارد اتاق شدند . پس از این که پیشخدمت ها رفتند و آنها دوباره تنها شدند

میراندا که تا کنون این همه غذاهای گوناگون در عمرش ندیده بود شروع به ناخنک زدن کرد در

حالی که پدرش مشغول خوردن گوشتی شد که همسرش برای او گذاشته بود. ناگهان افریم متوجه شد که میراندا قاشقش را در ظرف میوه های یخ زده گذاشته و می خواهد آنها را امتحان کند. بلافاصله با صدای بلند گفت:

-دست نزن الکل داره.

پدرش حدس زده بود میوه های درون ظرف در عرق نیشکر خیسانده شده بودند. میراندا قاشقش را از ظرف بیرون آورد و گفت:

-بابا با یه لب زدن که آدم مست نمیشه.

افریم که شوکه شده بود گفت:

-حتی به یک قطره مشروب الکی هم نباید لب زد . بچه نباید از روی بی فکری مرتکب گناه بشی تو باید مثل حضرت یعقوب با نفس خودت بجنگی .

میراندا رو به پدرش کرد و گفت:

-منو ببخشید پدر

افریم دست در زنبیل پر برد یک جلد انجیل کوچک جیبی نو با جلد چرمی از آن بیرون آورد و گفت :

-اینو پیش خودت نگه دار و هر روز بخون من چند باب از اونو برات علامت زدم.

میراندا انجیل را از دست پدرش گرفت و گفت:

-متشکرم پدر

بعد از سنجاق سر که بنا به پیشنهاد مادر بود این دومین هدیه ای بود که پدرش به او می داد . افریم روی صفحه اول کتاب نوشته بود:

هدیه به : میراندا ولز

ژوئن 1841

پدرت

سپس با حالتی آمرانه به میراندا گفت:

-حالا باب نود و یکم رو بخون

میراندا با حالت اعتراض گفت:

-پدر چرا حالا؟

او دلش می خواست که از پنجره بیرون را تماشا کند و یا تزئینات اتاق خوابش را ببیند. به علاوه اکنون به نظر او وقت مناسبی برای قرائت انجیل آن هم در یک هتل نبود. اما از نظر پدرش تعمق در

مورد کتاب مقدس نیاز به زمان خاصی نداشت و اکنون افریم لازم می دید تا به عنوان یک تنبیه اضافی برای میراندا و یک پادزهر در مقابل تردید که در درون خویش احساس کرده بود این کار صورت گیرد.

افریم هم چنان بدون انعطاف گفت:

-من همین حالا می خوام صدای قرائت نور را بشنوم.

سپس استوار و محکم روی صندلی نشست . دستان زمختش را روی سینه اش گذاشت و منتظر ماند. میراندا شروع به خواندن کرد و وقتی به آیه دهم رسید افریم او را متوقف کرد و خودش با صدایی شمرده آیه را از حفظ خواند:

هیچ شری برایت پیش نمی آید و به هیچ بلا و مصیبتی گرفتار نخواهی شد . ناگهان افریم رو به میراندا کرد و گفت:

-میراندا برای زندگی تازه ای که پیش رو داری دعا می کنم.

میراندا به فکر فرو رفت به فکر فرو رفت . چه بلایی ممکن بود رد خانه یک پیرمرد نجیب زاده ثروتمند در هودسون برایش پیش بیاید . پدر بیش از حد نگران به نظر می رسید.

میراندا پیش از آنکه پدرش دستور دیگری به او بدهد گفت:

-پدر قبل از این که آقای وان رین سر برسند خوبه سرووضع مرتب کنم.

و با گفتن این جمله به اتاق خودش رفت.

تا ساعت پنج بعد از ظهر هنوز از آقای وان رین خبری نبود. افریم در حالی که اخم کرده بود گفت:

-بهتره بریم از اون جوون فکلی بپرسیم چرا آقای وان رین دیر کرده ؟

راهروی هتل شلوغ تر از صبح شده بود. صدای خنده های بلند با صداهای دیگر در هم آمیخته شده بود. دود غلیظ سیگار توام با رایحه گل رز در فضای راهرو پیچیده بود. افریم به طرف میز اطلاعات

به راه افتاد. یک خانواده تازه وارد میز را احاطه کرده بودند و پدر خانواده مشغول حرف زدن با

متصدی پذیرش هتل بود. افریم از روی شانه های مرد سرک کشید و گفت:

-معذرت می خوام....ناگهان صدای پچ پچ حاضرین در راهرو شنیده شد و همه سر برگرداندند.

میراندا هم مانند دیگران سرش را برگرداند. مردی بلند قامت وارد راهروی هتل شد. میراندا در

اولین نگاه وقار و شکوه یک نجیب زاده را در وجود تازه وارد دید ولی نمی دانست این مرد کیست؟

در همین لحظه صدای آرام زنی را از پشت سرش شنید که خطاب به زن دیگری می گفت: -می

دونی کیه؟ اون نیکولاس وان رین زمیندار معروفه.

متصدی پذیرش بلافاصله از پشت میزش بلند شد و خودش را به مرد تازه وارد رساند تا به او خوشامد بگوید. نیکولاس وان رین بی تفاوت نسبت به نگاه هایی که به او میشد مستقیماً به طرف میراندا و افریم رفت دستش را جلو برد و با لحنی صمیمی گفت:

-حالتون چطوره؟ دختر عمه میراندا آقای ولز بیا بید بریم اتاق من این جا جای مناسبی برای خوشامدگویی نیست.

و لبخندی جذاب روی صورت باریکش نشست.

وقتی که آنها به راه افتادند. میراندا از میان مژه هایش نگاهی دزدکی به او انداخت. او قدی بلند داشت و کمی استخوانی به نظر می رسید. شلوارحنایی رنگ اطو کشیده او روی چکمه هایش افتاده بود. موهای سیاه بینی عقابی همراه با پیشانی بلند و ابروهای پرپشت به او سیمایی همانند قهرمانان داستان های مورد علاقه میراندا داده بود. قهرمانانی که میراندا همیشه نسبت به آنها ترسی آمیخته با احترام داشت. تنها یک اختلاف وجود داشت. قهرمانان قصه ها بدون استثنای چشمانی سیاه و براق داشتند اما چشمان نیکولاس به رنگ آبی نشانی از نیاکان هلندی او بودند.

سرانجام وقتی آنها در اتاقی به مراتب مجلل تر از اتاق های خودشان بود مستقر شدند نیکولاس گفت:

-از این که نتونستم به موقع خودمو برسونم پوزش می خوام کشتی نیم ساعت پیش لنگر انداخت امیدوارم بهتون بد نگذشته باشه.

افریم با صدایی بلند گفت:

-اصلاً بد نگذشته آقای وان رین.

میراندا جمله پدرش را کامل کرد و گفت:

-واقعا همه چیز عالی بود.

نیکولاس متوجه لهجه روستایی میراندا شد و برای یک لحظه برگشت و نگاهی سریع به او انداخت. او در همان نگاه اول توانست چشمان میشی زیبا و اندام کشیده و قابل تحسین او را حتی در لباس بدقواره اش ببیند و این را به خوبی تشخیص دهد. نیکولاس با خود فکر کرد خوشبختانه اون یک دختر دهاتی بد هیکل نیست.

او نسبت به دعوت نامه ای که برای میراندا فرستاده بود چندان خوشبین نبود و تصور می کرد علی رغم رابطه خویشاوندی او و همسرش نتوانند میراندا را بیش از یک هفته تحمل کنند و مجبور شوند او را برگردانند. اما اکنون با دیدن میراندا او دیگر آن ذهنیت قبلی را نداشت.

افریم با صدایی بلند گفت:

-آقای وان رین شما جوون تر از اونی هستید که ما فکر می کردیم.

نیکولاس خنده ای کرد و گفت:

-من سی و یک سال سن دارم.

افریم با ناباوری گفت:

-اما جوون تر به نظر می رسید.

و به فکر فرو رفت. این مرد حالت کسی را داشت که به راحتی می توانست هر دختر ساده و چشم و گوش بسته ای را از راه بدر کند. مردی وفادار نسبت به خانواده اش به نظر نمی رسید. آیا عاقلانه بود که دخترش را با این مرد تنها بفرستد؟ با خود گفت: حماقت کردم که اجازه دادم زخم منو به این راه بکشونه .

نیکولاس افکار افریم را از سیمایش خواند. برای او خواندن افکار یک دهقان کار چندان دشواری نبود. اصولا عقاید و نظرات یک دهقان نمی توانست برای او اهمیت چندانی داشته باشد. اما این مرد مهمان و به علاوه شوهر دختر عمه او بود. نیکولاس سعی کرد افریم را از سوظن و تردید بیرون بیاورد. بنابراین شروع به حرف زدن راجع به همسرش یوهانا و دخترش کاترین کرد و گفت که آنها با خوشحالی و علاقمندی منتظر ورود میراندا هستند. کمی که گذشت نیکولاس با چرب زبانی شروع به پرسش سوالاتی در مورد سیاست از افریم کرد و با علاقه به پاسخ های او گوش می داد.

از طرف دیگر افریم بر رعایت مسائل مذهبی که از میراندا انتظار داشت تاکید کرد و از دخترش قول گرفت تا تکالیف مذهبی اش را بجا آورد. در تمام این مدت نیکولاس آرام گوش می داد و اصلا به ذهن افریم خطور نکرد که ممکن است خانواده ای پیدا شود که دعاهای صبح و شب را بجا بیاورند و روزهای یکشنبه دوبار به کلیسا نروند. در خلال این گفتگوها مشخص شد که آنها فقط در یک مورد با هم اختلاف نظر دارند و آن هم در رابطه با انتخابات ریاست جمهوری بود.

سرانجام نیکولاس برای این که تکلیف بحث را یکسره کند گفت:

-رعیت های من طرفدار وان بورن هستند البته به شرط این که این پولک گمنام کاندید نشه در غیر این صورت من بجاشون تصمیم میگیرم به نفع چه کسی رای به صندوق بیندازند.

افریم با حرکتی سریع از جایش بلند شد و گفت:

-رعیت های شما؟؟ منظور تون چیه؟

نیکولاس به آرامی گفت:

-خوب منظورم کارگرانی هستند که روی زمین های من کار می کنند. تعدادشون دویست نفره. افریم در حالی که اخم کرده بود گفت:

-مگه اونا صاحب زمین ها نیستند؟

میراندا که به بحث آنها اصلا علاقه ای نداشت سرش را از پنجره بیرون برده بود و به روشنایی خیابان ها نگاه می کرد.

با این پرسش افریم قیافه نیکولاس در هم کشیده شد و تقریبا با تندی پاسخ داد:

-معلومه که اونا صاحب زمین ها نیستند زمین ها به من تعلق دارند همون طور که قبل از من به پدرم و پدر بزرگم تعلق داشتند و در ابتدا به اولین عضو خانواده وان رین که در سال 1630 لقب ارباب گرفت.

رعیت های من اجاره سالانه بسیار ناچیزی پرداخت می کنند و متقابلا من هم خدمات زیادی تا به حال برایشون انجام دادم.

افریم پرسید:

-شماروی هم رفته چقدر زمین دارید؟

نیکولاس جواب داد:

-حدود چهار هزار جریب البته خانواده های وان رنسلر و لیویتگستون نسبت به من زمین های بیشتری دارند.

افریم که هنوز موضوع برایش جا نیفتاده بود پرسید:

-آیا رعیت های شما نمی توانند این زمینها را از شما بخرند؟

نیکولاس با قاطعیت گفت:

-نه

در همین لحظه میراندا برگشت و متوجه شد که نیکولاس از این سوال پدرش یکه خورد. او اطلاع نداشت که قبلا مواردی از شورش و آشوب در بین رعیت های نیکولاس مشاهده شده است. در واقع نیکولاس نمی توانست بپذیرد که سیستم ارباب و رعیتی که برای دو قرن حامی منافع او و اجدادش بود اکنون به طور جدی در معرض تهدید قرار داشت. او برای رعیت هایش مدرسه کلیسا و پل ساخته و برای آنها ماشین آلات مدرن خریده بود تا راحت تر کار کنند. برای آنها مجالس جشن و پایکوبی برپا می کردو در مواقعی که رعیت ها با هم اختلافی داشتند این اختلافات را شخصا حل و فصل می کرد. نیکولاس به مشکلات رعیت ها کاملا رسیدگی می کرد و متقابلا انتظار داشت آنها نسبت به او حق شناس و وفادار بوده و سهم عادلانه ای از محصولاتشان را به او بدهند.



ناگهان افریم که به نظر می رسید از کوره در رفته گفت:

-من ترجیح میدم نیم جریب زمین لم یزرع پر از سنگلاخ از خودم داشته باشم تا این که روی حاصلخیزترین زمین برای یک نفر دیگه کار کم.

نیکولاس که انتظار شنیدن این حرف را نداشت با تندی گفت:

-پس شما آدم نادانی هستید.

اما بلافاصله خودش را کنترل کرد و گفت:

-مشکل اینجاست که ما نمی تونیم همدیگرو درک کنیم.

سپس از جای خود بلند شد به طرف میراندا رفت و گفت:

-بحث ما برای شما خسته کننده س این طور نیست؟

میراندا در پاسخ گفت:

-من اصلا نمی دونم شما دارید راجع به چی بحث می کنید. من داشتم به بیرون نگاه می کردم.

راستی اسم اون ساختمون بزرگ چیه آقای وان رین؟

و با دست به ساختمان بزرگی اشاره کرد.

نیکولاس در حالی که لبخند می زد گفت:

-اجباری نیست منو آقای وان رین صدا کنی میتونی به من بگی پسر دایی نیکولاس .

سپس کنار میراندا ایستاد و گفت:

-اون ساختمون تالار شهره و کنارش هم سالن تئاتره.

میراندا آهی کشید و گفت:

-چه جالب من همیشه آرزو داشتم یک بار به تئاتر برم.

پدرش با عصبانیت فریادی کشید و گفت:

-رانی

سپس رو به نیکولاس کرد و گفت:

-آقای وان رین اونو ببخشید دختر خوییه ولی نمی دونم چرا گاهی اوقات بی نزاکت میشه.

میراندا از خجالت سرخ شد و سرش را به زیر انداخت اما متوجه قیافه متعجب نیکولاس شد. فقط نمی دانست این تعجب از گفته خودش بود و یا این که از رفتار خشن پدرش ناشی می شد. او می خواست با این حرفش نیکولاس را خوشحال کرده باشد اما حیف که او سالها پیش ازدواج کرده بود و دیگر یک جوان نبود تا میراندا در رویاهایش همانند اسمرالدا به دنبال او بگردد.

فصل سوم

آن شب میراندا خوب نخوابید. برای او همه چیز بیگانه بود. روشنایی چراغ های خیابان که از میان پرده ها به درون اتاق نفوذ می کرد نرمی بیش از حد رختخواب و دوری از خواهرش تابیئا-که شب ها مشترکاً روی یک تخت می خوابیدند-همه برایش تازگی داشتند. او آن شب دلش برای صدای نفس کشیدن های خواهرش که کنارش می خوابید تنگ شد. اما به جای آن صداهای نامانوس دیگری به گوش او میرسید. صدای تیک تاک ساعت روی طاقچه بالای بخاری رفت و آمد کالسکه ها و درشکه ها و صدای چرخ خای آن ها بر روی سنگ فرش خیابان ها طنین متناوب ناقوس کلیسای سنت پل در نزدیکی هتل و بانگ نگهبان شب که در خیابان ها گشت می زد و امنیت شبانه را با صدای بلند اعلام می کرد.

ساعت پنج صبح میراندا از خواب بیدار شد و از تختش بیرون آمد. سپس لباسش را پوشید و حدود یک ساعت کنار پنجره ایستاد تا زمانی که پیشخدمت ها با سینی های صبحانه وارد شدند. احساس گرسنگی شدیدی می کرد و با اشتهای تمام مشغول خوردن صبحانه شد.

حدود نیم ساعت بعد نیکولاس با تبسم وارد اتاق شد و متواضعانه اعلام کرد که کالسکه در مقابل هتل آماده حرکت است. اکنون زمان آن رسیده بود که میراندا با پدرش خداحافظی کند. افریم آن روز صبح حال و حوصله احساساتی شدن نداشت. دخترش باید می رفت. او هم می بایست به خانه و کاشانه اش بازگردد. او شب قبل اصلاً نخوابیده بود و به طور کلی از آن دسته از مردانی نبود که از هر تغییری در روال عادی زندگی استقبال کند.

میراندا با عجله بر روی پله ها مقابل هتل آستور با پدرش وداع کرد. افریم در حالی که کلاه پوستش را محکم روی سرش می گذاشت گفت:

-خدا به همراهت میراندا فراموش نکن که همیشه بنده خدا هستی  
سپس به طرف نیکولاس برگشت و گفت:

-خداحافظ شما آقای وان رین اگه لازم بود می تونید تنبیهش کنید دعا می کنم برای شما و همسرتون به درد بخور باشه اینو قبلاً بهتون گفته باشم میراندا کمی تنبله بهش یادآوری کنید  
برامون نامه بفرسته در ضمن از دعا هم غافل نشه.

میراندا از خجالت سرخ شد نیکولاس با متانت تعظیمی کرد و گفت:

-مطمئن باشید مثل دختر خودم با اون رفتار میکنم.

میراندا با خود فکر کرد اما من جای دخترش نیستم. اون فقط سیزده سال از من بزرگتره.  
و این فکر او را به وحشت انداخت.

افریم زنبیل های حصیری اش را برداشت و با سرعت به طرف خیابان برودوی به راه افتاد.

ناگهان میراندا به طور غیر منتظره ای احساس تنهایی و درماندگی کرد. با خود فکر کرد حداقل پدرش می توانست او را در آغوش بگیرد و ببوسد اما بلافاصله پی برد فکر احمقانه ای می کند زیار پدرش اهل این قبیل کارها نبود. افریم اکنون وظیفه خود را تمام شده تلقی می کرد. او میراندا را به پسر دایی اش تحویل داده بود و برمی گشت تا به گرفتاری های شخصی اش برسد.

نیکولاس دست میراندا را گرفت و او را با خود به داخل کالسکه برد. میراندا آهی کشید در حالی که کالسکه به سمت غرب خیابان بارکلی پیش می رفت میراندا پریشان تر از آن بود که به اطراف توجه کند. او هرگز در طول زندگی سوار بر کالسکه شخصی نشده بود. اما در این لحظه او آن قدر غمگین و پریشان بود که حتی کالسکه چی ملبس به لباس رسمی که در اتاقک مخصوصی نشسته بود و یا حتی دو اسب کهیر براق که به کالسکه بسته شده بودند توجه او را به خود جلب نکردند.

میراندا تنها می دانست که کالسکه چی و اسب ها اجیر شده نیکولاس هستند و شناخت بیشتری از نحوه زندگی مردانی که در مقام و موقعیت نیکولاس هستند نداشت.

نیکولاس برای دیدارهای اتفاقی از نیویورک یک اصطبل پر از اسب با دو کالسکه در اختیار داشت و اخیرا خانه بسیار مجلل و باشکوهی در خیابان استویوزانت برای خودش ساخته بود که در آن همیشه بسته بود و روی اثاثیه منزل ملافه کشیده بودند تا گرد و غبار روی آن ها ننشیند. با این حال او ترجیح می داد برای اقامت های یک شب به هتل برود.

وقتی آن ها به لنگرگاه رودخانه هودسون رسیدند و میراندا یک کشتی بخار عظیم به رنگ های سفید و طلایی دید که منتظر آنها بود از حالت پریشانی و دلتنگی بیرون آمد و با صدایی بلند گفت: -اوه قراره ما سوار این کشتی بشیم؟ من در عمرم کشتی به این زیبایی ندیده بودم.

نیکولاس لبخندی زد. سادگی میراندا او را به تعجب و شوق وا می داشت. برای او حالب بود که ذهن خام و دست نخورده این دختر روستایی را با آموزش شهری شکل دهد. باید قبل از اینکه میراندا را به عنوان فرزند دختر عمه اش معرفی کند چیزهایی به او بیاموزد. لباس های بدقواره اش باید عوض می شد و لهجه روستایی اش را از دست می داد.

نیکولاس متوجه شده بود که میراندا حتی طرز استفاده صحیح از کارت و چنگال را نمی داند و به طور کلی رفتار او هنگام صرف غذا باید تغییر می کرد. به جای راه رفتن با تردید باید یاد می گرفت که با وقار خاصی قدم بردارد. حرکات او تند بود و توازن نداشت. میراندا نمی دانست که باید همیشه پیشاپیش یک مرد راه برود. اما نیکولاس امیدوار بود که او به سرعت و به آسانی بتواند همه این ها را بیاموزد. خوشبختانه طبیعت میراندا استخوان بندی ظریف و اندامی کشیده داده بود اندامی که با اندام همسرش یوهانا تفاوتی بسیار داشت.

هرگاه نیکولاس به یاد همسرش می افتاد گرد غم بر چهره اش می نشست. سرانجام آن ها وقتی به سکوی مخصوص سوارشدن به کشتی رسیدند. میراندا با تردید در پای سکو ایستاد. او برحسب عادت منتظر ماند تا نیکولاس مانند پدرش جلو بیفتد. نیکولاس سری تکان داد و گفت:

-اول شما خانم ها همیشه مقدمند.

میراندا به یاد زمانی افتاد که پدر گله گوسفندان را جلوتر می فرستاد اما این جا فرق داشت. مردم اعیان این طور فکر نمی کردند. او با خود فکر کرد دیگه مرتکب این اشتباه نمی شم. کشتی بخار که پرستو نام داشت میراندا را تحت تاثیر قرار داد. همان طور که روزنامه ها نوشته بودند کشتی مانند قصری شناور بود. روی دماغه کشتی یه عقاب کنده کاری شده طلایی رنگ دیده می شد. برای میراندا باور کردنی نبود که روز گذشته مجبور شد روی یک گونی سیب زمینی بنشیند و با یک کشتی باری به نیویورک بیاید در حالی که امروز سوار بر یک کشتی مجلل با سالن های زیبا پرده های اطلسی فرش ها و شمعدان های بزرگ می شد.

وقتی کشتی پرستو از اسکله یونگرز گذشت ناخدا سرعت کشتی را بیشتر کرد. خوشبختانه نیکولاس جای بسیار مناسبی برای میراندا در نظر گرفته بود زیرا با افزایش سرعت کشتی مسافرانی که بر روی عرشه بودند مجبور شدند به سالن خفه و دم کرده پناه ببرند تا دود نخورد. در اسکله نیویورگ پس از آن که چند مسافر پیاده شدند ناگهان کشتی با سرعت زیادی به طرف جلو جهش پیدا کرد. پیستون ها با صدای عجیبی بالا و پایین می رفتند و در نتیجه جرقه های آتش از دودکش های کشتی به هوا پرتاب می شد. نیکولاس به جایی که یک کشتی دیگر دیده می شد اشاره کرد و گفت:

-اون جا رو ببین کشتی اکسپرس پشت سر ماست باید تا بندر پاوکیپسی با اون مسابقه بدیم.

میراندا که تعجب کرده بود پرسید:

-مسابقه؟ برای چی؟

نیکولاس لبخندی زد و پاسخ داد:

-برای این که ثابت کنیم کشتی ما قدرت و سرعت بیشتری داره.

میراندا به نیکولاس نگاهی کرد. پاسخ او عجیب بود چیزی نمانده بود که کشتی اکسپرس به کشتی آنها برسد و از آنها سبقت بگیرد. فشار و قدرت کشتی پرستو هر لحظه بیشتر می شد و بیم آن می رفت که عرشه کشتی چند تکه شود. اکنون جرقه هایی که از دودکش های کشتی خارج می شد. به

زبان‌های آتش تبدیل شده بود میراندا بی اختیار به وحشت افتاد. او در حالی که سطح عرشه و زیر پاهای او داغ تر می شد با صدای بلند پرسید:

– خطرناک نیست؟

نیکولاس شانه هایش را بالا انداخت در حالی که چشم از کشتی رقیب بر نمی داشت. میراندا در صندلی خود فرو رفت در حالی که بازوانش را چنگ میزد. مسافرانی که روی عرشه جمع شده بودند با فریادهای خود ناخدای کشتی را تشویق می کردند تا کشتی اکسپرس را هرچه زودتر پشت سر بگذارد. سرانجام کشتی پرستو زودتر به اسکله بندر پاوکیپی رسید. مسابقه پایان یافت و کشتی اکسپرس شکست خورده عقب ماند. میراندا به قیافه نیکولاس نگاه کرد. او به خوبی آثار پیروزی را در چهره نیکولاس می دید. احساس کرد که مسابقه برای نیکولاس مفهومی عمیق تر دارد گویی این پیروزی قدرت اراده او را به اثبات رسانده است.

کشتی پرستو هم چنان آرام پیش می رفت. هوا فرح بخش بود و آب رودخانه به آرامی جریان داشت. ناگهان میراندا به رشته کوه کتسکیلز اشاره کرد و گفت:

– اوه پسر دایی نیکولاس اون کوه ها چه قدر مرتفع هستند.

نیکولاس لبخندی زد و با این حرف میراندا به یاد کوه های آلپ افتاد که تابستان 1835 را در آن جا گذرانده بود. سالی که مسافرت قبل از ازدواجش را به دور اروپا آغاز کرد. پدرش برای این که او را برای این سفر بزرگ آماده کند یک دوره کلاس فشرده به زبان های آلمانی و انگلیسی با معلم خصوصی برای او ترتیب داده بود. پدر نیکولاس موافق نبود که او به دانشکده برود زیرا اعتقاد داشت که آموزش کلاسیک و آکادمیک شایسته اشراف زادگان نیست زیرا درهای دانشگاهها به روی همه اقشار جامعه حتی دهقانان و پیشه وران باز شده بود.

سفر نیکولاس دوسال به درازا کشید و او طی این مدت در کشورهای انگلیس فرانسه اسپانیا ایتالیا و آلمان اقامت داشت. زمانی که به او خبر دادند پدرش زندگی را وداع گفته بلافاصله به دراگون ویک بازگشت و از آن پس او دیگر ارباب و صاحب همه زمین ها و املاک بود.

نیکولاس قبل از سفر با آثار ادبی کلاسیک آشنا شده بود اما در طول پنج سال گذشته علاقه بیشتری نسبت به ادبیات معاصر آمریکا از خود نشان می داد. او از خواندن کتاب های تازه منتشر شده عقب نمی ماند. وی به تازگی به نوشته های نویسنده و شاعر جوان و متهوری به نام ادگار آلن پو علاقمند شده بود.

نیکولاس از افکارش بیرون آمد نگاهی به میراندا انداخت و گفت:

– میراندا ما تا نیم ساعت دیگه به دراگون ویک می رسیم.

میراندا محبوبانه پرسید:

-پسر دایی نیکولاس معنی دراگون ویک یعنی چی ؟

نیکولاس جواب داد:

-ترکیبی از زبان سرخ پوست ها وهلندی ها که به انگلیسی تبدیل شده .

و چون دید انگار میراندا قانع نشده ادامه داد:

-وقتی پدربزرگ من زمین های اینجا رو خرید و خواست خانه ای بسازه تصمیم گرفت که محل

خونه روی صخره کنار رودخانه باشه. اما اون موقع یک گروه از سرخ پوست های قبیله موهیگان

اینجا اردو زده بودند. اون ها از این صخره خیلی وحشت داشتند و اصلا طرف اون نمی رفتند.

پدربزرگم علتشو کشف کرد. سرخ پوست ها اعتقاد داشتند که زیر صخره یک مار بالدار عظیم

الجهت زندگی می کنه و هرکس که به قلمروش تجاوز کنه اونو می بلعه.

میراندا با تعجب پرسید:

-بالاخره اون خانه ساخته شد؟

نیکولاس لبخندی زد و گفت:

-البته و اسمشو گذاشتند دراکن ویک که به زبان هلندی یعنی خانه اژدها این خونه دویست ساله که

پابرجاست .

میراندا با سادگی پاسخ داد:

-اون اژدها تا به حال به کسی آسیب نرسونده ؟

نیکولاس جواب داد:

-نه این جا از این خرافات زیاد شنیده میشه امیدوارم اونارو باور نکنی وگرنه سلی پیر حسابی تورو

می ترسونه .

در همین لحظه کشتی بخار به سوی ساحل تغییر مسیر داد. نیکولاس رو به میراندا کرد و گفت:

-مثل اینکه رسیدیم.

میراندا برگشت و نگاهی به خانه اربابی که دراگون ویک نام داشت انداخت. سال ها بعد میراندا پی

برد که اولین نگاه او به خانه اربابی آن چنان تاثیر عمیقی در او به جا گذاشت که مسیر زندگی او را

تغییر داد. خانه ای که سال ها با خاطرات تلخ و شیرین در آ زیست و همه چیز را در زیر سقف آن

تجربه کرد. این خانه جزئی از وجود نیکولاس و تجلی اراده او بر املاک موروثی بود.

در حالی که آنها از پله های مرمرین بالا می رفتند میراندا نگاهی به گل های رز و بیدهای مجنون که

کنار خانه قرار داشتند انداخت. چند لحظه بعد آن ها به سالن بزرگی رسیدند که طول آن حدود

چهل متر بود. فضای درون سالن تاریک بود زیرا شمعدان ها هنوز روشن نشده بودند. در همین موقع دو پیشخدمت از میان یکی از درها بیرون آمدند و به آنها تعظیم کردند. ناگهان میراندا از ترس خودش را به طرف نیکولاس کشاند. این دو نفر ماگدا ندیمه شخصی خانم وان رین و تامپکینز سر پیشخدمت منزل بودند.

نیکولاس شنل و کلاه را به دست سر پیشخدمت داد و پرسید:

-خانم وان رین کجاست؟

سرپیشخدمت جواب داد:

-در اتاق پذیرائی بزرگ ارباب

نیکولاس در همان حال که میراندا را به طرف قسمت انتهایی سالن راهنمایی می کرد رو به او کرد و گفت:

-میراندا تا چند لحظه دیگر افتخار آشنایی با همسر منو پیدا می کنی .

به نظر می رسید نیکولاس با لحن خاصی جمله اش را ادا کرد.

یوهاناوان رین در کنار پنجره مشغول گلدوزی بود. به محض این که میراندا وارد اتاق شد ناگهان یوهانا از جا پرید و در نتیجه انگشتانه از دستش روی زمین افتاد. سپس نگاهی به نیکولاس انداخت و گفت:

-نیکولاس برگشتی؟

نیکولاس خم شد انگشتانه را از کف اتاق برداشت و در کنار جاسوزنی گذاشت . سپس دست همسرش را که پر از انگشت بود بوسید و گفت:

-بله عزیزم می بینی که برگشتم و این هم میرانداس

یوهانا سرش را پایین انداخت و بدون اینکه به میراندا نگاه کند گفت:

-به دراگون ویک خوش آمدی امیدوارم در این جا به تو خوش بگذره.

سپس به طرف نیکولاس برگشت و ادامه داد:

-نیکولاس برام کلوچه آوردی؟

میراندا به قیافه زن که روی صندلی راحتی لم داده بود نگاهی انداخت. او بیش از حد چاق بود .

غبغب باد کرده آرنج های برآمده و قوزک پا که چربی گرفته بود همه نشانه اضافه وزن او به

حساب می آمد. ناگهان میراندا به یاد آورد که باید از یوهانا تشکر کند بنابراین گفت:

-خانم خیلی ممنون که منو به این جا دعوت کردید پدر و مادرم سلام رسوندند.

یوهانا سری تکان داد و گفت:

-اونا که آدم های خوبی هستند امیدوارم تو هم مثل اونا خوب باشی .  
و دوباره رو به نیکولاس کرد و گفت:  
-نیکولاس برام کلوچه آوردی ؟  
نیکولاس جواب داد:  
-البته عزیزم الان می خوری یا می گذاری برای شام؟  
دوباره یوهانا پرسید:  
-شیرینی ناپلئونی و شیرینی عسلی و خامه ای هم گرفتی ؟  
این بار نیکولاس لبخندی زد و گفت:  
-بله همه نوع شیرینی گرفتم.  
و یوهانا ابروهایش را جمع کرد و گفت:  
-الان چند تاشو می خورم به تامپکینز بگو بقیه رو سر میز شام بیاره در ضمن مواظب باشه اونارو  
خنک نگه داره تا خامه ها سالم بموندند.  
نیکولاس تعظیمی کرد و گفت:  
-چشم عزیزم.  
میراندا با خود فکر کرد علی رغم این که یوهانا زن بدهیکل و چاقیه ولی نیکولاس چقدر با او  
محترمانه رفتار می کنه .  
سپس یوهانا رو به میراندا کرد و گفت:  
-بعد از این که اتاقتو بهت نشون دادن بهتره پری کاترین رو پیدا کنی و براش یه قصه بگی .  
نیکولاس به طرف یوهانا برگشت و گفت:  
-ولی مهمون ما خسته س عزیزم بهتره فعلا استراحت کنه.  
یوهانا ظاهرا پذیرفت و به میراندا گفت:  
-خوب پس می تونی شامتو در اتاقت بخوری و استراحت کنی.  
نیکولاس دوباره گفت:  
-عزیزم اگه اجازه بدی میراندا شامشو با ما بخوره  
یوهانا دهانش را غنچه کرد و گفت:  
-هر طور میل توست نیکولاس فقط عجله کن به تامپکینز هم بگو مواظب کلوچه ها باشه تا خراب  
نشن.



میراندا به همه این حرف ها با بی میلی گوش می داد و سپس به اتاقش رفت. اما وقتی خودش را تنها دید یکی باره دلتنگی شدیدی نسبت به خانه احساس کرد و شوق بازگشت به سراغش آمد انگار یک ماه بود که قیافه مهربان مادرش را ندیده بود. خودش را روی تخت انداخت و شروع به گریستن کرد. با خودش فکر کرد خودم دلم خواست پیام این جا مگه دنبال تجمل و راحتی نبودم ای کاش به اینجا نمی آمدم. یوهانا از من خوشش نیامد.

اما مهربانی نیکولاس او را از این فکر بیرون آورد. او بلند شد و قطرات اشک را از چشمانش پاک کرد. نگاهی به اطراف اتاق انداخت. هر سه پنجره اتاق به طرف جنوب باز می شد و به رودخانه اشراف داشتند. پرده های اتاقش از جنس حریر بودند. یک قالیچه دست بافت با طرح خوشه طلایی گندم در وسط اتاق قرار داشت. میراندا زنبیل حصیری اش را باز کرد و سه دست لباس چلوار را که با خود آورده بود در کمد لباس ها گذاشت.

شام در محیطی آرام صرف شد. نیکولاس ساکت بود و یوهانا هم تمام حواسش متوجه غذا بود. وقتی آخرین تکه دلمه اش را خورد رو به میراندا کرد و گفت:

-کاترین کجاست؟

میراندا که دست پاچه شده بود جواب داد:

-متاسفانه نمی دونم خانم.

یوهانا اخمی کرد و گفت:

-آمان از دست این بچه دوست داره فقط پیش خدمتکار ها باشه حالا که تو این جا هستی امیدوارم کاری کنی که بیشتر با تو انس بگیره.

میراندا جواب داد:

-من سعی خودمو می کنم خانم.

یوهانا از روی صندلیش بلند شد و به طرف اتاق مجاور رفت نیکولاس به میراندا اشاره کرد که به دنبال همسرش برود و در حالی که از جایش بر می خاست با صدای بلند گفت:

-تامپکینز کاترین رو بیارین بالا.

میراندا به دنبال یوهانا وارد اتاق شد و با خجالت گوشه ای نشست. یوهانا خودش را با گلدوزیش مشغول کرد و نیکولاس مشغول مطالعه روزنامه صبح تریبیون شد که از نیویورک با خود آورده بود. ناگهان میراندا احساس لرز کرد. هوای اتاق به نظرش سرد می رسید. با خود فکر کرد آیا می تونم از اون ها بخوام بخاری رو روشن کنند ولی هوای شب های ماه ژوئن گرم بود. از طرف دیگر او می توانست پیشانی و پشت لب های یوهانا را ببیند که از شدت گرما عرق کرده بود.

در همین لحظه در اتاق باز شد و دختر بچه کوچکی پا به درون گذاشت یوهانا گفت:

-بالاخره اومدی کوچولو

نیکولاس دست بچه را گرفت و در حالی که او را به طرف میراندا راهنمایی می کرد گفت:

-کاترین با دختر عمه میراندا آشنا شو عزیزم.

بچه از تعجب انگشتش را در دهانش گذاشت و به میراندا خیره شد . میراندا به او لبخندی زد و

پیش خود گفت او هم یه روز مثل مادرش چاق و بی احساس می شه . بچه با صورت گوشتالو و

موهای قهوه ای رنگ شباهت زیادی به مادرش داشت .

نیکولاس با تندی گفت:

-کاترین با دختر عمه ات دست بده .

کاترین به آرامی دستور پدرش را اطاعت کرد.

میراندا در حالی که دختر بچه را به طرف خودش می کشید گفت:

-ما قراره با هم دوست باشیم این طور نیست عزیزم؟

کاترین با بی میلی گفت:

-بله دختر عمه میراندا.

سپس با کمی مقاومت خودش را از دست میراندا بیرون کشید و در حالی که کفش هایش را روی

کف اتاق می کشید به طرف مادرش رفت و گفت:

-مامان حالا دیگه می تونم برم دنبال گربه ام بگردم؟

یوهانا اخمی کرد و گفت:

-آره می تونی.

کاترین بیش از این منتظر نماند نگاهی سریع به پدرش انداخت با سرعت از اتاق خارج شد و به

آشپزخانه که آنتیه در آن جا منتظرش بود رفت.

یوهانا آهی کشید و دوباره مشغول گلدوزی شد. او قرار بود اسم نیکولاس را روی پارچه ای سفید

رنگ گل دوزی کند . میراندا در همان نگاه اول متوجه شد که حروف اسم نیکولاس چقدر نامرتب و

بدشکل گل دوزی شده اند.

کمی بعد یوهانا گفت:

-نیکولاس نمی دونم چرا کاترین همش دنبال خدمتکارهاست؟ آیا محبتی که من و تو بهش می

کنیم براش کافی نیست نکنه خون خانواده گانزوالت در رگ های اون جریان داره؟

میراندا نگاهی به یوهانا انداخت . احتمالا او آگاهانه به مهمانشان اهانت کرد. چون به خوبی می دانست که ارتباط میراندا با خانواده وان رین از طرف مادر بزرگ آنتیه گانزوانت بود. احساس خشم به او دست داد اما نگاه نیکولاس او را آرام کرد.

نیکولاس در جواب گفت:

-یوهانا هیچ کس منکر این نیست که نیاکان تو جزو اشرافی ترین خانواده ها هستند عزیزم.

یوهانا لبخندی زد و سپس رو به میراندا کرد و گفت:

-پدرم همیشه نگران بود آیا من شوهر مناسبی پیدا می کنم که هم طبقه من باشه ؟ و وقتی من با نیکولاس ازدواج کردم واقعا خوشحال شد چون فهمید که خانواده وان رین هم خانواده اصیل و رگ و ریشه داری هستند.

نیکولاس لبخندی زد و گفت:

-من واقعا خوشحالم که پدرت منو هم طبقه خودش به حساب آورد.

سپس رو به طرف میراندا کرد و گفت:

-میراندا تو موسیقی بلدی ؟

میراندا سری تکان داد و گفت:

-متاسفانه بلد نیستم.

و نگاهی به چنگ قدیمی انداخت که در گوشه اتاق بود.

نیکولاس سری تکان داد و گفت:

-منظورم اون نیست هیچ کس به اون دست نمی زنه اون چنگ به مادر مادر بزرگم آسیلد تعلق داره.  
-ای کاش منو از شر اون چنگ لعنتی خلاص می کردی اصلا با بقیه اثاثیه اتاق هماهنگی نداره ضمن این که اون افسانه قدیمی هم در موردش گفته می شه برای همینه که پیشخدمت ها می ترسند اونو گردگیری کنند.

نیکولاس با خونسردی گفت:

-این پیشخدمت ها همشون خرافاتی هستند . تو که خوب می دونی من از چیزهایی که به اجدادم

تعلق دارند دست بردار نیستم . همون طور که خون و عادات اونها به من به ارث رسیده اموال با

ارزش اون ها هم به ارث رسیده بیا بریم کمی پیانو بزنینم میراندا.

و سپس رو به همسرش کرد و گفت:

-تو هم که اصلا اهل موسیقی نیستی.

یوهانا گردن چاقش را کج کرد و در حالی که به دستمال گلدوزی نگاه می کرد گفت:

- فکر نمی کنی دیر وقت باشه ؟ میراندا خسته س تو خودت گفتی .

میراندا که میل نداشت مثل یک بچه زود به رختخواب برود با سرعت گفت:

-نه خانم من اصلا خسته نیستم.

او احساس کرد که در پشت پرده جریانی وجود دارد که قادر به درک آن نیست.

نیکولاس و میراندا به اتفاق وارد اتاق نسبتا بزرگی شدند. نیکولاس روی یک چهارپایه مقابل پیانو نشست و شروع به نواختن یک قطعه موسیقی قدیمی کرد . میراندا با دقت به انگشتان چالاک او نگاه می کرد که ماهرانه روی شاسی های پیانو فرود می آمدند. وقتی نیکولاس این قطعه قدیمی را تمام کرد از جا بلند شد و گفت:

-این یکی از آهنگ های بتهوون بود میراندا.

سپس نگاهی پرمعنا به او کرد و ادامه داد:

-اما قطعه دیگری هست که می دونم خیلی از اون خوشت میاد.

سپس چند برگ کاغذ که نت های موسیقی روی آن بود از صندوقچه کنار پیانو بیرون کشید و گفت:

-یک آهنگ اپرا به نام دختر عجیب که تازه از انگلیس برام رسیده من آهنگشو می زنم تو هم شعرهاشو بخون.

نیکولاس شروع به نواختن کرد و میراندا اولین قسمت را خواند:

در خواب دیدم که در تالارهایی از سنگ مرمر قرار دارم.

میراندا هیجان زده شد. با خود فکر کرد آیا نیکولاس آرزوهای منو حدس زده و به همین دلیل این آهنگو انتخاب کرده ؟

وقتی آهنگ به انتها رسید نیکولاس سرش را بالا برد برای یک لحظه چشمان آن ها با هم تلاقی کرد و رنگ صورت میراندا از خجالت سرخ شد.

نیکولاس با ملایمت گفت:

-چقدر با احساس خوندی شاید عاشق کسی هستی ؟

میراندا سری تکان داد و رویش را برگرداند. غمی مبهم او را در بر گرفت.

نیکولاس با خود فکر کرد حیفه این دختر روستایی را به یک خانم متجدد شهری تبدیل کنم و بعد بگذارم او به روستا برگرده . در این صورت تمام زحمات من به هدر میره . باید سعی کنم براش همسر لایقی پیدا کنم.

ناگهان از جایش برخاست در پیانو را بست و گفت:

-شب بخیر میراندا

میراندا خشکش زد با خود فکر کرد آیا من کاری کردم که اون نارحت شد؟

نیکولاس به میراندا که مردد ایستاده بود رو کرد و گفت:

-به خانم وان رین شب بخیر بگو و برو اتاقت

و با این حرف از اتاق خارج شد.

یوهانا هم چنان در اتاق پذیرایی بزرگ نشسته بود و مشغول خوردن شیرینی بود. میراندا وارد اتاق

شد مودبانه به او شب بخیر گفت . سپس اتاق را ترک کرد. وقتی وارد اتاق خواب خودش شد با

تعجب دید که در غیاب او اتاق را مرتب کرده بودند. از زنبیل حصیری او اثری نبود اما وسایل درون

آن روی میز آرایش چیده شده بود. اتاق با نور چند شمع‌دان روشن شده بود. در یک ظرف مسی

آب گرم و در کنار آن حوله دستی دیده می شد . چند شاخه گل سنبل با رایحه دل‌نگیزشان فضای

اتاق را معطر کرده بودند. تخت خواب بزرگ احساس شیرینی به او می داد. میراندا مثل یک گربه

کوچک روی تخت دراز کشید. هوا گرم بود . لباسش را بیرون آورد . دلش می خواست پوست

بدنش خنکی ملافه ابریشمی را لمس کند. چقدر احساس راحتی می کرد. به یاد خواهرش تیبی افتاد

که آن شب روی تخت مشترکشان تنها می خوابید و به یاد مادرش و چریتی افتاد. سعی کرد خودش

را تسکین دهد که به زودی پیش آنها بر می گردد.

در همین لحظه ضربه ای به در اتاق نواخته شد. او بلند شد ملافه را محکم به دور خود پیچید و با

صدایی لرزان گفت :

-کیه؟

در اتاق باز شد و زنی با قیافه عجیب وارد شد. یک پیرزن لاغر که لباس سیاه رنگ بدقواره ای به تن

داشت .او به طرف میراندا رفت و به او خیره شد . قد زن به صد و هشتاد سانتی متر می رسید.

موهایش که هنوز کاملاً سفید نشده بود پشت گردنش جمع شده بودند.

میراندا آهسته پرسید:

-چه کار دارید؟

پیرزن با صدایی خشن جواب داد:

-من سلی هستم اومدم ببینم چه شکلی هستی .

نفس در سینه میراندا حبس شد. پسردایی نیکولاس قبلاً از سلی اسم برده و به او گفته بود که ممکن

است او را بترساند. سلی به تخت نزدیک تر شد سر تکان داد و گفت:

-طفلک بیچاره تو دیگه چرا اومدی این جا؟ به جز بدبختی چیز دیگه ای اینجا نصیب تو نمی شه من

می دونم آسیلد دوباره خوشحال میشه و به سرنوشت تو میخنده.

میراندا ترس را کمی از خودش دور کرد و گفت:

-این مزخرفات دیگه چیه؟ از این جا برید بیرون میخوام بخوابم.

لبهای چروکیده پیرزن از هم باز شدند و صدای خنده ترسناکی از میان لب هایش بیرون آمد دوباره پیرزن گفت:

-امشب در اتاق خواب بزرگ بودی فکر می کنم متوجه چیزهایی شدی؟

میراندا با عصبانیت جواب داد:

-گفتم برو دیگه

پیرزن سری تکان داد و گفت:

-بله متوجه شدی ولی حاضر نیستی قبول کنی داری با دست خودت خودتو بیچاره می کنی شاید این خواست خدا باشه.

سپس روی سینه اش علامت صلیب کشید.

میراندا در حالی که تظاهر به خندیدن می کرد با صدای بلند گفت:

-چرا میخوای منو بترسونی؟

دست های زمخت سلی جلو آمد موهای میراندا را چنگ زد و گفت:

-کوچولو نمیخوام تو رو بترسونم دارم بهت هشدار میدم.

سپس صدای او به لحنی رساتر تبدیل شد که شبیه به یک آواز بود.

سلی ادامه داد:

-در این جا سیاهی و خون تورو محاصره کرده همراه با عشق اما دو نوع عشق که تو نمی تونی اونارو از هم تشخیص بدی .

سپس موهای میراندا را رها کرد و گفت:

-تو فکر می کنی من دیوونه ام؟ تو هنوز بچه ای روح تو کوره درست مثل اون موش کور زیر

علفزار.

چشمان سیاه پیرزن با افسوس تحقیرآمیز برق می زدند او صورتش را برگرداند و از اتاق خارج شد.

میراندا با خود گفت: دیوونه س

او از تخت پایین آمد و در اتاق را قفل کرد. او قبلا این کار را نکرده بود چون در خانه خودشان اصلا

اتاق خوابی وجود نداشت . دوباره از تخت بالا رفت اما این بار انجیلی را که پدرش به او داده بود با

خود به رختخواب برد.

ابتدا دعای شب را خواند سپس باب نود و یکم را با تمرکز حواس و از روی ندامت قرائت کرد.

#### فصل چهارم

به زودی میراندا پی برد که در دراگون ویک و در کنار خانواده وان رین و این همه خدمتکار هنوز تنهاست. نیکولاس سرگرم رسیدگی به امور املاک و مستغلات خود بود و اوقات فراغتش را بیشتر به مطالعه گلکاری و درختکاری می گذراند. برای میراندا عجیب به نظر می رسید که این کار نوعی تفریح برای نیکولاس به حساب می آمد در حالی که می دانست پدرش به کشاورزی به عنوان یک حرفه برای امرار معاش نگاه می کند.

نیکولاس علاقمند بود از هر درختی که در آن منطقه رشد می کرد یک نمونه داشت باشد. او بسیاری از نهال ها را مستقیماً به وسیله کشتی از اروپا سفارش داده بود که در میان آنها انواع سرو آزاد درخت ارغوان درخت معبد با برگ های بادبزنی شکل درخت افرا نخل درخت عود گل های ارکیده و خرزهره ایرانی دیده می شد.

یوهانا هم تفریحات و مشغله های خاص خودش را داشت. کارهای دستی او شامل نقاشی روی بشقاب چینی بافتن کیف دستی و یا قلاب دوزی بود البته اگر بتوان اسم این ها را مشغله گذاشت. وزن سنگینش اجازه تحرک زیاد به او نمی داد. به جز مواقعی که میهمان داشتند او بیشتر اوقات را در اتاق خوابش می گذراند.

میراندا به تدریج با این محیط آشنا شد و به زودی به این موضوع پی برد که زن و شوهر در اتاق خوابهای جداگانه می خوابند. در دراگون ویک هر چیز برای او تعجب آور بود. در این جا الگوی زندگی اشرافی حاکم بود و این ها کسانی بودند که میراندا همیشه نسبت به زندگی آنها غبطه می خورد و آرزو داشت روزی همانند آنها زندگی کند.

تنها وظیفه او منحصر به این می شد که به آموزش کاترین پردازد. آن ها هر روز صبح پس از صرف صبحانه به یک اتاق آفتابگیر که تبدیل به یک کلاس شده بود می رفتند و در آنجا میراندا با حوصله تمام حروف الفبا را به کاترین تعلیم می داد. او بچه مطیع و سر به راهی بود و نهایت تلاش خود را برای یادگیری می کرد اما با حافظه ضعیفی که داشت پیشرفت کندی صورت می گرفت. او به تدریج به میراندا که رفتار مهرآمیزی داشت علاقمند شد گرچه ترجیح می داد که بیشتر اوقات آنتیه باشد که برایش قصه تعریف می کرد و شیرینی می پخت. بنابراین میراندا مشغله چندانی نداشت.

در طول هفته های اول اقامت او در دراگون ویک زندگی به همین منوال پیش می رفت و هرگز به ذهن میراندا خطور نمی کرد که برخوردهای اتفاقی او با نیکولاس ممکن است مفهوم و هیجان

خاصی به دراگون ویک ببخشد. در هر حال او خود را مدیون و مرهون محبت و لطفی می دید که نیکولاس در حقش کرده بود.

یک روز پس از ورودش ماگدا خدمتکار مخصوص خانم وان رین در حالی که در دستش یک متر خیاطی همراه با مداد و کاغذ بود وارد اتاق شد. او فقط گفت که آقای وان رین او را فرستاده تا برای دوختن لباس های نو اندازه میراندا را بگیرد. یک هفته بعد نزدیک غروب هنگامی که میراندا مشغول تعمیر لباس بدقواره اش بود صدای در اتاق شنیده شد و چند لحظه بعد ماگدا همراه با دو خدمتکار مرد در حالی که چند بسته و چمدان با خود حمل می کردند وارد شدند.

ماگدا در برابر تعجب میراندا با تروشروی گفت:

-چیزهایی که آقای وان رین از نیویورک سفارش داده بودند رسید.

سپس در چمدان ها را باز کرد و با عجله لباس ها را روی تخت انداخت.

در میان آنها همه نوع پوشاک دیده می شد دو دست لباس ابریشمی سبز رنگ با حاشیه مخمل سیاه یک دست لباس شب صورتی رنگ با تور سفید یک دست لباس خانه آبی رنگ از پارچه کشمیری کلاه دو جفت کفش چرمی بادبزنی دستی و یک تور صورت صدفی. مقداری هم لباس های زیر زنانه در بین آنها بود.

مادام دوکلوس مشهورترین طراح مد نیویورک به جزئیات یادداشتی که نیکولاس با این مضمون

برای او نوشته بود عمل کرده است :

برای یک خانم جوان با قدی بلند و موهایی صاف به اندازه یک کمد لباس و سایر پوشاک لازم با این اندازه ها بفرستید.

وقتی ماگدا و خدمتکاران از اتاق بیرون رفتند میراندا لباس سبز ابریشمی را پوشید. لباس کاملا

اندازه او بود و سفیدی پوست او را بیشتر نشان می داد. با خود فکر کرد خوبه آقای وان رین و پیدا

کنم و ازش به خاطر این همه محبت تشکر کنم.

هنوز نیم ساعت به وقت شام باقی مانده بود. او با عجله از پله ها سرازیر شد و با تعجب دید که

نیکولاس هنوز در گل خانه است و یک گل ارکیده را واری می کند. نیکولاس با شنیدن صدای قدم

های میراندا برگشت و او را که نزدیک می شد ورنده کرد. با خود فکر کرد چه دختر زیبایی مثل

بالرین ها می مونه .

وقتی میراندا به نیکولاس نزدیک شد با خجالت گفت:

-پسر دایی نیکولاس نمی دونم با چه زبونی از شما به خاطر این همه محبت تشکر کنم.

نیکولاس در جواب با خوشرویی گفت:



-په قدر راحت ميشه تو رو خوشحال كرد ميراندا.

ميراندا با خود فكر كرد خوبه راجع به سلى از ش پيرسم. بنابراين محجوبانه پرسيد:

-پسردايى نيكولاس اين سلى كيه؟

ناگهان نيكولاس با تعجب گفت:

-مگه تو اونو ديدى ؟

ميراندا جواب داد:

-بله ديشب اومد اتاقم.

نيكولاس پرسيد:

-تورو هم ترسوند؟

ميراندا جواب داد:

-نه زياد اما از يه نفر به نام آسيلد و از يك اتاق پذيرائى بزرگ حرف مى زد. اون مى گفت كه من به

جايى پا گذاشتم كه برام بدبختى مياره.

نيكولاس با عصبانيت گفت:

-سلى ديگه داره غير قابل تحمل ميشه اين عجوزه كى ميميره تا از شرش و داستان هاى احمقانه ش

راحت بشيم.

ميراندا با تعجب پرسيد:

-پسر دايى نيكولاس سلى چه نسبتى با شما داره ؟

نيكولاس در حالى كه سعى مى كرد خشم خود را كنترل كند جواب داد:

-پدر پدر بزرگم به اسم پيتر وان رين در سال 1752 با يك دختر بسيار زيبا اهل نيو اورلئان ازدواج

كرد و اونو همراه با كنيز سياه پوستش تايئين به اين جا آور . تايئين با يك سرخ پوست از قبيله

موهيكان ازدواج كرد و سلى به دنيا آمد.

ميراندا گفت:

-اما اون به طور عجيبى حرف مى زد؟

نيكولاس در پاسخ داد:

-منظورت اينه كه با لهجه قبيله مادرش حرف مى زد.

ميراندا گفت:

-نه منظورم اينه كه اون چيزهايى راجع به اشباح مى گفت و اين كه يه روز دوباره آسيلد مى خنده .

نيكولاس شانه هائش را بالا انداخت و گفت:

-سلی سعی می کنه این افسانه های مضحک قدیمی همیشه زنده بموندن. اما ظاهرا واقعیت اینه که آسیلد حتی بعد از تولد پسرش هم در این جا احساس خوشبختی نمی کرد.  
نیکولاس مکشی کرد و ادامه داد:

-و بالاخره آسیلد خودشو کشت و این بهانه ای شد برای سلی که موضوع شیخ و نفرین رو به خودکشی آسیلد نسبت بده خوب حالا اگه موافقی موضوع صحبت رو عوض کنیم راستی اون سلسله مقامات آدیسون رو که بهت دادم تموم کردی ؟

میراندا در حالی که احساس می کرد کار خطایی از او سر زده جواب داد:

-نه پسر دایی دارم فعلا کتاب آیوانهو رو می خونم.

در همین لحظه یوهانا در حالی که نفس نفس می زد به طرف آنها آمد و گفت:

-نیکولاس فکر می کنم شام حاضر باشه .

ورود غیر منتظره یوهانا آرامش آنها را بر هم زد. نیکولاس با لحنی مودبانه گفت:

-عزیزم متاسفم از این که تورو منتظر گذاشتم . من و میراندا داشتیم در مورد ادبیات بحث می

کردیم. راستی لباس تازه بهش میاد این طور نیست؟ کار مادام دوکلوس واقعا معرکه س .

یوهانا برگشت و نگاهی به لباس سبز ابریشمی میراندا انداخت. سپس سرش را برگرداند و در حالی

که به صورت نیکولاس نگاه می کرد گفت:

-بله ظاهرا اندازه شه.

در طول هفته های اولیه اقامت میراندا آنها هیچ میهمانی نداشتند به جز آقای سلیمان برونک مباشر

نیکولاس در امور املاک و مستغلات که در محله مانهاتان نیویورک دفتر داشت . وی معمولا هر چند

هفته یکبار فقط برای شام یا نهار پیش آنها می ماند. میراندا به ندرت او را می دید.

طبق معمول هر سال جشن چهارم ژوئیه سالگرد استقلال آمریکا در دراگون ویک برگزار می شد.

در میان اسامی مهمانان صاحب منصب که قرار بود دعوت شوند نام خانواده دوگرونیه نیز دیده می

شد. یک کنت و کنتس واقعی فرانسوی که اتاق مجللی در ضلع شمالی خانه برای آنها آماده کرده

بودند.

بعد از ظهر روز سوم ماه ژوئیه یک کرجی در مقابل اسکله اختصاصی دراگون ویک پهلو گرفت و

کنت دوگرونیه که به تازگی از دربار ناپلئون سوم نشان افتخار گرفته بود به همراه همسرش از

کرجی پیاده شدند . میراندا پیش خود تصور کرده بود که کنت باید مردی بلند قامت و باریک اندام

مانند نیکولاس باشد اما وقتی او را دید یکه خورد. کنت مردی چاق با سری طاس و قدی کوتاه تر از

قد میراندا بود. تنها جذابیت او سیل های پرپشتی بود که با صورت گرد او تناسب داشت.

از دید کنت زندگی همانند منظره ای بود که انسان باید آن را ببیند و لذت ببرد. او مدت پنج سال در لندن اقامت داشت و زبان انگلیسی را به خوبی می دانست. کنت بسیار صریح اللهجه بود و طبعی بذله گو داشت. میراندا چنین خصوصیتی را از یک کنت بعید می دانست. هنگام صرف شام وقتی کنت شروع به تعریف کردن از نحوه طبخ غذا کرد یوهانا از او پرسید: -کنت حقیقت داره که شما در فرانسه پای قورباغه و حلزون می خورید؟ وقتی کنت سرش را به نشانه تأیید تکان داد یوهانا گفت:

-چه جالب

نیکولاس در مقابل شگفت زدگی همسرش گفت:

-تعجب نکن عزیزم ماهم در کشورمون مغز گوسفند و تخم ماهی می خوریم. کنت نگاهی به اطراف انداخت و با خود گفت: چقدر این مرد ظاهرشو حفظ می کنه و با همسرش این قدر مودبانه حرف می زنه در حالی که من در پشت این ظاهر آروم یه خشونت پنهان رو می بینم.

سپس نگاهی به یوهانا انداخت و او را خو ورناداز کرد. هیچ تناسبی بین او و نیکولاس نمی دید. آن زن از نظر او مثل یک شلغم درشت بود و اصلا چنگی به دل نمی زد با خود گفت: آیا اون میتونه شوهرشو در رختخواب راضی کنه؟

ناگهان نیکولاس رو به میراندا کرد و گفت:

-میراندا ممکنه بعد از شام اون کتاب کوپر رو که داشتی می خوندی برای کنتس بیاری؟

میراندا سرش را بلند کرد و جواب داد:

-چشم پسر دایی نیکولاس

با شنیدن صدا مسیر نگاه کنت تغییر کرد و متوجه میراندا شد. او که در انتهای میز نشسته بود تا این لحظه خاموش بود. کنت با خود فکر کرد این دختر زیبا می تونه رقیب سرسختی برای یوهانا باشه بهتره زن حواسشو جمع کنه.

کنت از نیکولاس پرسید:

-آقای وان رین برنامه فردا چیه؟ من آماده ام تا در مراسم شرکت کنم.

نیکولاس مودبانه به طرف مهمانش برگشت و پاسخ داد:

-ما یه برنامه جشن برای رعیت ها داریم و بعد من سخنرانی می کنم.

کنت لبخندی زد و گفت:

-حتما یه نطق میهن پرستانه ایراد می کنید چه جشن جالبی میشه

نیکولاس گفت:

-بعد از مراسم هم ما ترتیب یه ضیافت شام و دادیم که بعضی از همسایه های ما برای دیدن شما میان.

کنت رو به میراندا کرد و گفت:

-حتما شما هم در ضیافت شام تشریف دارید.

یوهانا دخالت کرد و با ترشروی گفت:

-من فکر می کنم میراندا باید پیش کاترین بمونه .

نیکولاس رو به یوهانا کرد و با لبخند گفت:

-عزیزم یکی از خدمتکارها پیش کاترین می مونه میراندا باید در ضیافت شام حضور داشته باشه اون باید به عنوان فامیل من به تدریج نردبان ترقی رو طی کنه .

یوهانی در حالی که قاشقش را در بستنی وانیلی فرو می برد گفت:

-برای من فرقی نمی کنه به هر حال یک نفر باید پیش کاترین بمونه .

کنت با خود گفت آهان پس این زن چاق اون قدرها هم پخته نیست به هر حال اون سعی می کنه این کوچولوی تازه از راه رسیده رو از میدون به در کنه .

پس از صرف شام همگی از سر میز بلند شدند . کنت یک بار دیگر میراندا را با دقت ورنانداز کرد. از نظر او این تیپ دختران خیلی شاداب و سرزنده بودند. میراندا همراه با کنتس و یوهانا به اتاق دیگر رفتند تا کنتس برایشان پیانو بزند. کنت و نیکولاس به مسائل بین المللی جنگ داخلی در مراکش تحت استعمار فرانسه صلح اخیر بین چین و انگلیس و تاسیس کلیسای کاتولیک در کشور آلمان پرداختند.

سپس مسئله پیشنهاد الحاق ایالت تگزاس و احتمال پیروزی جیمز پولک را در انتخابات ریاست جمهوری پیش کشیدند. در این جا بود که نیکولاس متوجه شد کنت اطلاعات لازم را در این مورد ندارد و با نزاکت خاصی یک موضوع علمی را مطرح کرد و پرسید:

-جناب کنت می خوام بدونم نظر مردم فرانسه راجع به آزمایشات جدید با ماده بیهوشی اتر چیه ؟ کنت جواب داد:

-بی شباهت به معجزه نیست. اگه آزمایشات موفقیت آمیز باشه درد بیماری واقعا ساکت میشه . نیکولاس لبخندی زد و گفت:

-حتما به عنوان یک ماده کشنده هم میشه ازش استفاده کرد البته برای اون هایی که استحقاق مرگ رو دارند.

کنت با بهت زدگی پرسید:

-به نظر شما چه کسانی استحقاق مرگ رو دارند؟

برای یک لحظه چشمان نیکولاس روی قیافه کنت ثابت ماند.

سپس گفت:

-افراد انگل و بی مصرف ما برای اصلاح نژاد باید این افراد رو از بین ببریم اما متاسفانه مردم عادی

در مورد مرگ احساسات پیش پا افتاده ای دارند.

کنت در حالی که می خندید گفت:

-اما مسیو این وحشیگریه چه کسی حق داره افراد انگل و بی مصرف رو از بقیه جدا کنه ؟ و چه

کسی این جرات رو به خودش میده ؟

نیکولاس لیوانش را برداشت جرعه ای از آن را نوشید و گفت:

-اگه لازم باشه من این جرات رو در خودم سراغ دارم.

کنت خشمش را فرو برد. بعضی از شمع ها خاموش شده بودند اما اتاق هنوز به قدر کافی روشن بود

تا او قیافه خونسرد و بی عاطفه میزبانش را به وضوح ببیند.

کنت به طوری که نیکولاس متوجه نشود با دست روی سینه اش علامت صلیب کشید. این نظرات

کاملا با بحث ها و عقاید خام چند جوان ملجذ که در کافه های پاریس دور هم جمع می شدند و باب

روز شده بود فرق داشت. کنت در هر حال احساس نگرانی می کرد.

بین آنها برای چند لحظه سکوت برقرار شد . صدای نواختن پیانو به گوش می رسید. در یک لحظه

کنت آرزو کرد که ای کاش پیش همسرش بود . نیکولاس هم چنان آرام در جایش قرار داشت .

کنت سینه اش را صاف کرد . تصمیم گرفت موضوعی را که به نظرش جالب بود مطرح کند. بنابراین

رو به نیکولاس کرد و گفت:

-مسیو شما خوشبختانه املاک زیادی دارید که برای پسرهاتون به ارث بگذارید.

نیکولاس در جواب سری تکان داد و گفت:

-کنت من اصلا فرزند پسر ندارم.

کنت با عجله گفت:

-خوب هنوز هم دیر نشده به هر حال می تونید صاحب فرزند پسر بشید.

نیکولاس به آرامی سرش را برگرداند و گفت:

-شما همسر منو دیدید آیا فکر می کنید اون میتونه برای من فرزند پسر به دنیا بیاره؟

کنت که از این سوال نیکولاس متعجب مانده بود جواب داد:

-خوب مادام وان رین کمی چاق هستند اما شما نباید ناامید باشید اگه مشکلی وجود داره به سادگی برطرف میشه به هر حال شما دکترهای خوبی در کشورتون دارید من فکر می کنم که ... در این جا کنت حرفش را قطع کرد زیرا متوجه شد که رنگ صورت نیکولاس تغییر کرد. ناگهان نیکولاس خطاب به کنت گفت:

-یوهانا دیگه بچه دار نمیشه.

و در همان حال از جایش بلند شد و اضافه کرد:

-ظاهرا شما به خرزهره های ایرانی من علاقمند هستید من یک نمونه قرمز رنگ از این گل در

گلخونه دارم دوست دارید نگاهی به اون بندازید؟

در حالی که به طرف گلخانه حرکت می کردند کنت در این فکر بود که در یک موقعیت مناسب موضوع را مجددا با نیکولاس درمیان بگذارد اما این موقعیت هرگز به دست نیامد.

وقتی مجددا همه مهمانان در اتاق پذیرائی بزرگ جمع شدند نیکولاس در کنار کنتس نشست و به

زبان فرانسه شروع به حرف زدن با او کرد. در یک لحظه نیکولاس سرش را برگرداند و نگاهی

عمیق به همسرش انداخت که مشغول حرف زدن با کنت بود. یوهانا طبق معمول پس از شام خمیازه

می کشید. چشم نیکولاس روی سینه ریز الماسی افتاد که بر سینه همسرش می درخشید. این سینه

ریز میراثی از خانواده وان رین بود که به وسیله پیتر وان رین به همسرش آسیلد هدیه داده شده

بود. نگاه نیکولاس به یوهانا خشن و نفرت انگیز بود. او به فکر فرو رفت. در اوائل زندگی

مشترکشان یعنی هفت سال پیش یوهانا کمی چاق بود ولی زیبایی قابل قبولی داشت و علی رغم این

که دوسال از نیکولاس بزرگتر بود اما تربیت و اصالت هلندیش او را قابل تحمل می کرد. نیکولاس

زمانی که دوازده سال داشت مادرش را از دست داد و در بازگشت از سفر اروپایی وقتی خودش را

کاملا یتیم دید پی برد که پدرش در وصیت نامه یوهانا وان تاپن را به عنوان همسر او در نظر گرفته

بود.

نیکولاس بدون هیچ احساس علاقه ای و صرفا بنا به وصیت پدرش از یوهانا خواستگاری کرد ولی در

عین حال از او هم بیزار نبود. اما پس از تولد کاترین همه چیز تغییر کرد. جنسیت بچه ضربه روحی

شدیدی به نیکولاس وارد کرد و او پس از اینکه مطلع شد همسرش دیگر باردار نخواهد شد به

تدریج از یوهانا فاصله گرفت. فاصله ای سرد و نسبتا طولانی و اکنون حدود سه سال بود که آن ها

در تخت خوابهای جدا می خوابیدند. اما در هر حال یوهانا همسر نیکولاس بود و باید به عنوان بانوی

خانه به او احترام می گذاشت.

نیکولاس از افکارش بیرون آمد. نگاهش به میراندا افتاد او در کناری مشغول گل دوزی بر روی دستمالی بود که یوهانا قبلا روی آن کار می کرد. بنا به پیشنهاد نیکولاس بود که یوهانا دستمال گل دوزی را به میراندا داد و او با مهارت تمام به تکمیل دستمال که اسم نیکولاس روی آن منقوش بود مشغول شد.

از طاقچه بالای سر میراندا نور شمع ها بر موهای طلایی او می تابید و به آنها جلوه بیشتری می بخشید. رنگ موهای میراندا به او احساس خوشایندی می داد. احساسی که در آن لذت و آرامش توام بود اما نیکولاس این زحمت را به خود نداد تا ریشه این احساس را جستجو کند. طبع او با درون گرایی و خویشتن نگری کاملا بیگانه بود.

ناگهان میراندا که متوجه نگاه های نیکولاس شده بود سرش را بالا برد و نگاهی به او انداخت. رعشه بر اندامش افتاد و ضربان قلبش تندتر شد. هر دو فقط در یک لحظه نگاهی خاص به هم کردند سپس نیکولاس به طرف کنتس برگشت و با ملایمت گفت:  
- خوب مادام از شیرین کاریهای پسر تون تعریف کنید.

اما میراندا پی برد که در پشت این نگاه ظاهرا بی اهمیت طوفانی نهفته است طوفانی که روابط آنها را دگرگون خواهد کرد و راه بازگشتی برای هیچ کدام باقی نخواهد گذاشت.

## فصل پنجم

روز بعد صبحانه با عجله صرف شد. رعیت های نیکولاس آرام آرام سوار بر درشکه ها در حالی که سروصدای چرخ ها آزاردهنده بود از راه رسیدند. صدای مرغ ها اردک ها و بره ها که به عنوان اجاره بها زمین های کشاورزی برای ارباب آورده بودند در فضا پیچیده بود. اینها بخشی از اقلامی بود که هر سال در روز چهارم ژوئیه به عنوان اجاره بها نیمه اول سال به ارباب نیکولاس پرداخت می شد. ابتدا همه رعیت ها اجاره هایشان را می پرداختند. سپس نیکولاس سخنرانی می کرد و در پایان به جشن و پایکوبی مشغول می شدند. برای این مراسم یک جایگاه مخصوص زیر یک درخت در نظر گرفته شده بود. روی جایگاه یک صندلی دسته دار بلند یک میز و چند صندلی کوچک تر می گذاشتند.

در ساعت ده صبح نیکولاس در حالی که میراندا کنت و پیشکارش درک دویکمان او را همراهی می کردند از جایگاه بالا رفت و روی صندلی مخصوص خود قرار گرفت. یوهانا چند سال بود که در این مراسم تکراری و یکنواخت شرکت نمی کرد. حوصله او در این مراسم سر می رفت و از طرف دیگر دوست نداشت رعیت ها نگاه های احمقانه به او بیندازند. یک بار که یکی از رعیت ها برایش شکلک در آورده بود مجازات شد. البته مجازات او طبق روش پدر بزرگ نیکولاس نبود که معمولا فرد

خاطی را یک روز در اصطبل زندانی می کرد بلکه نیکولاس دستور داد با روشی مدرن و امروزی محصول قسمتی از مزرعه اش را که پرداخت اجاره بها آن دیر شده بود برای مدتی توقیف شود. از آن به بعد یوهانا در چنین روزهایی خودش را آفتابی نمی کرد تا زمانی که هوا تاریک می شد و رعیت ها به کلبه هایشان باز می گشتند.

کنتس نیز ترجیح داد در اتاقش بماند و استراحت کند اما بر خلاف او کننت علاقمند بود این مراسم را که با شیوه فئودالی دوران قبل از انقلاب فرانسه برگزار می شد تماشا کند. میراندا هم دوست داشت در کنار نیکولاس باشد و از این بابت که در امور مربوط به دراگون ویک مشارکت می کرد خوشحال بود.

نیکولاس در صندلیش جابجا شد. پیشکار در حالی که دفتری بزرگ با جلد زرکوب در دست داشت در کنار او ایستاد. او سینه اش را صاف کرد و با حالتی آمرانه گفت:  
- رعیت ها به ترتیب و پشت سر هم بیان جلو ارباب آماده هستند.  
رعیت ها که خود را در یک صف منظم جاداده بودند و پشت طناب ایستاده بودند کلاه هایشان را از سر برداشتند و در دست گرفتند. دو نفر از خدمتکارهای وان رین طناب را بالا آوردند تا اولین رعیت جلو بیاید.

مردی کوتاه قد و لاغر اندام که لباس دستباف خانگی قهوه ای رنگی به تن داشت در حالی که دو غاز خاکستری رنگ و یک کیسه پر از سیب زمینی با خود حمل می کرد از سکوی جایگاه بالا رفت.  
پیشکار در حالی که با انگشت شست دفتر را ورق می زد با صدای بلند گفت:  
- تام ویلسون از مزرعه هالوو در جاده شمالی غاز و سیب زمینی آورده کم و کسری هم نداره.  
سپس نگاهی به غازها انداخت و گفت:

- تام این غازها چقدر لاغرند نمی تونی غازهای چاق و چله تری بیاری؟  
مرد لاغر اندام سرش را تکان داد و در حالی که با نگرانی به نیکولاس نگاه می کرد جواب داد:  
- ارباب بهتر از این نمی تونم من بذر زیادی ندارم و امسال هم محصول خوبی نداشتم چون باران کافی نبارید. ضمناً زخم پیر شده و سخت بیمار به همین دلیل نمی تونه مثل سابق به غازها برسه و به اونا آب و دونه بده.

نیکولاس سرش را جلو برد و گفت:

- تام متاسفم که اینو می شنوم. آیا برای همسرت دکتر خبر کردی؟ تام ویلسون جواب داد:  
- نه ارباب زخم دکترها رو قبول نداره خیال می کنه یه نفر اونو جادو کرده.  
نیکولاس گفت:



-این حرفها چیه اگه اون بیماره پس حتما به دکتر نیاز داره .

سپس رو به پیشکارش کرد و گفت:

-دویکمان به این موضوع رسیدگی کن و نتیجه رو بعدا به من گزارش بده .

پیشکار سری به علامت مثبت تکان داد. تام ویلسون با ناباوری دستی به پیشانیش کشید و گفت:

-متشکرم ارباب

او غازها و کیسه سیب زمینی را در انبار بزرگی که کنار جایگاه بود گذاشت و به طرف بشکه آبجویی که برای رعیت ها در نظر گرفته شده بود به راه افتاد.

نفر بعد ید ریبلینگ بود که بره نوزاد یک راسته گوشت خوک و یک کیسه آرد که در آسیاب دهکده آرد شده بود به همراه داشت. پیشکار اشاره کرد و او از جایگاه بالا رفت. اسم او هم در دفتر وارد شد او اجناس را در انبار گذاشت و به تام ویلسون که کنار بشکه آب جو ایستاده بود ملحق شد. رعیت ها به نوبت و آرام آرام جلو می رفتند در حالی که پیشکار اسامی آنها را به ترتیب می خواند . رعیت ها اکثرا اسامی هلندی انگلیسی و آلمانی داشتند. نیکولاس با همه آنها صحبت می کرد حال تک تک اعضا خانواده را می پرسید و از وضع محصولات آنها با خبر می شد.

میراندا از روی صندلی خود نیکولاس را به دقت زیر نظر داشت و حافظه خطنانپذیر او را در مورد اسامی رعیت ها اطلاعات جامع از زندگی هر کدام و همچنین رافت او را نسبت به رعیت ها تحسین می کرد.

کنت آرام نشسته بود . او مطمئن نبود همه رعیت هایی که در صف ایستاده اند تا به نوبت غازها گوسفندان و محصولاتشان را تحویل دهند عمیقا و از صمیم قلب به نیکولاس احترام می گذارند. او احساس کرد که بعضی از رعیت ها با قیافه هایی عبوس از دور به ارباب نگاه می کنند. تنها چند رعیت باقی مانده بود. میراندا بی صبرانه انتظار می کشید تا هرچه زودتر این مراسم به پایان برسد و او بتواند به کسانی که سرگرم پایکوبی بودند پیوندد.

رعیت بلند قامتی که حدود سی سال سن داشت با حالتی جسورانه در پائین جایگاه ایستاده بود و در حالی که دست در جیب داشت دندان هایش را از شدت خشم به هم می فشرد. پیشکار با صدای بلند اعلام کرد:

-کلاوس بیکو.....

ناگهان حرفش را قطع کرد با عصبانیت نگاهی به رعیت انداخت و گفت:

-چراکلاهو در مقابل ارباب از سرت بر نمی داری ؟

کلاوس با دستان زمخت آفتاب سوخته کلاهش را پایین تر کشید و گفت:

-من یک آمریکایی آزادم و کلاهمو در مقابل هیچ احدی بر نمی دارم.  
پیشکار از شدت عصبانیت سرخ شد شکم چاقش را کمی فرو برد و گفت:  
-کلاهو بردار وگرنه اونو پرت می کنم بینم چی همراست آوردی؟  
کلاوس به پیشکار پشت کرد چشمانش با کینه روی صورت نیکولاس ثابت نگه داشت و با خشونت گفت:  
-نیکولاس وان رین من برای تو هیچ چیزی نیاوردم و از این به بعد هم حتی یه دونه گندم از طرف من گیرت نیامد.  
ابروهای نیکولاس کمی بالا رفت سپس در حالی که قیافه او هم چنان آرام بود با لحنی دلنشین گفت:  
-واقعا؟ شما روی زمین های من و با امکانات من کار می کنید ولی از دادن اجازه بها شونه خالی می کنید؟  
قیافه کلاوس گرفته تر شد . او با خشونت به طرف چند رعیت باقی مانده که پشت سر او بودند برگشت و با صدای بلند گفت:  
-دوستان من می شنوید؟ ارباب لعنتی به زمین هاش می نازه همون زمین هایی که من و اجدادم از سال ها پیش روی آنها کار می کنیم. تقریبا دویست ساله که اون مزرعه به خانواده بیکو تعلق داره و حالا ارباب به خودش اجازه میده بگه زمین های من .  
رعیت هایی که مخاطب او بودند تکانی به خود دادند. یکی از آنها به نشانه تائید گفته های کلاوس سری تکان داد و رعیت دیگری مشتش را گره کرد اما همه آنها در حالی که محتاطانه نیکولاس را زیر نظر داشتند خود را کنترل کردند.  
نیکولاس به آرامی گفت:  
-مهم نیست که خانواده شما چند ساله روی اون زمین ها کار می کنند مهم اینه که اون زمین ها به من تعلق دارند و برای همیشه مال من باقی خواهند موند. شما هم دیگه نمی تونید روی این زمین کار کنید مگر این که اجازه اندک اونو بپردازید.  
ناگهان کلاوس از کوره در رفت و با صدایی رسا گفت:  
-به خدا قسم این بی عدالتیه ما سالهاست بها زمین ها را به صورت اجازه به شما پرداخت کردیم و خودت خوب این موضوع رو می دونی ولی اون جا روی صندلی راحت لم دادی و با استثمار ما دست رنج ناچیزی رو که با عرق ریختن به دست می آریم برای خودت بر می داری. اگه زمین ها به ما تعلق بگیرند ما حاصل کارمونو برای خودمون نگه می داریم من شخصا دیگه تحمل این وضع رو

ندارم اینو بهت بگم که افراد زیادی هم هستند که مثل من فکر می کنند تو باید این موضوع رو درک کنی ارباب جوان.

پیشکار در حالی که هم چنان با نگاه وحشت زده اش سراپا ایستاده بود رو به کلاوس کرد و گفت:  
-عاقل باش مرد درسته که زمین ها قانونا به شما تعلق نداره اما چشمهایت رو باز کن و ببین ارباب  
برای شما چه کارها کرده کلیسا ساخته آسیاب ساخته کشتی هایی خریده که شما می تونید با اون ها  
محصول خودتونو برای فروش به بازار ببرید و هروقت هم که مریض شدید دکتر بالای سرتون  
میاره.

کلاوس آب دهانش را با عصبانیت تمام به طرف جایگاه پرت کرد و گفت:  
-احمق اون هیچ کاری برای ما نکرده تو فکر می کنی ما خودمون عرضه انجام این کارها را نداریم.  
آب دهان رعیت روی کفش نیکولاس افتاد. او با خونسردی دستمالی از جیبش بیرون آورد کفشش  
را پاک کرد و دستمال را به گوشه ای انداخت.  
پیشکار که ترسیده بود فریاد زد:

-احمق دیوونه تو شعور نداری تو نمک شناس اصلا متوجه نیستی داری چه کار می کنی.  
نیکولاس دستش را بالا برد و خطاب به پیشکار گفت:  
-کافیه.

سپس از جایش بلندشد و در مقابل چند رعیتی که باقی مانده بودند ایستاد و گفت:  
-اگه کلاوس بیکو این طور فکر می کنه پس لزومی نداره با کار کردن روی زمین من بیش از این  
خودشو آزار بده اون می تونه همین فردا صبح زمین منو ترک کنه بدون شک اون و خانواده اش  
قطعه زمینی در غرب کشور کیرشون میاد تا روی اون کار کنند جایی که قوانین و اجاره بها  
مزاحمشون نیست.

برای چند لحظه سکوت برقرار شد. سپس کلاوس با خشم گفت:  
-شما نمی تونید شبانه مارو از خونه و کاشانه مون بیرون کنید آقای وان رین ما جایی نداریم که  
بریم.

سپس لب هایش را خیس کرد و در حالی که سعی می کرد خشمش را فرو بنشانند ادامه داد:  
-من روی این زمین به دنیا آمدم اقا شما این موضوع رو خوب درک می کنید پس نمی تونید این  
قدر بی رحم باشید آقای وان رین.  
نیکولاس نگاهی به رعیت و نگاهی به کفش خودش انداخت. سپس رو به رعیت گفت:

-تو در این جا رنج می بری و مطمئنا جای دیگه ای می تونی راحت زندگی کنی من از پیشکارم می خوام چند سکه طلا به تو بده .

قیافه کلاوس در هم رفت. رنگ صورتش سرخ شد و با عصبانیت گفت:

-من صدقه نمی گیرم و از این جا هم نمی رم تو از این کارت پشیمون می شی من دوستان زیادی دارم ما خونه تو روی سرت خراب می کنیم.

کلاوس بیش از این حرفی نزد آهسته به طرف درشکه ها که در قسمت عقب بودند حرکت کرد چند لحظه بعد دهنه اسبش را گرفت و به آرامی به طرف پایین جاده به راه افتاد. سکوت مرگباری در اطراف جایگاه حاکم شد . چند دقیقه بعد نیکولاس لب هایش را از هم گشود و گفت:

-لطفا بقیه رعیت ها به ترتیب بیان جلو

رعیت ها بدون این که به هم نگاه کنند با سرعت به طرف جایگاه می رفتند. آخرین نفر گبهارد پسرعموی کلاوس بود که دست خالی به نظر می رسید. پیشکار سینه اش را صاف کرد میراندا با نگرانی به جلو خم شد و با خود گفت چه طور این رعیت ها به خودشان اجازه میدن با نیکولاس این طور رفتار کنند در حالی که اون براشون کارهای زیادی انجام داده این واقعا دور از انصافه حتما این رعیت هم نمی خواد چیزی بده .

گبهارد مردد در جلوی جایگاه ایستاده بود. او کلاهش را برداشت و در حالی که به درشکه اش اشاره می کرد رو به نیکولاس گفت:

-ارباب اگه مانعی نداره من اجاره مو فردا بیارم.

نیکولاس لبخندی زد و در پاسخ گفت:

-اصلا مانعی نداره من آدم غیر منطقی و سختگیری نیستم.

سپس رو به پیشکار کرد و گفت:

-دویکمان ممکنه همه رعیت ها را جمع کنی می خوام طبق معمول چند کلمه ای با رعیتها حرف بزنم.

پیشکار از جایگاه پایین آمد سلانه سلانه به طرف رعیت ها که در حال جشن و پایکوبی بودند رفت و خطاب به آنها با صدای بلند گفت:

-همه بیان طرف جایگاه اربا می خواد سخنرانی کنه .

رعیت ها با اکراه جشن را ترک کردند و به طرف جایگاه رفتند و در آن جا جمع شدند.

نیکولاس در مقابل رعیت ها ایستاد و گفت:

- رعیت های دراگون ویک سالگرد استقلال کشورمون رو به همه تبریک می گم من زیاد وقت شما رو نمی گیرم چون می دونم شما مشتاق هستید هرچه زودتر به محفل خودتون برگردید . خدمتکارهای من آماده پذیرائی از شما هستند پشت اون درشکه چهارچرخ که اون جا قرار داره دو تا بره بریان شده منتظر شماست.

میراندا صدای آهسته ای را از پشت سرش شنید که گفت:

- بره های خودمونو به رخمون می کشه .

او به پشت سرش نگاه کرد اما نتوانست صاحب صدا را تشخیص دهد . نمی دانست آیا نیکولاس این جمله را شنید یا نشنید اما نیکولاس هم چنان با هیجان از میهن پرستی آینده کشور و زیبایی های آن می گفت او ادامه داد:

- رفاه تک تک شما همیشه مد نظر من بوده لزومی نمی بینم امتیازاتی که شما به عنوان رعیت های من دارید یادآوری کنم. مطمئنا شرایط شما به مراتب از شرایط دهقانانی که فقط یک عنوان خشک و خالی روز زمین هاشون دارند بهتره . در این جا من دوست ندارم به آتش افروزی عده ای انگشت شمار که در لباس سرخپوستها رعیت ها رو علیه ارباب تحریک می کنند اشاره کنم. اطمینان دارم همه شما از شعور کافی برخوردار هستید تا فریب این نیرنگ ها رو نخورید و در دام این شورشیان نیفتید . من دیگه حرفی ندارم.

او سخنرانیش را با آرزوی سلامتی و شادکامی برای رعیت ها به پایان رساند و آنها را به مجلس جشن راهنمایی کرد.

تنها چند نفر از رعیت ها برای نیکولاس کف زدند و هورا کشیدند. یک نفر از میان آنها با صدایی لرزان گفت:

-خدا اربابو حفظ کنه .

رعیت ها آرام به طرف محوطه جشن برگشتند.

میراندا میلی سرکوب شده را در سیمای نیکولاس دید و نسبت به او ترحمی را در خود احساس کرد. او نمی دانست نیکولاس در این اندیشه بود که چگونه در گذشته سخنرانی های پدرش موجهی از شادی و وفاداری در میان رعیت ها بر می انگیخت.

سیستم اربابی جزئی از وجود نیکولاس شده بود . او هیچ نکته غیر اخلاقی و نامعقولی نمی دید که بتواند این سیستم را از نظر قانونی به زیر سوال ببرد. برایش آزار دهنده بود که چرامردم قادر به درک این موضوع نیستند . اجاره بها بسیار ناچیزی که رعیت ها می پرداختند فقط ی سمبل یک سنت موروثی بود. مطمئنا چند مرغ و خروس و مقداری سیب زمینی و گندم برای او ارزش چندانی

نداشت. ثروتی که نیکولاس اندوخته بود در واقع بیشتر از طریق درآمد مستغلاتی بود که در شهر داشت و بر اساس این الگوی ثابت که در یک کشور در حال رشد ثروت ثروت می آورد او توانسته بود روز به روز بر اموال و دارائی های خود بیفزاید.

وجود رعیت ها برای نیکولاس نه تنها توجیه اقتصادی نداشت بلکه مانعی بود برای این که بتواند بعضی از زمین های زراعی را به دلال ها بفروشد گرچه از تاریخ استقلال آمریکا به بعد مشکل قانونی برای فروش این گونه زمین ها وجود نداشت.

نیکولاس از افکارش بیرون آمد و به تماشای پایکوبی رعیت ها مشغول شد.

هنگام غروب بعد از این که رعیت ها به کلبه هایشان بازگشتند میراندا خود را برای جشن خانوادگی آماده کرد. او لباس صورتی رنگ را پوشید و در مقابل آئینه چرخی زد. با لباس نو اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرد. میراندا از اتاق بیرون آمد و به طرف سالن جشن رفت. سالن مملو از مهمانان بود بعضی در حال حرکت به این طرف و آن طرف بودند به یکدیگر سلام می کردند و بعضی در گوشه ای جمع شده و با هم گپ می زدند.

یوهانا در حالی که در صندلی بزرگی جلوس کرده بود رفتاری غیر طبیعی داشت. یک مرد بلند قد با ریش زرد مشغول شوخی کردن با او بود در حالی که یوهانا با بادبزنی دستی خودش را باد می زد و از خنده ریشه می رفت.

میراندا هم چنان بی حرکت در چهارچوب در ایستاده بود. نمی دانست چه کار کند. احساس غریبی و دلنگی می کرد. در یک لحظه تصمیم گرفت از سالن فرار کند اما ناگهان نیکولاس با کت و شلوار سرمه ای رنگ در مقابلش سبز شد. او رو به میراندا کرد و گفت:  
-میراندا بیا با دوستان من آشنا شو.

سپس او را به طرف سالن راهنمایی کرد و مقابل هر گروه که می رسید می گفت:

-معرفی می کنم دختر عمه ام دوشیزه میراندا ولز

پس از مراسم معارفه نیکولاس او را در بین چند مهمان زن تنها گذاشت و به جمع دوستان خود پیوست. میراندا دوباره احساس تنهایی کرد. هر سه مهمان زن که او در کنار آنها بود به خانواده وان رتسلر تعلق داشتند و بدون این که به میراندا توجهی کنند سرگرم حرف زدن راجع به ازدواج یکی از دختران خانواده به نام کونلیا بودند.

میراندا ناچار بود تا هنگام صرف شام همچنان ساکت در گوشه ای بماند. او از این موضوع در عذاب بود. نمی دانست چرا دیگران او را لایق مصاحبت خود نمی بینند.

سرانجام تامپکینز سروکله اش پیدا شد و اعلام کرد که شام حاضر است. مهمانان به طرف میز شام که در سالن بزرگ قرار داشت رفتند. در میان مهمانان آن شب نویسنده ای به نام فنیمور کوپر همراه با همسرش حضور داشت که به تازگی کتابی تحت عنوان آخرین بازمانده قبیله موهیگان به رشته تحریر درآورده بود. وقتی او از قضیه عدم پرداخت اجاره بها توسط کلاوس بیکر مطلع شد رو به یکی از مهمانان کرد و گفت:

-استیفن این اپیدمی خطرناک داره همه جا شایع میشه وان رین هم دچار دردرس شده .

سپس رو به نیکولاس کرد و گفت:

-حتما اسم این دکتر تازه وارد رو که اخیرا به حومه کلمبیا وارد شده شنیدید. همون اسمیت بوتون کسی که رعیت ها رو به شورش علیه قانون تحریک می کنه. به خدا قسم اگه من جای یکی از شما زمیندارها بودم این اسب چموش رو می گرفتم و به اولین درخت حلق آویز می کردم. نیکولاس در پاسخ گفت:

-آقای کوپر بدون شک حق با شماست . ولی به نظر من این دکتر آدم مهمی نیست که بتونه برای ما دردرس ایجاد کنه . از طرف دیگه قانون طرفدار ماست و مقامات از ما حمایت می کنند پس لزومی نداره به خشونت متوسل بشیم.

کوپر گفت:

-همین طوره اما اونا دنبال خشونت می گردند. طبقات پایین دست جامعه همیشه در طول تاریخ کله شق و احمق بوده اند و به دنبال هر کس که نوید انقلاب رو بهشون میده راه می افتند بدون این که از منطق پیروی کنند. بنابراین نباید انتظار حق شناسی از طرف اون ها را داشته باشید. شما اگه نمی خواین خودتون رو وارد این جریان کنید من حاضر از حربه قلم مثل یک چماق علیه اون ها استفاده کنم.

یکی از مهمانان که جا افتاده تر به نظر می رسید در مقام اظهارنظر گفت:

-واقعیت اینه که در کشور ناآرامی هایی وجود داره اما همه این مسائل گذرا و موقتی هستند و به زودی تموم میشن.

نیکولاس با ظرافت خاصی موضوع بحث را تغییر داد و شروع تعریف کردن از گل های رز میز شام کرد. پس از صرف شام در حالی که همه در سالن جمع شده بودند یک اتفاق غیر منتظره مجلس جشن را بهم زد . هوای ماه ژوئیه گرم بود و کنت که ظاهرا بیش از حد ظرفیتش شام خورده بود دچار تهوع شد و بر زمین افتاد. کنتس در حالی که کنار شوهرش زانو زده بود و دستان او را می مالید با صدای بلند و به زبان فرانسه می گفت:

-لطفا دکتر خبر کنید دکتر خبر کنید.

نیکولاس که با زبان فرانسه آشنا بود بلافاصله به طرف آن ها رفت و گفت:

-مادام لطفا آروم باشید همین حالا دکتر خبر می کنم.

بلافاصله چهار خدمتکار سر رسیدند آن ها کنت را از روی زمین بلند کردند و از سالن بیرون بردند. نیکولاس هم به دنبال آن ها رفت. مهمانان که از این حادثه گیج شده بودند هر کدام به نوعی اظهار نظر می کردند. در همین لحظه یوهانا که صحنه حادثه را ترک کرده و روی صندلیش قرار گرفته بود با دست به میراندا اشاره کرد تا نزد او برود. وقتی میراندا رام و مطیع کنار او رسید او آمرانه گفت:

-برو طبقه پائین و منتظر دکتر باش تا بیاد. خدمتکارها مشغولند. وقتی دکتر او مد ببرش بالای سرکنت.

میراندا به آرامی گفت:

-چشم خانم.

میراندا پی برد که یوهانا به این بهانه می خواست او را از مجلس ضیافت بیرون کند. با خود گفت: اصلا برام مهم نیست.

او از پله ها سرازیر شد و در قسمت جلوی سالن که تاریک و خلوت بود روی یک صندلی نشست دستش را زیر چانه اش گذاشت و منتظر ماند. حدود بیست دقیقه بعد صدای پای اسبی و به دنبال آن شیهه ای بلند شنیده شد. میراندا در را باز کرد مرد جوانی پا به درون سالن گذاشت. او کلاه بر سر نداشت. یک دست لباس دستباف خانگی چروکیده به رنگ خاکستری پوشیده بود که بوی عرق اسب می داد. حداقل ده سانتی متر از میراندا بلندتر بود ولی بلندی او چندان به چشم نمی آمد زیرا چهارشانه و درشت استخوان بود. مرد جوان موهای قهوه ای رنگ نسبتاً ژولیده صورت کک مکی و چشمانی براق خاکستری رنگ داشت.

میراندا که انتظار داشت دکتر را با کلاهی ابریشمی ریش بزی و چهره ای باوقار ببیند با کمال تعجب در مقابل مرد جوان ایستاد و پرسید:

-آیا دکتر شما هستید؟

مرد جوان کیف سیاهی را که در دست ورزیده اش بود تکانی داد و جواب داد:

-بله خانم من دکترم دکتر جف ترنر از شهر هودسون داشتم از همسر تام ویلسون عیادت می کردم که به من اطلاع دادند پیام این جا.

مرد جوان که خیلی تند حرف می زد ادامه داد:



-خوب بیمار کجاست؟

سپس در حالی که میراندا را با خونسردی و رانداز می کرد با کنایه اضافه کرد:

-حتما یکی از آقایون غذای زیادی میل کرده و یا یکی از خانم های تی تیش مامانی حالش به هم خورده ؟

میراندا در حالی که از لحن کنایه آمیز مرد جوان ناراحت شده بود پاسخ داد:

-نخیر اصلا این طور نیست یکی از مهمون های ما یه دفعه سرش گیج رفت و افتاده روی زمین یک نجیب زاده به نام کنت دوگرونیه .

جف ترنر گفت:

-شما گفتید یکی از مهمون های ما پس شما دوشیزه وان رین هستید؟

میراندا با تندى جواب داد:

-نه آقا من میراندا ولز دختر عمه ارباب هستم دوشیزه وان رین فقط شش سال داره.  
جف گفت:

-اوه که این طور

او مکثی کرد سپس نگاهی ترحم آمیز به میراندا انداخت و گفت:

-شنیده بودم شما اومدید این جا خوب خانم کوچولو لطفا ببرید پیش پیمان.

نیکولاس به رسم مهمان نوازی همچون میزبانی وفادار در کنار کنت مانده بود. وقتی دکتر وارد شد او از جایش بلند شد و ایستاد.

جف به نیکولاس سلام نکرد. او کنتس را به آرامی کنار زد و به سرعت مشغول معاینه کنت شد. چند لحظه بعد در حالی که مخاطب او فرد خاصی نبود گفت:

-چیز مهمی نیست . پای اون کمی پیچ خورده الان پاشو می بندم.

نیکولاس نگاهی به او کرد و گفت:

-مطمئنید که پای جناب کنت نشکسته ؟

جف قامتش را راست کرد و در حالی که به پایه تخت تکیه می داد به طور شمرده جواب داد:

-کاملا مطمئنم آقای وان رین.

در یک لحظه چشمان هر کدام روی چشمان نفر مقابل ثابت ماند گویی همدیگر را ارزیابی و سبک و سنگین می کنند. سرانجام نیکولاس که ظاهرا متقاعد شده بود سری به نشانه رضایت تکان داد و گفت:

-من به قابلیت شما ایمان دارم و تعریف شما رو از پیشکارم شنیدم. موجب افتخاره که امشب در املاک من هستید.

جف می خواست پاسخ دندان شکن و گوینده ای به این گفته نیکولاس بدهد اما خودش را کنترل کرد. گرچه برای اولین بار بود که ارباب را ملاقات می کرد اما پیشاپیش از او نفرت داشت زیرا او را یک استثمارگر پس می دانست که در ناز و نعمت زندگی می کند و حقوق رعیت هایش را زیر پا می گذارد. اگر حادثه ای که برای کنت رخ داد اضطراری نبود او هرگز پا به دراگون ویک نمی گذاشت اما اکنون که نیکولاس را از نزدیک ملاقات می کرد نظر قبلیش نیست به او تعدیل شد. جف در مقابلش مردی به غایت تنها و غمگین را می دید.

جف در حالی که استادانه و با مهارت پارچه سفید تمیزی را به دور قوزک پای کنت می پیچید خود را آماده کرد تا حداقل پاسخی به نیکولاس بدهد. بنابراین به آرامی گفت:  
-آقای وان رین اگر عدالتی وجود داشت این املاک هرگز از آن شما نبودند.  
میراندا نفس بلندی کشید و با عصبانیت نگاهی به دکتر انداخت.  
نیکولاس لبخندی زد و گفت:

-واقعا متاسفم که این حرف ها را از زبان شما می شنوم پس شما هم با قانون مخالفید.  
در همین حال کنت در حالی که از درد ناله می کرد با صدای بلند گفت:

-به خاطر خدا بس کنید من دارم درد می کشم و شما دارید بالای سر من بحث سیاسی می کنید. من که بالاخره از این سیستم رعیتی شما چیزی سر در نیاوردم و علاقه ای هم ندارم که سر دربیارم.  
جف پوزخندی زد گفت:

-اما مردم فرانسه این سیستم رو تجربه کردند و اونو خوب می شناسند منظورم همون مردمیه که انقلاب کردند و به حساب ارباب ها رسیدند.

سپس به طرف نیکولاس برگشت و با قیافه ای خشمناک گفت:

-آقای وان رین شاید رعیت های شما هم در مقابل فئودال ها دست کمی از دهقانان فرانسوی نداشته باشند.

نیکولاس جواب داد:

-اوه دکتر شما کمی احساساتی هستید. این بحث داره حوصله مهمان ها رو سر می بره. اگه کارتون تمام شده و موافقید یک نوشیدنی مهمون من باشید.

جف کتش را مرتب کرد کیف مشکی اش را محکم بست و گفت:

-متاسفانه من کار دارم همسر تام ویلسون سل داره و حالش وخیمه به علاوه کلاوس بیکو که امروز صبح دستور اخراج اونو از خونه و کاشانه اش صادر کردید دستشو با داس بریده وضعیت اون هم خطرناکه .

برای چند لحظه سکوتی در اتاق حاکم شد .سپس نیکولاس در حالی که پلک هایش به هم می خوردند گفت:

-مگر قرار نبود کلاوس سه سکه طلا از پیشکار دیکمان بگیره؟

جف خندید و گفت:

-فکر می کنم گرفت اما با اون سکه های طلا مشکل او حل نمیشه.

لب های نیکولاس روی هم قفل شد. چند لحظه بعد او لب هایش را از هم گشود و گفت:

-خواهش می کنم هر کاری که از دستتون ساخته س کوتاهی نکنید. من تمام هزینه ها رو تقبل می کنم.

جف به طرف در اتاق به راه افتاد و با حالتی که قصد تمسخر نیکولاس را داشت گفت:

-خواهش می کنم این قدر ولخرجی نکنید. من بدون بذل و بخشش شما هر کاری از دستم بر بیاد براش انجام میدم.

او از اتاق خارج شد و به طرف سالن حرکت کرد. خوشحال بود که این خانه مجلل را که مظهر ظلم و استثمار است ترک می کند و نزد رعیت هایی بر می گردد که آنها را درک می کند و زندگی خود را وقف آزادی آنها کرده است .

در حالی که او به طرف سالن پیش می رفت ناگهان نیکولاس جلوی او پیچید راه خروج او را سد کرد و گفت:

-خواهش می کنم قبل از ترک اینجا یه نوشیدنی با هم بخوریم. با این منو خوشحال می کنید.

جف که از این برخورد غیر منتظره نیکولاس متعجب شده بود گفت:

-بسیار خوب

نیکولاس با تواضع تمام مهمانش را به طرف کتابخانه شخصی خود راهنمایی کرد. جف از پافشاری و ثابت قدمی نیکولاس برای دعوت او به نوشیدنی شگفت زده شد. علی رغم این که از خودبینی ظاهر بسیار آراسته و قساوتی که در شخصیت نیکولاس تبلور یافته بود نفرت داشت با این جود از خود نیکولاس چندان بیزار نبود.

زیراجف پزشکی خوش قلب آگاه و باهوش بود. در ورای شخصیت ظاهری که نیکولاس از خود نشان می داد. یک ویژگی را می توانست درک کند. این ویژگی چیزی نبود جز عدول از هنجارهای متعارف اجتماعی وجود خلائی که حس ترحم ناخوشایندی را به مخاطب القا می کرد. این افکار جف را رها نکرد تا زمانی که سه کیلومتر راه را با اسب تاخت و وارد کلبه محنت زده کلاوس بیکر شد.

کلاوس بیکر نیمه هوش روی تشک کاهی دراز کشیده بود. صدای هق هق گریه همسر در مانده اش که کنار او زانو زده بود به گوش می رسید. یک میز چند صندلی و گلیم های تا شده تمام اثاثیه کلبه بود که برای عزیمت فردا جمع کرده بودند.

### فصل ششم

در ماه های باقی مانده از فصل تابستان جنب و جوش زیادی در دراگون ویک به چشم می خورد. مهمانان گروه گروه در رفت و آمد بودند. جشن و سرور از سپیده صبح تا پاسی از نیمه شب ادامه داشت. نیکولاس بعضی از مهمانانش را برای گردش دسته جمعی شنا و قایق سواری به رود هودسون می برد. آب های رودخانه محلی مناسب برای شنای نیکولاس بود گرچه هیچ یک از مهمانان مهارت او را در شنا نداشتند. او فن شنا را در خارج از کشور و در آب های دریای مدیترانه آموخته بود و پیروزی بلامنازع و تفوق بر موانع طبیعی جزئی از تجلی جوهر فردی او بود. در تمام این مدت میراندا بسیار گرفته بود. از شبی که یوهانا او را به طور غیر مستقیم از مجلس جشن بیرون کرد او نیکولاس را کمتر می دید. احساس می کرد که ناجوانمردانه از پشت به او خنجر زده اند. در این مدت با معدودی از مهمانان آشنا شده بود و در فرصت هایی نادر که کاترین هم حضور داشت او را در گردش های گروهی شرکت می دادند. میراندا اکنون غذایش را بیشتر اوقات با دختر کوچولو در کلاس درس صرف می کرد.

گرچه این شیوه زندگی دقیقاً خواسته خود او و خانواده اش بود اما چنین استدلالی باعث نمی شد که او احساس تیره بختی نکند.

میراندا از این که نیکولاس کمتر او را می دید شگفت زده بود. تنها دو چیز بود که میراندا را تسکین و به او قوت قلب می داد. نخست اطمینان ذاتی از این که نیکولاس آن طور که ظاهرش نشان می دهد واقعا مردی خشک و بی عاطفه نیست و دیگر این که نیکولاس روز تولدش را به او یادآوری کرده بود.

در تاریخ سیزدهم ماه سپتامبر میراندا وارد نوزدهمین سال زندگی اش شد. آن روز ظهر پس از اینکه از آموزش های کاترین فراغت یافت و به اتاقش رفت یک شاخه گل رز سفید رنگ همراه با کتاب

داستان های بازگفته نوشته ناتانیل هاتورن روی میزش دید. در لابه لای صفحات کتا یادداشتی با این مضمون به چشمش خورد:

تو مثل این شاخه گل شادابی امیدوارم قصه های کتاب را بپسندی هر دو هدیه حامل پیام تبریک من به مناسبت روز تولدت هستند

ن-و-ر

در روز اول ماه اکتبر خانواده وان رین برای صرف شام به خانه اربابی وان رتسلر واقع در کلوراک دعوت شدند. میراندا که جزو مدعوین نبود با دلی شکسته عزیمت آنها را از پنجره اتاقش نظاره گر بود.

پس از اینکه ارباب و خانم خانه را ترک کردند او بی اختیار به طبقه پایین رفت. خانه ساکت و ترسناک به نظر می رسید. او به طرف پله های زیرزمین رفت. به جز کاترین کس دیگری از اعضا خانواده به زیرزمین که محل اقامت خدمتکاران بود پا نمی گذاشت. وقتی به آخرین پله رسید تامپکینز که روی زمین نشسته بود نیم خیز شد و با تعجب پرسید:

-دوشیزه می تونم کاری براتون انجام بدم؟

میراندا جواب داد:

-اگه ممکنه می خوام سلی رو ببینم.

پیشخدمت با دستش به گوشه ای اشاره کرد و گفت:

-اون جاست گوشه اشپزخانه

میراندا وارد آشپزخانه شد. او سلی پیر را دید که کنار تنور روی یک صندلی راحتی نشسته بود. در کنار دیوار نیز یک پیرزن سفیدروی هلندی که با دوک نخ ریسی کار می کرد دیده می شد. این پیرزن آنتیه بود و کاترین در آغوش او به یک لالایی قدیمی هلندی گوش می داد. میراندا با خود گفت پس عجیب نیست که کاترین اینجا رو ترجیح میده .

میراندا به روی بچه لبخند زد. کاترین که تقریبا خواب آلود بود با لبخند پاسخ او را داد اما از جایش حرکت نکرد. سلی با دیدن میراندا سرش را بلند کرد و خطاب به او گفت:

-با من چه کاری کوچولو؟ من که قبلا بهت گفتم آسیلد یه روز دوباره خوشحال میشه و از شادی به قهقهه سرمیده .

میراندا در حالی که عصبانی شده بود فریاد کشید:

-اوه خواهش می کنم دوباره شروع نکنید من این جا نیومدم که این حرف ها رو بشنوم واقعا نمی

دونم چرا اومدم فقط احساس تنهایی کردم.

سلی گفت:

-تنهایی تو اصلا میدونی تنهایی یعنی چی؟ چرا بر نمی گردی خونه تون؟  
میراندا سرش را پایین تر برد دستانش راروی دامنش گذاشت و به فکر فرو رفت. خونه آره من  
باید پیش مادرم برگردم تا دوباره احساس آرامش کنم اما اگه برگردم دیگه باید دست از دراگون  
ویک بکشم و از آرزو هام دست بردارم.

سلی با دیدن قیافه درهم و گرفته میراندا قهقهه بلندی سر داد و گفت:  
-شیطان داره افکار تورو میخونه مطمئن باش هر وقت در آرزوی چیز باطلی بودی شیطان همون رو  
بهت میده .

میراندا سری تکان داد و گفت:

-سلی این چرندیات چیه که داری می گی؟  
پیرزن عصبانی شد و سرش را جلو برد و با چشمان براق و خشمناکش به میراندا خیره شد. اما لحظه  
ای بعد عصبانیت او فرونشست . آهی کشید و دوباره به عقب لم داد.  
سکوتی در آشپزخانه حکم فرما شد. کاترین از دامان آنتیه فاصله گرفت به طرف سلی رفت و  
دستش را با نوازش روی زانوی استخوانی پیرزن گذاشت و گفت:  
-سلی یه قصه از زمان های گذشته برام بگو قصه آسیلد از همه بهتره فکر می کنم میراندا هم  
دوست داره که این قصه رو بشنوه این طور نیست میراندا؟  
میراندا تکانی به خود داد و بدون هیچ احساسی گفت:  
-آره منم دوست دارم بشنوم.

میراندا دیگه نسبت به داستان آسیلد کنجکاو نبود زیرا فکر می کرد این داستان خرافاتی بیش  
نیست اما با این وجود ترجیح می داد به جای این که به طبقه بالا برود و تنها باشد همان جا بماند و به  
قصه گوش دهد.

سلی گفت:

-ولی ارباب دوست نداره من راجع به آسیلد حرف بزنم آخه اون می ترسه.

میراندا لبخندی زد و گفت:

-مسخره س ارباب از هیچ چیز نمی ترسه.

سلی آهی کشید و گفت:

-امان از دست شما جوونا که این قدر خام و بی فکرید کوچولو هر کسی بالاخره از یه چیزی می  
ترسه خوب حالا گوش بده می خوام قصه رو تعریف کنم.

او برای چند دقیقه ساکت ماند. سپس با صدایی آرام و شمرده شروع به حرف زدن کرد. انگار کلماتی را که سال ها پیش حفظ کرده بود تکرار می کرد:

- سال ها پیش در شهر نیواورلئان دختری به اسم آسیلد که چشمانی درشت و قشنگ داشت زندگی می کرد.

ابتدا صدای لهجه دار سلی برای میراندا نامفهوم بود اما به تدریج به صدای او که نیروی جذب کننده ای داشت عادت کرد. گویی آسیلد از میان کلمات سلی عینیت پیدا می کرد و میراندا نمی دانست آیا به سرگذشت غم انگیز دختری گوش می دهد که صد سال پیش زندگی می کرد و یا این که سلی داستانی را بازگو می کند که از زبان مادرش شنیده است.

سلی ادامه داد:

- آسیلد عاشق جوان زیبایی به نام کرئول شد و گاهی اوقات اونو کنار چشمه وسط نخلستان می دید . تا این که یکی از روزهای ماه اکتبر سال 1752 پیتر وان رین وارد نیواورلئان شد. اون سوار یک کشتی بادبانی متعلق به خودش بود و می خواست یک محموله لاجورد از ایلت لویزیانا بخره و در بازار نیویورک با سود هنگفتی بفروش برسونه . در اون زمان چون لویزیانا جزو مستعمرات فرانسه بود قانونا کسی نمی تونست محصولی رو صادر کنه به جز به کشور مادر یعنی فرانسه اما راه های غیر قانونی هم برای این کار وجود داشت. به هر حال پیتر با اون چشم های آبی نافذ و سماجتش تونست هم صاحب لاجورد بشه هم صاحب آسیلد.

میراندا با اشتیاق پرسید:

- منظور تون اینه که پیتر وان رین عاشق آسیلد شد؟

سلی کمی قوز کرد و با خنده جواب داد:

- ارباب که اصلا عشق سرش نمی شد اون فقط می خواست مالک اون دختر قشنگ باشه وقتی پدر و مادر آسیلد پی بردند که داماد پولداری گیرشون اومده دخترشونو راحت به پیتر دادند. وقتی آسیلد و تایتین رو با کشتی به طرف شمال می بردند کنیز کم کم متوجه شد که خانمش داره پژمرده میشه دیگه از اون طراوت سابق در آسیلد خبری نبود . اون روزهای سرد زمستون کنار بخاری می خزید و در خودش فرو می رفت. نه به موهایش شونه ای می کشید نه به صورتش پودر می زد و نه اصلا به خودش می رسید. همیشه هم یک دست لباس سیاه بدقواره تنش بود که هیچ وقت اونو عوض نمی کرد. تا این که پاییز سال بعد پسرشون آدریان به دنیا آمد . ارباب خیلی خوشحال شد و به خاطر تولد بچه یک سینه ریز الماس و یه چنگ موسیقی به هنوز در اتاق پذیرائی باقی مونده به همسرش هدیه داد. اما آسیلد هرگز به سینه ریز دست نزد. حتی بعد از تولد بچه هم آسیلد عوض نشد.

ارباب می دید که نه تنها جسم همسرش بلکه روح اون هم داره به تدریج ازش فاصله می گیره  
روحی که مثل یک سرزمین غبارگرفته شده بود و آسیلد هرگز سعی نکرد از اون حالت خارج بشه .  
آسیلد هر روز کنار پنجره می نشست و به نقطه ای دور دست خیره می شد. با هیچ کس حرف نمی  
زد فقط گاهی اوقات که ارباب بیرون از خونه بود به اتاق نشیمن می رفت و همراه با چنگ برای  
خودش آواز می خوند . همیشه هم فقط یه آواز می خوند که در اون چند بار اسم کرئول برده می  
شد تا این که یک روز....

میراندا سرش را جلو برد و با هیجان پرسید:

-ادامه بده سلی بعد چی شد؟

پیرزن سری تکان داد و به آرامی پاسخ داد:

-یه روز اتفاق وحشتناکی افتاد. کشتی ارباب با صخره ها برخورد کرد.بیشتر سرنشینان کشتی غرق  
شدند و همه محموله از بین رفت . وقتی ارباب خودشو به خونه رسوند با عصبانیت سراغ همسرش  
رفت شونه های اونو محکم گرفت و تکان داد و در حالی که سرش داد می کشید گفت:

-من بیچاره شدم زن احمق

در ابتدا آسیلد فقط به اون خیره شد اما بعد آرام آرام شروع به خندیدن کرد. دست های ارباب از  
روی شونه های آسیلد افتاد و در حالی که داشت عقب عقب می رفت پرسید : چرا می خندی؟  
آسیلد بعد از ماه ها که با هیچ کس حرف نزده بود با خنده ای بلند جواب داد: برای این که بدبختی  
و نکبت وارد این خونه شده من همیشه به این خونه می خندم.

ناگهان صدای سلی متوقف شد میراندا نفس عمیقی کشید و گفت:

-چقدر وحشتناک حتما طفلک در اون لحظه دیوونه شده بود.

سلی گفت:

-اره اون از این همه بیچارگی و بدبختی دیوونه شد. همون طور که یه گل گرمسیری نمی تونه بدون  
نور خورشید زنده بمونه روح انسان هم بدون عشق میمیره.

میراندا گفت:

-اما اون مادر یک بچه بود.

سلی سینه اش را صاف کرد و گفت:

-درسته اون یه مادر بود اما دیگه دیر شده بود. آسیلد عقلشو از دست داد و بالاخره همون شب به  
اتاقش رفت و با چاقو خودشو کشت.

میراندا آب دهانش را فرو برد و با قیافه وحشت زده هم چنان به سلی خیره شد.



سلی با صدایی آرام گفت:

-هر وقت که بدبختی به این خونه پا میذاره اون میخنده فقط اون هایی که با آسیلد همخون هستند میتونند صدای خنده هاشو بشنوند. اما بقیه هم میتونند گاهی هشدارهای اونو احساس کنند بدون این که صداشو بشنوند. من خودم اینو احساس کردم و فکر می کنم تو هم احساس می کنی. میراندا در حالی که تظاهر به پختگی می کرد گفت:

-سلی این داستان خیلی تکان دهنده س اما سال ها پیش اتفاق افتاده ما باید سعی کنیم داستان های غم انگیز رو فراموش کنیم . من کاملا با نظر آقای وان رین موافقم که معتقده نباید این داستان تکرار بشه .

سلی بی اعتنا به حرف های میراندا یک چیق و کیسه توتون از جیبش بیرون آورد چیق را روشن کرد سپس پلک های چروکیده اش را روی هم گذاشت پکی به چیق زد و دود آن را به درون ریه هایش فرستاد.

میراندا که از شنیدن سرگذشت آسیلد منقلب شده بود از جایش بلند شد. او هرگز چنین خرافاتی را به ذهنش راه نداده بود. به طرف کاترین رفت و گفت:

-عزیزم میخوام برات داستان بخونم بیابریم بالا بچه سرش را با تمرد تکان داد و گفت:

-نمیخوام آنتیه قراره برام شیرینی زنجبیلی درست کنه.

ظاهرا کاری از دست میراندا ساخته نبود. راهش را گرفت و از پله های زیرزمین بالا رفت.

هنگامی که میراندا در زیر زمین بود خدمتکاران شمع های اتقاها را روشن کرده بودند او از کنار اتاق های طبقه اول گذشت و در حالی که سرش را با اعتماد به نفس خاصی بالا گرفته بود گویی همه را به مبارزه می طلبد.

میراندا با خود گفت: من به اینجاتعلق دارم من دختر عمه نیکولاس هستم چطور این عجزه جرات میکنه منو بترسونه .

نگاهی به اثاثیه مجلل فرش های گل دار مجسمه های مرمرین ظروف چینی زیبا و پرده های زربفت نقش دار انداخت. انگار همه با رایحه سکر آور به او سلام می کردند.

فصل هفتم

آن سال آب رودخانه زودتر از سال های گذشته یخ بست. رفت و آمد کشتی ها متوقف شد و دراگون ویک دیگر پذیرای هیچ مهمانی نبود. نیکولاس که به هجوم سیل آسای مهمانان عادت

کرده بود افسرده به نظر می رسید. میراندا علت افسردگی او را نمی دانست. او اکنون در ماه نوامبر خودش را با خانواده وان رین تنها می دید و از این جهت بسیار خوشحال بود. پس از هفته ها فاصله یک بار دیگر نیکولاس حضور میراندا را در خانه احساس کرد. صبح یکی از روزهای ماه نوامبر ماگدا در اتاق میراندا را محکم زد و وقتی وارد شد بدون مقدمه گفت:

-خانم میخواد فوراً شما رو ببینه.

میراندا از جا پرید. خودش را در مقابل آئینه مرتب کرد به موهایش شانه ای کشید و به دنبال ماگدا راه افتاد. سابقه نداشت یوهانا صبح زود او را به اتاق خوابش احضار کرده باشد. یوهانا روی تخت اجدادی دراز کشیده بود. هرکس دیگری روی این تخت می خوابید در آن گم می شد اما جثه بزرگ یوهانا تمام تخت را اشغال کرده بود.

اتاق خواب یوهانا بزرگ بود اما به دلیل درهم ریختگی و نامرتبی اثاثیه قدیمی که از شهر آبانی با خود به همراه آورده بود بزرگی اتاق به نظر نمی رسید. علی رغم تلاش خدمتکاران همیشه در اتاق همه چیز نامرتب و درهم ریخته بود و جعبه خالی شیرینی بریده مجلات و تکه های موم رنگی در گوشه و کنار دیده می شد. به تازگی ساختن گل با موم رنگی بین زنان ثروتمند متداول شده بود و یوهانا به خاطر چشم و هم چشمی خود را علاقمند به ساختن این نوع گل وانمود می کرد. میراندا با خود فکر کرد آگه این اتاق من بود قشنگ ترین اتاق اینجا می شد. یوهانا با قیافه ای عبوس میراندا را ورنانداز کرد و در یک لحظه نگاهش روی کمر باریک میراندا ثابت ماند سپس به تندی گفت:

-میراندا این لباس تنگ که پوشیدی اصلاً بهت نمیاد. این مدل مو هم برای تو مناسب نیست. باید موها تو با یک تور سربندی.

میراندا از خجالت سرخ شد و با کمی ترس پرسید:

-ببخشید خانم به خاطر همین منو احضار کردید؟

یوهانا با خشونت جواب داد:

-نه من از وضع درسی کاترین اصلاً راضی نیستم معلومه به اندازه کافی به اون توجه نمی کنی.

میراندا با اندوه رویش را برگرداند و گفت:

-ولی خانم من تمام سعی خودمو می کنم.

یوهانا بی اعتنا به او گفت:

-صدات کردم تا امروز اونو به هودستون ببری مثل اینکه انگشتش میخچه درآورده بروپیش دکتر  
هامیلتون در خیابان یاموند تا اونو ببینه.

میراندا گفت:

-خانم وان رین من فکر نمی کنم میخچه باشد. فقط شیشه رفته بود توی دستش که من اونو در  
آوردم به هر حال فکر می کنم چیز مهمی نباشه.

یوهانا لباس را گرد کرد و گفت:

-ولی ماگدا میگه اون یه میخچه س در ضمن من چیزهایی لازم دارم که باید برام بخری بیا این هم  
لیست چیزهایی که میخوام.

یوهانا دستش را دراز کرد تکه کاغذی را که روی آن با خطی بد نوشته شده بود به دست میراندا داد  
و گفت:

-فورا حرکت کنید.

ناگهای صدای پای یک نفر از پشت سر شنیده شد که پرسید:

-قراره میراندا با این عجله کجا بره؟

هر دو زن برگشتند و یکه خوردند. نیکولاس در حالی که لبخند می زد در چهارچوب در ایستاده بود  
و همسرش را نگاه می کرد.

قیافه یوهانا در هم رفت. لب هایش را خیس کرد و گفت:

-منو ترسوندی نیکولاس تو معمولا سرزده وارد اتاق نمیشی

نیکولاس هم چنان بی حرکت ایستاده بود تا پاسخ همسرش را بشنود . یوهانا لباس خوابش را  
محکم به دورش پیچید شب کلاهش را صاف کرد و جواب داد:

-میراندا و کاتری قراره با هم برن هودسون بچه به دکتر احتیاج داره.

نیکولاس ابروهایش را بالا برد و پرسید:

-مگه دکتر نمی تونه بیاد اینجا؟

یوهانا با لحنی خصمانه جواب داد:

-طول میکشه تا دکتر بیاد در ضمن قراره میراندا برای من چیزهایی بخره کالسکه دم در منتظره.

نیکولاس سرش را به حالت مایل نگه داشت و گفت:

-اتفاقا من هم با کلانتر کار دارم. خوبه همراهشون برم.

یوهانا نفسش را فرو برد و گفت:

-متوجه منظورت نمیشم نیکولاس

نیکولاس به آرامی گفت:

—جاده ها نا امن هستند در ضمن هنگام برگشت اون ها هوا تاریک میشه همین هفته پیش بود که شورش ها جلوی کالسکه خانواده لیوینگستن رو گرفتند.

یوهانا بیش از این حرفی نزد. میراندا حالتی از درماندگی و عجز را در سیمای او دید. با خود گفت آیا یوهانا از شوهرش می ترسه؟ ولی عجیبه نیکولاس همیشه با اون رفتاری محبت آمیز داره یعنی همون رفتاری که یوهانا انتظار داره .

آن روز یکی از روزهای خاطره انگیز زندگی میراندا بود. آن ها نزدیک ظهر به هودسون رسیدند. میراندا با مشاهده بندر زیبای هودسون بی اختیار با صدای بلند گفت:  
—چقدر این بندر قشنگه .

او قبلا تصور می کرد شهر مجتمعی از کلبه های ساخته شده از خشت و گل است اما منظره خانه های آجری و سنگی زیبا که مهاجرین انگلیسی را در خود جای داده بودند برایش شگفت انگیز به نظر می رسید و اکنون هودسون به شهری پر رونق برای صیادان نهنگ تبدیل شده بود. گرچه کشاورزان هلندی شهر را احاطه کرده بودند اما در طول پنجاه سال گذشته صید نهنگ توسط خانواده های فولگر میسی و کافین اداره می شد.

در حالی که سوار بر کالسکه بودند میراندا رو به نیکولاس کرد و پرسید:

—خیابان دیاموند کجاست؟ دختر دایی یوهانا گفتند که مطب دکتر هامیلتون اونجاست.  
نیکولاس سری تکان داد و جواب داد:

—هامیلتون یه حکیم قدیمی بیشتر نیست و به جز جیوه پوست درخت گنه گنه و کنیاک داروی دیگه ای نمی شناسه . کترین رو ببر پیش دکتر ترنر اون دکتر حاذقی به نظر می رسه.  
میراندا با تعجبی گفت:

—ولی پسردایی اون خیلی بی ادبه ضمنا با پرداخت اجاره زمین ها مخالفه.  
نیکولاس به آرامی گفت:

—مطمئن باش وقتی پزشک خانوادگی ما شد افکار احمقانه شو کنار میذاره.

سپس نیکولاس دستورات لازم را به درشکه ران داد بعد به طرف میراندا برگشت و گفت:

—من باید شهردار و کلانتر رو ببینم. وقتی کار شما تموم شد بیاید هتل هودسون من اون جا منتظر تون هستم.

او از درشکه پیاده شد . کلاهش را برداشت و همان جا ایستاد تا درشکه دوباره حرکت کرد. چند دقیقه بعد درشکه به طرف خیابان یونیون پیچید و در مقابل یک خانه اجری نزدیک رودخانه توقف

کرد. بر سر در خانه یک تابلوی حلبی آویزان بود که روی آن نوشته شده بود: مطب دکتر جفرسون ترنر.

میراندا آهی کشید رو به کاترین کرد و گفت:

-مثل اینکه رسیدیم این هم مطب دکتر.

میراندا از درشکه پایین رفت و بچه که عروسکش را در بغل گرفته بود به دنبال او آرام از درشکه پیاده شد. میراندا در حالیکه چکش در مطب را به صدا در می آورد متوجه همه‌ای از درون مطب شد. صدای مردانه‌ای رساتر از صدای بقیه بود به گوش می رسید که با فریاد می گفت:

-اون ها رو باید داغون کرد الان وقت مامشات و محافظه کاری نیست.

با شنیدن صدای چکش در ناگهان همه‌ی درون مطب خاموش شد. چند لحظه بعد یک نفر از پشت در گفت:

-هییس

میراندا چند دقیقه منتظر ماند تا این که بالاخره جف با موهای قهوه‌ای ژولیده اش در را باز کرد.

آستین‌های بالا زده اش ماهیچه‌های ورزیده او را بیشتر نشان می داد.

میراندا در حالی که دستش را روی شانه کاترین گذاشته بود با تکبر خاصی گفت:

-انگشت دوشیزه وان رین درد می کنه ارباب گفتند نگاهی به آن بیندازید.

جف از روی شانه‌های آنها نگاهی به درشکه انداخت که نشان خانوادگی وان رین روی بدنه آن

دیده می شد. سپس به طرف میراندا و کاترین برگشت و باخنده گفت:

-چه بدشانسی خیلی خوبیین تو

میراندا نگاهی غضبناک به جف انداخت در حالی که دست کاترین در دستش بود از کنار او گذشت.

مطب دارای چهار اتاق به علاوه یک آشپزخانه در قسمت انتهایی بود. در اتاق انتظار و اتاق معاینه

افراد زیادی نشسته بودند که در میان آنها یک زن گریان دیده می شد. او به محض دیدن میراندا

اشک هایش را پاک کرد.

جف در حالی که هنوز می خندید رو به بقیه همقطاراناش کرد و با صدای بلند گفت:

-بچه ها ببینید کی اومده دوشیزه وان رین.

سپس به حالت تعظیم در مقابل کاترین که با حیرت و انگشت در دهان به دامن میراندا چسبیده بود

خم شد.

سپس کنایه بیشتری اضافه کرد.

- و دوشیزه عالی مقام و نازک نارنجی و لز اون هم خلق و خوی اشراف رو پیدا کرده بالاخره هرچه باشه دختر عمه اربابه دیگه .

زمزمه ای در اتاق پیچید. مردی کوتاه قامت با سیل های موشی زرد رنگ جف را به کناری کشید و آهسته در گوش او چیزی گفت.

چند لحظه بعد زن از جایش بلند شد. شال نخی خاکستری رنگی روی شانه های نحیفش انداخته بود. او با لحنی اندوهگین گفت:

- خانواده وان رین باید غرق در ناز و نعمت باشند در حالی که من و بچه هایم داریم گرسنگی می کشیم.

سپس از کنار میراندا و کاترین گذشت و از در خارج شد.

جف رو به دوستانش کرد و گفت:

- دوستان بهتره بعدادر این مورد با هم حرف بزیم.

سپس به کالسه خانواده وان رین اشاره کرد. نگاه هایی حاکی از درک اوضاع بین آنها رد و بدل شد. چند نفر به نشانه تایید سرهایشان را تکان دادند. چند لحظه بعد مردها آرام از اتاق خارج شدند و فقط جف و مرد کوتاه قامت باقی ماندند.

میراندا با مشاهده این وضع نتوانست خودش را کنترل کند با صدایی خشمناک گفت:

- حتما جلسه تون راجع به پرداخت اجاره زمین بود.

هر دو مرد به او نگاه کردند. جف خنده ای کرد و جواب داد:

- درسته شاهزاده خانم اجازه بدین دکتر اسمیت رو بهتون معرفی کنم.

مرد قد کوتاه سرش را با سردی در مقابل میراندا پایین آورد.

میراندا به یاد حرف های فنیمور کوپر در مجلس ضیافت افتاد که گفته بود یک دکتر کوتوله پیدا شده که رعیت ها را علیه قانون زمین داری دعوت به شورش می کنه میراندا با خود گفت پس اون شخصی که شورش رعیت ها رو سازماندهی می کنه همینه .

او در حالی که به هیجان آمده بود با صدای بلند گفت:

- شما خجالت نمی کشید مردمو به کارهای خلاف قانون و خرابکاری تشویق می کنید. قبل از این که شما این کارها رو شروع کنید رعیت ها راضی تر بودند.

هر دو دکتر نگاهی به هم انداختند. سن اسمیت از جف بیشتر بود اما زمانی که هر دو در شهر کسلتون واقع در ایالت ورمونت دانشجوی پزشکی بودند با هم دوست بودند. اسمیت زودتر فارغ

التحصیل شد و از زمانی که به حومه کلمبیا نقل مکان کرد راه مبارزه را در پیش گرفت. جف آن چه را که در توان داشت به کار برد تا به اهداف و آرمان دوستش خدمت کند.

دکتر اسمیت بوتون جلوتر آمد و با چهره ای برافروخته بر سر میراندا فریاد کشید:

-تو داری حرفهایی که طوطی وار یاد گرفتی تکرار می کنی اینو بدون که رعیت ها هیچ وقت روی زمین های ارباب ها راضی نبودند. پدر من هم رعیت خانواده رنسلر بود دختر کم عقل تو میدونی چرا اجداد تو کشور انگلیس را ترک کردند؟ برای این که از زیر بار ظلم ارباب ها بیرون بیان و آزاد زندگی کنند در حال حاضر همه سفید پوست های این کشور آزادند به جز رعیت هایی که روز زمین اربابی کار می کنند. ما الان در یک مرحله سیاه و پوسیده از تاریخ قرار داریم میراثی تلخ از گذشته .

سپس مشتش را گره کرد. میراندا یک قدم عقب رفت . کاتری هم در حالی که به میراندا نگاه می کرد یک قدم عقب گذاشت.

میراندا در دفاع از خود با صدایی ضعیف گفت:

-ولی قانون این اجازه رو به ارباب ها میده .

دکتر بوتون با هیجان بیشتری گفت:

-قانون اشتباه میکنه ما این قانون رو عوض می کنیم.

جف که نظاره گر بحث بین دوستش و میراندا بود جلو آمد و گفت:

-البته بدون توسل به زور با خشونت مبارزه ما لوث میشه و هدف ما ضربه میخوره.

دکتر بوتون سرش را به نشانه تایید گفته دوستش تکان داد و گفت:

-خوب جف بعدا می بینمت.

سپس با سرعت از اتاق خارج شد.

جف در حالی که لبخند می زد رو به کاترین کرد و گفت:

-خوب خانم کوچولو حالا بیا جلو تا انگشتتو معاینه کنم.

او دست دختر بچه را گرفت و او را به طرف اتاقی که به عنوان اتاق معاینه از آن استفاده می شد

برد. فرش قرمز رنگی روی کف اتاق پهن بود و نیمکتی از چوب بلوط در آن قرار داشت که روی

آن چند چاقو و پنس جراحی دیده می شد. علاوه بر این ها کمدی پر از شیشه های حاوی قرص یک

هاون سنگی با دسته آن چند جلد کتاب پزشکی در گوشه اتاق وجود داشت .

میراندا چالاکي جف را در باز کردن بانديچي و تسلط او را هنگام حرف زدن با کاترین ستود اما در

وجود جف چیز بیشتری ندید که از نظر او قابل تحسین باشد.

جثه زمخت و مردانه جف رفتار خشن او و از همه بدتر همکاریش با شورشیان دل او را زد. ساعت یک و نیم بعد از ظهر شده بود و میراندا مشتاق بود که هر چه زودتر نزد نیکولاس بر گردد و مسائلی را که در مطب دکتر شاهد آن بود برای او بازگو کند.

جف پس از معاینه دقیق کاترین سرش را بالا برد و گفت:

—چیز مهمی نیست.

میراندا با بی تفاوتی گفت:

—به نظر من هم چیز مهمی نبود.

جف کمرش را صاف کرد دستانش را صلیب وار روی سینه اش گذاشت و گفت:

—اگر اشتباه نکنم این جا اومدی تا منو دوباره ببینی چشمهات اینو به من میگن .

میراندا با شنید این حرف از کوره در رفت و گفت:

—این حرف های مزخرف دیگه چیه شما می زنید؟

ولی در یک آن از گفته اش احساس ندامت کرد. با خود گفت: یک خانم متشخص هیچ وقت چنین حرف هایی به زبان نمیآورد.

او متوجه شد که جف با خونسردی او را نگاه می کند و می خندد.

میراندا دستکش هایش را بالا کشید کلاهش را مرتب کرد و گفت:

—دکتر ترنر ما امروز اینجا اومدیم چون نیکولاس ....

اما بلافاصله متوجه اشتباهش شد جمله اش را اصلاح کرد و ادامه داد:

—چون ارباب این طور می خواست خوب ما دیگه باید بریم امیدوارم روز خوبی داشته باشید.

لحن گفته میراندا به خصوص وقتی به جای کلمه ارباب اسم نیکولاس را به زبان آورد جف را از حال خود بیرون آورد. او با دقت بیشتری میراندا را ورنانداز کرد. انگار با آن لباس های گران قیمت او را

در زورق پیچیده بودند. این زیبایی مصنوعی به دل جف نمی نشست او دخترهای چاق و تپل را که

روحیه ای زنانه داشتند می پسندید درست مثل فیت دختر خانواده قولگر که گونه هایی صورتی

رنگ داشت و همیشه موهایش را با روبان آلبالوئی رنگ می بست.

میراندا با رفتار کودکانه اش جف را به خشم آورده بود گرچه او نیز میراندا را حسابی عصابی کرده

بود. جف به فکر فرو رفت. او در وجود میراندا دختری را میدید که به طبقه اش پشت پا زده و به

دنبال تجملاتی می گردد که چشم او را کور کرده است .

او با خود گفت شاید موضوع از این هم جدی تر باشه و اگر این اردک کوچولو عاشق وان رین شده

باشه بدون شک دختر بازنده س ولی اگه وان رین قصد اغفال او را نداشته باشه....



جف از این حد فراتر نرفت. از افکارش بیرون آمد رو به میراندا کرد و پرسید:

- آیا وان رین هم با شما به هودسون آمده؟

میراندا جواب داد:

-بله آقای وان رین هم همراه ما اومده

چشمان او با اشتیاق به طرف ساعت دیواری برگشت و سپس با قدم های مصمم به طرف در اتاق حرکت کرد.

جف بی اختیار بازوی میراندا را گرفت و با صمیمیت خاصی پرسید:

-دوشیزه ولز چرا دوست دارید در دراگون ویک بمونید؟ آیا دلتون برای خانواده تون تنگ نمیشه؟

میراندا از شدت عصبانیت سرخ شد و درحالی که دست جف را عقب می زد گفت:

-شما خیلی بی ادبید اصلا این موضوع به شما ربطی ندارد.

سپس دست کاترین را گرفت و از مطب خارج شد .

در هتل هودسون ناهار در فضایی دل انگیز صرف شد. هنگام صرف نهار میراندا آن چه را که در

مطب دیده بود برای نیکولاس تعریف کرد. نیکولاس پس از شنیدن حرف های میراندا موضوع را

جدی تلقی نکرد و گفت:

-این کارها بچه گانس من نمی فهمم چرا دکتر ترنر خودش را وارد این جریانات کرده به هر حال

من امروز با کلانتر صحبت کردم به زودی این بازی تموم می شه.

آن روز بعد از ظهر به سرعت گذشت آنجا به چند فروشگاه سر زدند. نیکولاس برای کاترین یک

عروسک پارچه ای و یک جعبه آب رنگ خرید. سرانجام خورشید در پشت کوه های کنسکیلز

پنهان شد و نسیم خنک رودخانه وزیدن گرفت نیکولاس در حالی که خود را آماده می کرد رو به

میراندا کرد و گفت:

-دیگه باید برگردیم میراندا

با شنیدن این حرف قیافه میراندا در هم رفت و گفت:

-پسر دایی نیکولاس احساس می کنم دراگون ویک جای من نیست. یوهانا از من خوشش نیامد.

و بلافاصله با خودش گفت نباید این حرف رو می زدم هرچی باشه یوهانا زن اونه .

نیکولاس عکس العملی از خود نشان نداد و هر سه سوار درشکه شدند. چند دقیقه بعد آنها در مسیر

بازگشت به مقصد دراگون ویک بودند. تکان های موزون درشکه باعث شد تا کاترین چند خمیازه

بکشد سپس روی تشک چرمی مقابل آنها به خواب فرو رود در حالی که عروسک پارچه ای و جعبه

آب رنگ را محکم در بغل گرفته بود . میراندا با پتو روی بچه را پوشاند . بیرون هوا کاملا تاریک

بود روشنایی اندکی از فانوس های درشکه به درختان صنوبر که در حاشیه جاده قرار داشتند می تایید.

چند لحظه بعد درشکه وارد جنگل انبوهی شد و اسب ها سرعتشان را کم کردند. میراندا که نمی توانست سکوت نیکولاس را بیش از این تحمل کند به آرامی از او پرسید:

-پسر دایی نیکولاس شما از حرف من ناراحت شدید؟

اما قبل از اینکه نیکولاس پاسخی به او بدهد صدای شیپوری از جنگل به گوش رسید و لحظه ای بعد درشکه توسط مردانی نقاب دار محاصره شد که چوب دستی و چنگک های خود را در بالای سرشان می چرخاندند. اسب جلویی که وحشت کرده بود ایستاد و کالسکه متوقف شد. از میان مردان نقاب دار یک نفر با صدای بلند گفت:

-درشکه رو داغون کنید.

بلافاصله ضربه محکمی به سقف درشکه وارد شد.

یکی از مردان که نقاب آبی رنگی به صورت داشت فریاد کشید:

-نه این کار رو نکنید. این کار اشتباهه مرگ بر ارباب ها وان رین بیا بیرون میخوایم با شما حرف بزنیم.

نیکولاس با خونسردی از درشکه پیاده شد. میراندا به طرف کاترین که سروصدا او را از خواب بیدار کرده بود رفت و گفت:

-عزیزم چیز مهمی نیست بگیر بخواب

بچه اطاعت کرد و دوباره چشمانش را بست. میراندا از روی کنجکاوی به دنبال نیکولاس از درشکه پایین رفت در حالی که مردان نقاب دار حلقه محاصره را تنگ تر می کردند. نیکولاس به طرف مردی که نقاب آبی به صورت داشت و به نظر می رسید باید سر دسته آنها باشد رفت و گفت:

-منظور شما از این کارها چیه؟

قبل از اینکه مرد نقاب آبی جواب دهد یکی از مردان که لباس قلمکاری صورتی رنگی به تن داشت و چند پر بوقلمون به سرش بسته بود مشعل دستی اش را به طرف صورت نیکولاس برد و گفت:

-تو خوب مارو می شناسی ما سرخ پوستیم و متحد شدیم تا با شما ارباب ها مبارزه کنیم.

نیکولاس نگاهی به پوتین های روستایی و گل آلود مرد نقاب دار و کمر بند چرمی او انداخت و گفت:

-من اعتراضی ندارم از این که شما خودتون رو به شکل سرخپوست ها درآورید گرچه این کارها بچه گانه س فقط اگه ممکنه جای دیگه ای رو برای این کار انتخاب کنید چون شما راه رو بند آوردید.

مردی که نقاب صورتی رنگی داشت به طرف مرد نقاب آبی برگشت و گفت:

-تو جوابشو بده شاهین آبی

شاهین آبی دستش را بلند کرد و باصدای خشن و آمرانه گفت:

-وان رین ما به تو اخطار می کنیم که دیگه حق نداری از رعیت ها اجاره بگیری فرمانده ما رعد بزرگ اینو به رعیت ها قول داده . تو می تونی همه کلانترها و همدست ها تو بسیج کنی اما ما اجازه نمی دیم از رعیت ها اجاره بگیری.

نیکولاس ژستی گرفت و در جواب با تمسخر گفت:

-جدا؟ خوب اگه پیغامتون رو ابلاغ کردید پس فکر می کنم ما می تونیم به راهمون ادامه بدیم. برای چند لحظه سکوت برقرار شد . میراندا با تحسین به نیکولاس نگاه کرد . مرد نقاب آبی که ظاهرا رضایت داده بود گفت:

-بله شما می تونید به راهتون ادامه بدین.

در حالی که نیکولاس و میراندا به طرف درشکه برمی گشتند چند تن از مردان نقاب دار شیپورهایشان را به صدا در آوردند . سرانجام آنها در درشکه جای گرفتند و میراندا با لحنی خاصی گفت:

-اوه پسر دایی نیکولاس خوب جلوشون ایستادید اون ها....

اما جمله ناتمام ماند صدای شکستن شیشه های دو طرف درشکه شنیده شد و گلوله ای از بالای سرشان گذشت در همین لحظه در سمت چپ درشکه باز شد و جف که همان مرد نقاب آبی بود در حالی که نقاب را از صورتش برداشته بود و نگرانی در چهره اش موج می زد سرش را به داخل برد و پرسید:

-آسیبی به کسی نرسید؟

ناگهان مشاهده کرد که میراندا با حالتی خاص به او نگاه می کند با خود گفت پس بی دلیل نیست که این دختر از اربابش حمایت می کنه.

جف رو به آنها کرد و با هیجان گفت:

-متاسفم یکی از افراد ما نتونست خودش رو کنترل کنه و شلیک کرد. البته اون فرد مورد

بازخواست قرار می گیره چون ما به هیچ وجه موافق خشونت نیستیم.

نیکولاس با لحنی خاص گفت:

-پس شاهین آبی همون دکتر ترنر خودمون هستند بهتر نیست به همقطاراتون نظم بیشتری آموزش بدین.

جف با بی حوصلگی جواب داد:

-من هم از این حادثه متاسفم ولی خوشبختانه به کسی آسیب نرسید . البته نباید تعجب کرد از این که یکی از افراد ما کنترل خودشو از دست داد شما با کارهاتون اونارو تحریک می کنید وان رین شما آدم های احمق فقط خودتون رو می بینید و قادر به درک این آدم های از خود گذشته نیستید. نیکولاس بی اعتنا به حرف های جف گفت:

-احمق شما هستید دکتر ترنر

سپس به درشکه چی اشاره کرد تا حرکت کند درشکه با سرعت از جا کنده شد و در میان درختان صنوبر از نظر ناپدید شد . نه تنها نتیجه مثبتی از این عملیات نصیب مردان نقاب دار نگردید بلکه آنها با شلیک گلوله و حمله مسلحانه به درشکه از دید قانون خود را در معرض تهدید قرار دادند. جف تلویحا شکست عملیات را پذیرفت رو به سوی رفقاییش کرد و گفت:

-دوستان روحیه خودتون رو حفظ کنید بالاخره ما پیروز می شیم.همگی باید هفته آینده در آنکرام جمع بشیم.

میراندا سعی می کرد کاترین را که به شدت می گریست آرام کند.

او با خود فکر کرد من باید به خونه خودمون برگردم و باید قبل از این که اعتماد به نفس خودمو ا زدست بدم این موضوع رو به نیکولاس بگم خوبه فردا صبح بهش بگم اما نه بهتره همین حالا بگم. سپس با صدایی نسبتا بلند و محکم به نیکولاس گفت:

-پسر دایی نیکولاس کریسمس نزدیکه و من باید پیش خانواده ام باشم. مادرم به کمک من نیاز داره فکر می کنم بهتر باشه هرچه زودتر برم پیش اونا مثلا همین فردا و یا پس فردا نیکولاس نگاهی به او کرد و به آرامی گفت:

-صبر کن میراندا وقتش که شد تو هم میری پیش خانواده ات

فصل هشتم

زندگی در خانه اربابی همان روال سابق را به خود گرفت. نیکولاس چندین جلد کتاب از نیویورک و بوستون برای مطالعه خود سفارش داد. خدمتکاران جعبه های محتوی کتاب را پس از تخلیه از قایق مستقیما به تنها اتاق روی پشت بام که اکنون نیکولاس بیشتر وقتی را در آن جا می گذراند منتقل کردند یک کشتی بادبانی نیز که از مشرق زمین باز می گشت حامل محموله ای از نهال ها و گل های خارجی برای خانه اربابی بود. میراندا با افسوس می دید که خرزهره های ایرانی از گل خانه کنده شدند تا برای نخل های تزئینی درخت عود و چند سرخس پیاز دار سیلانی که به نظرش زشت می

رسیدند جا باز شود. از نظر او شکوفه های صورتی رنگ خرزهره ها و رنگ سبز روشن برگ های نیزه ای شکل آنها تحسین انگیز تر بودند.

شورش رعیت ها علیه اربابان اوج بیشتری به خود گرفته بود. نیکولاس نسبت به حوادثی که در شرف وقوع بود حساسیت از خود نشان نمی داد او چشمانش را به روی واقعیات بسته بود و نمی دانست که چند روز آینده زندگی او را دست خوش تغییر خواهد کرد .

دامنه ناآرامی ها به زمین های خانواده وان رنسلر نیز کشیده شد.

در تاریخ دوازدهم دسامبر در شهر کوچک کوپیک کلانتر هنری میلر و معاونش قصد داشتند با زور اسلحه دو رعیت را که اجاره عقب افتاده داشتند از زمین هایشان بیرون کنند که با مقاومت سایر رعیت ها مواجه شدند. دکتر اسمیت بوتون که اکنون با نام رعد بزرگ رهبری حدود سیصد رعیت را به عهده داشت دستور داد تا کلانتر را دستگیر کنند و اوراق قانونی او را در قیر مذاب بیندازند.

سپس رعیت ها او و معاونش را سوار بر اسب کرده و در حالی که آنها را با شیپور و استهزا مشایعت می کردند به هودسون فرستادند.

در تاریخ هجدهم ماه دسامبر شورش به اوج خود رسید. رعدبزرگ همه رعیت ها را برای شرکت در یک میتینگ همگانی در دهکده اسموکی هالو واقع در حومه شهر کلاوراک فراخواند. حدود هزار مرد نقاب دار در مقابل مهمانخانه جمع شدند.

هنوز چند دقیقه از شروع میتینگ نگذشته بود که کلانتر و پنج نفر از دستیارانش وارد دهکده شدند. کلانتر با دیدن دکتر اسمیت بوتون در روی بالکن مهمانخانه با خوشحالی فریاد زد:

–بچه ها بیائید ببینید کی رو به دام انداختیم رعد بزرگ

کلانتر و همراهان با تپانچه های پر و آماده شلیک به مهمانخانه حمله بردند. دکتر بوتون مقاومتی از خود نشان نداد و دستیاران کلانتر دستهای او را با طناب بستند و با خود بردند. از دست جف کاری ساخته نبود . اگر او می خواست رعیت ها را به خشونت تحریک کند و با کلانتر درگیر شود مسلما جنبش آنان ضربه می خورد از طرف دیگر کلانتر حکم دستگیری جف را نداشت هدفش این بود که هر چه زودتر اسیر جنگی خود را به شهر منتقل کند.

سرانجام پس از این که اسمیت بوتون دستگیر و به شهر منتقل شد رعیت ها در فضایی غم انگیز متفرق شدند و جف نیز به شهر بازگشت.

رعد بزرگ به زندان افتاد اما مقامات از وضع موجود احساس خطر می کردند . در تمام طول شب صدای شیپور از تپه های مجاور قطع نمی شد. شورشیان نامه هایی تهدید آمیز ارسال می کردند و خواستار آزادی بی قید و شرط فرمانده شان شدند. آنها تهدید می کردند که شهر را به آتش

خواهند کشید. برای پیشگیری از حملات انتقام جویان یک گروه سواره نظام به فرماندهی سروان کراک سوار بر یک فروند کشتی اجاره ای به سوی هودسون اعزام شدند.

روزی که سربازان سروان کراک از کشتی خارج و در امتداد خیابان فرانت با مارش نظامی روانه پادگان شدند جف در مقابل خانه اش ایستاده بود و آنها را تماشا می کرد. او با خود فکر کرد آیا برای سرکوب چند رعیت گرسنه و یک رهبر اسیر این لشکر کشی لازم بود؟

جف به اتاقش برگشت و روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

ریلا پیرزن سیاه پوستی که خدمتکار او بود وارد اتاق شد. یک لیوان جوشانده خانگی کنار جف گذاشت و گفت:

-اینو بخورید آقا این قدر هم فکر نکنید.

جف سرش را بلند کرد و گفت:

-ریلا اگه تورو نداشتم چه کار می کردم؟

پیرزن در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

-همون کاری که قبل از من می کردید اما من دیگه شمارو تنها نمی گذارم.

ریلا یکی از برده های فراری کشتزارهای ایالت جورجیا بود که سه سال پیش سعی کرد از طریق شبکه فرار سیاه پوستان موسوم به قطار زیرزمینی خود را به کشور کانادا برساند اما زمانی که به هودسون رسید خستگی راه و بیماری ذات الریه اش او را از ادامه سفر بازداشت.

جف او را درمان کرد و ریلا دیگر حاضر نشد او را تنها بگذارد.

ریلا در حالی که شانه های جف را ماساژ می داد گفت:

-زیاد فکر نکنید بالاخره روزی می رسه که رعیت ها و سیاه پوست ها همه آزاد میشن

جف لیوان جوشانده را سر کشید و لبخندی زد. با خود فکر کرد حق با اونه هنوز زمانش نرسیده

بالاخره یه روز رعیت ها پیروز می شن اما این پیروزی با توسل به خشونت به دست نیامد ما باید

برای دموکراسی بجنگیم و از شیوه های دموکراتیک استفاده کنیم. انتخابات آزاد تنها راه پیروزی

ماست. ما باید نماینده واقعی خودمون رو به عنوان فرماندار انتخاب کنیم. یک فرماندار لایق و عادل

جف از جایش بلند شد. کلاهش را بر سر گذاشت و پالتویش را پوشید. سپس از خانه بیرون رفت و

به طرف زندان شهر به راه افتاد تا به ملاقات هم‌رزمش دکتر بوتون برود. او در حالی که راهش را از

میان جمعیت باز می کرد آشفته و پریشان به نیکولاس فکر می کرد و به رهگذران تنه می زد. جف

با خود گفت: اون حتما از این وضع خوشحاله خدا لعنتش کنه.

اکنون نفرت جف نسبت به نیکولاس بیشتر شده بود.

خانواده های لیوینگستن و وان رتسلر از قیام شکل گرفته رعیت ها به وحشت افتاده بودند. اما نیکولاس بر خلاف آنها بسیار مطمئن به نظر می رسید و گویی هیچ خطری نمی تواند او را تهدید کند و کسی قادر نیست شکوه و جلالی را که به ارث برده از او پس بگیرد.

جف با خود فکر کرد نیکولاس آدم خطرناکیه خدا به کسی که میخواد مقابلش بایسته رحم کنه و به یاد میراندا افتاد و با خود گفت: طفلک دختر بیچاره اون گول این تجملات رو خورده فکر می کنه با عیان دمخور شده اون داره چشم بسته خودشو بدبخت می کنه حتما تا وقتی که بخواد برگردنه خونه شون اغفال شده این دختر یه شوهر وفادار میخواد فقط ایکاش یه کم چاق تر بود.

در خانواده وان رین هر سال رسم بر این بود که پس از تحویل سال نو اعضا خانواده همراه با خدمتکاران برای چند روز به خانه ای که در خیابان استویوازانت شهر نیویورک قرار داشت بروند اما آن سال نیکولاس این سنت قدیمی را بر هم زد.

یوهانا پس از این که از تصمیم شوهرش آگاه شد با ترشرویی از او پرسید:

-نیکولاس چرا امسال میخوای برنامه رو بهم بزنی؟ تو که می دونی زمستون این جا خیلی کسل کننده س اصلا ما برای چی توی شهر خونه خریدیم. من واقعا دلم برای تئاتر رفتن تنگ میشه در ضمن می خوام چند دست لباس نو برای خودم سفارش بدم.

نیکولاس در پاسخ گفت:

-من زمستون امسال ترجیح میدم در دراگون ویک بمونم اگه تو به لباس نو احتیاج داری می تونی دستور بدی خیاط بیاد اینجا.

یوهانا قیافه ای در هم بخود گرفت و گفت:

-تو همه نقشه های منو بهم زدی امیدوارم علت این تصمیم شورش رعیت ها نباشه اما تو که گفتی دکتر بوتون در زندانه از طرف دیگه می دونی من اگه اینجا بمونم سرمای شدیدی میخورم.

نیکولاس در جواب گفت:

-عزیزم مواظب باش سرما نخوری به هر حال ما امسال زمستون جایی نمیریم.

و به آرامی اضافه کرد:

-شب بخیر عزیزم خوب بخوابی

سپس روی پاشنه اش چرخید و از اتاق خارج شد.

نیم ساعت بعد که تامپکینز کیک بانوی خانه را به اتاق برد یوهانا هنوز خاموش و بی حرکت روی صندلیش نشسته بود.

ماه های ژانویه و فوریه به سرعت گذشت. رودخانه یخ بسته بود و رفت و آمد در جاده ها تقریباً غیرممکن شده بود. اکنون خانواده هوان رین هیچ مهمانی نداشتند و روزها کاملاً یکنواخت و خسته کننده بود. میراندا هر روز صبح به امید یک تحول از خواب برمیخواست و بدون این که تغییری روی دهد روز را شب می کرد.

در اواسط ماه مارس برف سنگینی بارید و هوا بسیار سرد شد. یوهانا در بستر بیماری افتاد. یکی از همان سرماخوردگی های شدید که او سخت از آن وحشت داشت. صدای عطسه سرفه و ریزش آب بینی لحظه ای قطع نمیشد.

میراندا در مسیرش به طرف کلاس درس ماگدا را می دید که با ظرف خردل آب جوشانده مخصوص بخور دائماً در جنب و جوش بود و صدای گرفته یوهانا را می شنید که علی رغم بیماری با عصبانیت از خدمتکاران می خواست شیرینی خامه ای برایش ببرند. میراندا با خود می گفت با این حال بدش هم دست از پرخوری بر نمی داره سپس از پله ها پائین رفت تا کاترین را برای حضور در کلاس صدا کند. کلاس درس به وسیله یک بخاری که در گوشه ای قرار داشت گرم می شد. اکنون برف های پشت پنجره آب شده بودند و باد به شدت کمتری می وزید. یک روز هنگامی که میراندا و کاترین هر دو با موهای طلایی بلندشان مشغول نوشتن روی تخته سیاه بودند در باز شد و نیکولاس قدم به درون کلاس گذاشت. چشمان کاترین و میراندا از تعجب گرد شد. میراندا که به لکنت افتاده بود گفت:

-چقدر ..... چقدر خوشحالم که شمارو در کلاس درس می بینم پسر عمه نیکولاس من داشتم... داشتم ریاضیات کاترین رو تصحیح می کردم.

برای اولین بار بود که نیکولاس کلاس درس کاترین را می دید. تعجب میراندا وقتی بیشتر شد که حالتی از تردید در سیمای نیکولاس مشاهده کرد. احساس کرد نیکولاس میخواست مطلبی را به او بگوید ولی تصمیمش را عوض کرد.

نیکولاس به طرف پنجره رفت کنار آن ایستاد و به رودخانه که اکنون از برف پوشیده شده بود خیره شد.

سپس بدون این که به پشت سرش نگاه کند با بی علاقگی پرسید:

-آیا کاترین درسهاشو خوب یاد می گیره؟

میراندا در جواب گفت:



-اوه البته اون درسهاشو زود یاد میگیره و ریاضیاتش هم خیلی خوبه فکر می کنم برای امتحان  
آمادگی داشته باشه. وقتشه از شهر براش کتاب تمرین...  
نیکولاس برگشت و نگاهی به دخترش کرد. گونه های کاترین قرمز بود و نوک انگشتانش از گچ  
تحریر سفید شده بود. او به روی کاترین لبخند زد.  
سپس رو به میراندا کرد و گفت:

-چرا اینقدر خودتو به زحمت می اندازی؟ یه جمع و تفریق ساده برای این دختر بچه کافیه  
میراندا متوجه شد که نیکولاس روی کلمه دختر بچه تکیه کرد. علی رغم اینکه نیکولاس سعی می  
کرد هیچ گاه احساسش را بروز ندهد اما میراندا در لحن صدای گرفته او غمی پنهان را احساس  
کرد.

میراندا با خجالت پرسید:

-پسر دایی نیکولاس آیا شما از این که صاحب پسر نیستید ناراحتید؟  
ناگهان چهره نیکولاس تغییر کرد. به طرف بخاری رفت و در حالی که دستانش را روی شعله های  
آتش گرفته بود با صدای محکم گفت:

-من هنوز امیدوارم

ناگهان رنگ از چهره میراندا پرید. با خود فکر کرد سوال گستاخانه ای کردم. آیا منظورش اینه که  
نسل خانواده وان رین منقرض نمیشه شاید یوهانا باز هم بتونه ....

میراندا از افکارش دست کشید و برای این که موضوع گفتگو را عوض کند گفت:

-من فکر می کنم دیگه برف نیاد چون از سمت غرب هوا باز شده

نیکولاس در تایید گفته میراندا سری تکان داد و گفت:

-امیدوارم در غیر اینصورت ممکنه دکتر تاخیر داشته باشه.

میراندا با تعجب پرسید:

-دکتر؟

نیکولاس با خونسردی پاسخ داد:

-بله خانم وان رین بیماره و من دکتر خبر کردم تا بیاد اونو معاینه کنه .

میراندا با حالتی خاص گفت:

-پسر دایی نمی دونستم که حال خانم وان رین این قدر وخیم شده .

نیکولاس حرفی نزد. از بخاری فاصله گرفت و با قدم های تند به طرف پنجره برگشت. پرده را

کشید سپس رو به کاترین کرد و گفت:

-وقتی درست تموم شد برو پیش مامانت تو خیلی کم پیش او میری  
کاترین سرش را تکان داد و گفت:

-چشم بابا

سپس مکثی کرد و پرسید:

-آیا مثل پارسال که سرخک گرفتم دکتر هامیلتون اجازه میده من با ساعت قشنگش بازی کنم؟  
نیکولاس ابروانش را درهم کشید و جواب داد:

-دکتر هامیلتون دیگه این جا نمیاد من دکتر ترنر رو خبر کردم.

میراندا با تعجب سرش را بالا برد و با خود فکر کرد چرا دکتر ترنر که این قدر بی نزاکته؟ آیا  
دکتر دیگه ای نبود که نیکولاس خبر کنه؟

نیکولاس توسط یکی از خدمتکاران یادداشتی برای دکتر ترنر فرستاده بود و از او خواست که فوراً  
خودش را به دراگون ویک برساند. وقتی یادداشت نیکولاس به دست جف رسید او نگاهی به جاده  
پوشیده از برف انداخت قصد داشت بلافاصله به نیکولاس پاسخ منفی بدهد. اما فکر کرد اگر  
نیکولاس تا این حد به قابلیت پزشکی او اطمینان دارد که او را بر بالین همسرش فراخوانده و از  
ماجرای کمین در جنگل چشم پوشی کرده است پس لازم است او هم از خود انعطاف و گذشت  
نشان دهد.

وقتی جف به دراگون ویک رسید هوا کاملاً تاریک شده بود. او نگاهی به خانه اربابی انداخت و زیر  
لب گفت بقایای یک سیستم در حال احتضار

سپس چکش نقره ای رنگ در خانه اربابی را به صدا درآورد.

بلافاصله در باز شد و تامپکینز که در مقابل او ظاهر شده بود با هیجان گفت:

-شب بخیر دکتر ارباب دو ساعته که منتظر شما هستند.

جف دستانش را با بخار دهان گرم کرد و وارد سالن شد. فضای غم انگیزی در خانه حاکم بود. حتی  
حرارت بخاری و روشنایی شمع‌دان‌ها نمی توانست این فضای سرد و بی روح را گرما بخشد.

جف در حالی که پشت سر تامپکینز راه می رفت گفت:

-امیدوارم حال خانم وان رین زیاد بد نباشه.

تامپکینز در پاسخ گفت:

-کمی بهتر شده ارباب نگران سلامتی همسرتون هستید منتظر بودند شما هرچه زودتر خودتون رو  
برسونید.

جف با خود فکر کرد آیا نیکولاس واقعا نگران همسرشه؟ شاید من بیش از حد بدبینم؟

تامپکینز جف را به طرف پله ها راهنمایی کرد. ماگدا که در مقابل اتاق بانوی خانه ایستاده بود به استقبال جف آمد جف وارد اتاق شد . یوهانا به دکتر سلام کرد و در حالی که دست چاقش را جلو می برد تا جف نبض او را بگیرد گفت:

-نمی دونم چرا آقای وان رین مثل همیشه دکتر هامیلتون رو خبر نکرده ؟  
جف محجوبانه گفت:

-از این بابت متاسفم خانم ولی من تمام سعی خودمو می کنم.  
سپس معاینه کاملی از او به عمل آورد. به جز سرماخوردگی شدید مورد خاصی در یوهانا دیده نمی شد و علی رغم این که قلب او مجبور بود خون بیشتری به همه اعضا بدن فربش برساند با این وجود وضع مزاجی او خوب بود.

جف پس از معاینه رو به یوهانا کرد و گفت:

-چیز مهمی نیست که نگران کننده باشه از شربتی که تجویز می کنم روزی سه قطره بخورید به زودی حالتون خوب میشه.

سپس به شیرینی هایی که روی میز کنار تخت یوهانا قرار داشتند نگاهی کرد و گفت:

-در ضمن باید تا چند روز رژیم غذایی سبک داشته باشید صبحانه فرنی و چای نهار یک تخم مرغ پخته و شام هم اصلا نخورید.

ناگهان یوهانا با خودسری دهانش را باز کرد و گفت:

-من هرچی دلم بخواد می خورم ماگدا ببین کیک شرابی منو آماده کردند؟  
سپس با بی اعتنائی نگاهی به جف انداخت.

جف در جواب گفت:

-بدون کیک هم حالتون خوب میشه.

او با کنایه این حرف را به یوهانا زد و آرزو کرد ای کاش در آن لحظه نزد بیماران محرومی بود که به کمک او واقعا نیاز داشتند. جف برای این که این گفتگوی بی نتیجه را خاتمه دهد نگاهی به

اطراف اتاق انداخت. اتاق نسبتا در هم ریخته بود اما چشمان او روی گلدان بزرگ ثابت ماند. در حالی که به گلدان اشاره می کرد به یوهانا گفت:

-چه گل های قشنگی

در یک آن عصبانیت از سیمای یوهانا محو شد. فضای اتاق آکنده از رایحه مطبوع شکوفه های قرمز رنگی بود که در پناه برگ های سبز رشد کرده بودند.

یوهانا به آرامی گفت:

- گل های خرزهره ایرانی آقای وان رین امروز گلدان رو به اتاق من آورد تا این جا روشن تر بشه.  
قشنگه این طور نیست؟

جف با خود گفت ارباب معمولا خودشو به زحمت نمیندازه تا برای اتاق همسرش گلدون بیاره البته  
من بهش حق میدم اگه من هم با یه کوه چربی ازدواج کرده بودم از این کارها نمی کردم.  
جف در جواب یوهانا لبخندی زد و گفت:  
-بله گل های قشنگی هستند.

جف بیش از از این حرفی نزد. از اتاق خارج شد و به طرف پله ها به راه افتاد. در پای پله ها  
نیکولاس به جف خوشامد گفت و از حال همسرش پرسید جف در جواب گفت:  
-به خانم وان رین توصیه کردم تا مدتی رژیم غذایی سبک داشته باشه  
نیکولاس پرسید:

-و آیا او قبول کرد؟

جف خندید و پاسخ داد:

-در واقع نه برعکس سفارش یک کیک خوشمزه داد.

نیکولاس قدری تامل کرد و گفت:

-متاسفانه همسرم شیرینی خیلی دوست داره.

و ناگهان تبسمی بر لبهایش نقش بست.

نیکولاس موفق شد دکتر ترنر را متقاعد کند تا شب را آن جا بماند زیرا به نظر او احمقانه بود که  
جف در آن سرمای طاقت فرسا مسیر برگشت را با اسب طی کند. هنگام صرف شما میراندا هم به  
آنها ملحق شد . پس از شام هر سه مشغول گفتگو شدند.

در حدود ساعت نه شب بود که نیکولاس از سر میز بلند شد و گفت:

-من میرم بالا سری به خانم وان رین بزنم.

جف هم سراپا ایستاد و گفت:

-اگه بخواهید می تونم نگاهی به او بیندازم؟

نیکولاس در پاسخ گفت:

-متشکرم دکتر اگه لازم بود صداتون می کنم.

سپس از اتاق خارج شد . میراندا به چشمانش نیکولاس را تعقیب کرد. جف که متوجه نگاه های  
میراندا شده بود با کنایه گفت:

-من هم قبول دارم که او مرد جذابه.

میراندا از خجالت سرخ شد و با عصبانیت فریاد کشید.  
-چرا سعی داری با من مثل بچه ها رفتار کنی ؟  
جف صندلیش را کمی به عقب کشید و گفت:  
-بهتر نیست علتشو خودت کشف کنی ؟  
میراندا بدون اینکه حرف دیگری بزند از اتاق خارج شد و به طبقه بالا رفت . سراسر وجودش آکنده از خشم نسبت به جف بود.  
او به طرف اتاق کاترین رفت تا به او شب بخیر بگوید اگر چه این احتمال را می داد که دختر بچه در خواب باشد. در را آهسته باز کرد و به داخل سرک کشید. نور مهتاب به درون اتاق می تابید و با تعجب مشاهده کرد که کاترین در رختخوابش نشسته است.  
میراندا با لحنی سرزنش بار گفت:  
-تو که هنوز بیداری  
کاترین در جواب گفت:  
-خوابم نیامد از پایین سروصدای زیادی شنیده میشه.  
میراندا بالش او را مرتب کرد و با تعجب گفت:  
-سروصدا؟ عزیزم حتما خواب دیدی  
چشمان گرد بچه با ناباوری به او خیره شد و گفت:  
-شما سروصدا رو نمی شنوید؟ یه نفر داره پیانو می زنه صدای خنده یک زن میاد.  
میراندا یک لحظه گوش داد. فقط صدای چکیدن آب که از ذوب شدن برف های روی لبه بام بود به گوش می رسید. میراندا سری تکان داد و گفت:  
-عزیزم تو نباید خیال بافی کنی.  
کاترین با دست او را به عقب هل داد و با حالتی خاص گفت:  
-تو داری بد میشی میراندا من صدا رو خوب می شنوم گوش بده  
میراندا برای این که او را قانع کند در اتاق را باز کرد . هیچ سرو صدایی نبود خانه کاملا آرام به نظر می رسید . هیچ یک از خدمتکاران در راهرو نبودند و در همه اتاق ها بسته بود. دوست داشت بداند نیکولاس کجاست؟ آیا او هنوز در اتاق یوهانا بود؟ سکوت عجیبی بر خانه سنگینی می کرد. کاترین دوباره با صدای بلند گفت:  
-صدا رو شنیدی میراندا؟ همون صدای بلند خنده اما انگار این خنده خوشحالی نیست.  
ناگهان عرق ترس بر پیشانی کاترین نشست و با ناله گفت:

-صدای خنده آسیلد میاد همون چیزی که سلی همیشه میگه لطفا جلوی خنده شو بگیر  
ترس در چشمان کاترین موج می زد.

میراندا شانه های کوچک کاترین را گرفت و او را تکان داد.

سپس در حالی که سعی می کرد ترس را از او دور کند با صدای بلند گفت:

-گوش کن کاترین من هیچ صدایی نمی شنوم. سلی یه پیرزن احمقه و تو نباید قصه های اونو باور  
کنی.

کاترین نفس را در سینه حبس کرد و دوباره گوش داد. هیچ صدایی شنیده نمی شد. با خستگی آهی  
سرداد و به پشت دراز کشید لحظه ای بعد به آرامی گفت:

-مثل این که صدا قطع شد.

-اصلا صدایی شنیده نمی شد.

پلک های کاترین روی هم افتاد صدای نفس های بلندش به تدریج کم شد و چند لحظه بعد به  
خواب عمیقی فرو رفت.

میراندا به اتاق خودش بازگشت . دلش می خواست به راهرو برود و زنگ را به صدا در آورد تا یک  
نفر بیاید و با او حرف بزند.

با خودش گفت مسخره س من هیچ صدایی نمی شنوم حتما کاترین دچار خیالات شده .

او دستانش را زیر سرش گذاشت و روی تخت دراز کشید. خواب آلود بود پاهایش را به زیر ملافه  
برد ولی بعد بیرون آورد و روی تخت نشست.

پس از این که میراندا میز شام را ترک کرد جف هم به اتاقی که برای خواب او آماده کرده بودند  
رفت و کنار بخاری منتظر ماند تا نیکولاس او را صدا بزند. ساعتی گذشت و کسی او را احضار نکرد.  
جف می خواست خودش را برای خواب آماده کند که ناگهان صدای کوبیدن در اتاق شنیده شد. با  
عجله در را باز کرد و با تعجب ماگدا را دید که دستپاچه و هراسان در مقابل او ایستاده است. ماگدا  
بلافاصله با دیدن جف گفت:

-دکتر عجله کنید حال بانو خیلی بد شده .

جف به سرعت کیفش را برداشت و خود را به اتاق یوهانا رساند . میراندا هم که با سروصدای ماگدا  
از اتاقش بیرون آمده بود بلافاصله پشت سر او وارد اتاق شد. یوهانا استفراغ می کرد و از شدت درد  
به خود می پیچید.

جف برای لحظه ای وحشت زده ایستاد سپس نبض یوهانا را گرفت. نبض بیمار بسیار آهسته و غیرطبیعی می زد. او به طرف ماگدا که کنار تخت ایستاده بود و زار زار می گریست برگشت و پرسید:

چه اتفاقی افتاده ؟

ماگدا در حالی که گریه می کرد جواب داد:

- تقریباً از یک ساعت پیش استفراغ و دل درد شروع شد. فکر می کردم این حالت به زودی برطرف می شه.

جف گفت:

- احتمالاً علتش همون کیک شرابیه که سفارش داده بود.

ماگدا با تاسف سری تکان داد و گفت:

- بله آقای وان رین از خانم خواستند که همه کیک رو نخورید اما اون گوش نکرد.

جف پرسید:

- آقای وان رین الان کجا هستند؟

ماگدا جواب داد:

- در اتاق مطالعه من دنبالشون فرستادم که بیان .

جف بخار آمونیاک در مقابل بینی یوهانا گرفت اما به علت کاهش شدید ضربان قلب او قادر نبود عمل دم و بازدم را انجام دهد.

جف ناچار شد روی سر بیمار پارچه گرم بگذارد و تنفس مصنوعی دهد اما هیچ کدام تاثیری نبخشیدند.

جف با خود فکر کرد آیا می تونه علت سوهاضمه شدید باشه؟ و یا التهاب معده ؟ بالاخره کیک

شرابی کار خودشو کرد. شوخی نیست این همه شیرینی یک دفعه وارد معده خالی بشه.

با این وجود جف قانع نمی شد. مردمک چشم های یوهانا متورم شدند به طوری که چشم های آبی رنگ او سیاه به نظر می رسیدند.

جف رو به ماگدا کرد و پرسید:

- آیا دارویی هم به بیمار دادید؟

ماگداسری تکان داد و جواب داد:

به جز همون شربت قطره ای که خودتون تجویز کردید داروی دیگه ای به او ندادیم.

شربتی که جف تجویز کرده بود صرفاً یک داروی ضد نفخ بود.

جف دوباره از ماگدا پرسید:

- آیا چیز دیگه ای هم خورد؟

ماگدا جواب داد:

- نه فقط همون کیک شرابی

جف برای نجات جان یوهانا به تلاش خود ادامه داد. حالت تهوع کمتر شد ضربان قلب هم به همان نسبت کاهش یافت. اکنون رنگ صورت یوهانا کبود شده بود. جف که می دانست هر لحظه ممکن است نیکولاس از راه برسد تصمیم گرفت سوالی را که در ذهن داشت از ماگدا پرسید بنابراین گفت:

- آقای وان رین چیزی برای خوردن به همسرشون دادند؟

ماگدا سری تکان داد و جواب داد:

- من در تمام مدت در اتاق بودم آقای وان رین فقط کیک رو به دست خانم دادند.

در همین لحظه نیکولاس با گام های بلند و سراسیمه وارد اتاق شد. با سرعت از کنار میراندا گذشت و بر بالین همسرش رفت. چشمان یوهانا متورم شده بود و صدای نفس های او به سختی شنیده می شد. نیکولاس در حالی که رنگش پریده بود به طرف جف برگشت و با صدای بلند پرسید:

- دکتر ترنر چه بلایی به سر همسر عزیزم اومد؟

جف به آرامی جواب داد:

- سوهاضمه شدید ممکنه قلبش از کار بیفته .

نیکولاس گیج و بی حرکت همان جا ایستاد. جف پتویی روی یوهانا انداخت و سرش را بالا گرفت تا او بتواند نفس بکشد.

حدود بیست دقیقه بعد قلب یوهانا از حرکت ایستاد. ماگدا جیغی کشید و هق هق کنان از اتاق بیرون دوید.

جف صورت یوهانا را با ملافه پوشاند. سپس در صندلی کنار تخت فرو رفت و صورتش را میان دستانش گرفت. از این که نتوانسته بود جان انسانی را نجات دهد احساس ضعف و شرمساری می کرد. او با خود گفت آیا من متوجه بعضی از علائم بیماری نشدم؟ آیا برای اولین بار من با یک نوع بیماری رو به رو میشم که برام سابقه نداشته ؟

نیکولاس از تخت فاصله گرفت و با صدایی نسبتا بلند گفت:

- بالاخره شکم پرستی کار دستش داد.

اما آهنگ صدایش چندان اندوهناک به نظر نمی رسید.



سپس برگشت نگاهی به قیافه وحشت زده میراندا انداخت و به او گفت:

-میراندا برو بگیر بخواب همه چیز تموم شد.

میراندا مانند کودکی مطیع و سر به زیر از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد نیکولاس وارد راهرو شد . خدمتکاران را صدا کرد و دستورات لازم را به آنها داد.

جف که هنوز در صندلی فرو رفته بود سرش را بلند کرد دید که تنهاست و کس دیگری در اتاق نیست . بی اختیار از جا بلند شد یک تکه از باقی مانده کیک را برداشت آن را در دستمالی پیچید و در کیفش گذاشت . سپس در کیف را بست و به طرف در اتاق به راه افتاد. از کنار گلدان خزرهره گذشت و به یاد یوهانا افتاد که از زیبایی گل خزرهره اتاقش تعریف می کرد. به محض اینکه جف خانه اربابی را ترک گفت ناقوس کلیسا سی و چهار بال به صدا در آمد دانگ دانگ دانگ ....هر ضربه نشانه یک سال از عمر یوهانا .

#### فصل نهم

دراگون ویک تا دوروز پس از مرگ ناگهانی یوهانا پذیرای خیل عظیمی از مردم اعم از غریبه و آشنا بود. کالسکه ها یکی پس از دیگری در حالی که پرده هایشان را پائین کشیده شده بود در مقابل خانه اربابی توقف می کردند تا خویشاوندان خانواده وان تاپن را پیاده کنند. اتاق ها و سالن های پذیرائی مملو از دوستان آشنایان رعیت ها و همه کسانی بود که می خواستند برای آخرین بار بر بالین یوهانا حاضر شوند و با ادای احترام از او تجلیل به عمل آورند. یوهانا در حالی که به جز صورت تمام بدن او را با پارچه مخمل سیاه رنگی پوشیده شده بود روی تخت اجدادی بین دو شمع روشن به خواب ابدی فرو رفته بود. ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که میراندا لباس سیاهش را آماده کرد. برای اولین بار بود که از ظاهرش خوشش نمی آمد زیرا لباس سیاه بدقواره زیبایی او را پنهان می کرد. میراندا هنوز مرگ یوهانا را باور نداشت با خودش می گفت اون که زیاد حالش بد نبود پس چرا این قدر زود مرد؟ از آن شب که نیکولاس از او خواسته بود به اتاقش برگردد تا این لحظه میراندا از اتاق خارج نشده بود. غذایش به وسیله خدمتکاران به اتاقش برده می شد. نیکولاس طبق رسوم مردان عزادار خود را در اتاقش حبس کرده بود . ماگدا که در غیاب نیکولاس کنترل امور خانه را به دست گرفته بود به میراندا تذکر داد که به سراغ خویشاوندان یوهانا نرود زیرا آنها از او دل خوشی ندارند. اما اتاق خواب یوهانا به طرز افسون کننده ای میراندا را به سوی خود می کشید. سرانجام وقتی که هوا تاریک شد او از اتاقش بیرون خزید و به طور ناشناس همراه با گروهی از مهمانان غریبه وارد اتاق خواب یوهانا شد و پشت سر آنان تخت یوهانا را دور زد.

میراندا با خود گفت ای کاش این قدر از او متنفر نبودم.  
ناگهان قطرات اشک از گونه هایش سرزیر شد . میراندا تا این لحظه نمی دانست چقدر از یوهانا نفرت داشت.

آن شب وقتی ماگدا خودش سینی شام میراندا را به اتاقش برد رو به او کرد و بی ادبانه گفت:  
-تو باید بعد از مراسم تشییع جنازه به خونه تون برگردی  
میراندا با عصبانیت آب دهانش را فرو برد و جواب داد:  
-لازم نیست شما بگین خودم اینو خوب می دونستم.

وقتی ماگدا از اتاق خارج شد میراندا به خشم سینی غذا را دست نزده پس زد .  
اکنون نیکولاس که یک مرد داغدار به حساب می آمد فاصله اش را از میراندا بیشتر کرد . میراندا که سعی می کرد این شرایط را بپذیرد با خود فکر کرد باید مرگ یوهانا ضربه سختی برای او باشه به هر حال یوهانا همسر او و مادر بچه اش بود.  
میراندا با شکم خالی لباس سیاهش را بیرون آورد و به رختخواب رفت. بی خوابی شب گذشته او را کاملاً خسته کرده بود.

نیمه های شب خانه آرام و خلوت بود و دیگر هیچ صدای پایبی در راهرو شنیده نمی شد. خانواده وان تا پن ساعت ها پیش رفته بودند. میراندا در اتاقش به خواب سنگینی فرو رفته بود. حتی وقتی که در اتاقش باز و مجددا بسته شد او هنوز در خواب بود اما ناگهان چشمانش را باز کرد و با تعجب دید که نیکولاس کنار تخت او خم شده و او را به آرامی صدا می زند. میراندا در حالی که چشمان زیبایش هنوز خواب آلود بود خاموش ماند.  
نیکولاس شمعی را که در دست داشت روی میز گذاشت و دوباره به طرف تخت میراندا برگشت.  
روی بازوی نیکولاس بازوبند سیاهی دیده می شد. او رو به میراندا کرد و گفت:  
-میراندا به من نگاه کن.

سپس جلوتر آمد و دست چپ او را گرفت . حلقه ای را که در دست داشت در انگشت میراندا فرو برد و گفت:

-این حلقه نامزدی من و توست.

میراندا نگاه حیرت زده اش را از روی حلقه برداشت به قیافه نیکولاس خیره شد و گفت:

-من که اصلا سر در نمیارم.

نیکولاس به آرامی گفت:

-باید سر در بیاری میراندا

سپس گویی صیغه عقد را جاری می کند ادامه داد:

- آیا هر چی بگم گوش می کنی ؟

میراندا لحظه ای تردید کرد سپس آرام زیر لب گفت:

-بله گوش می کنم.

نیکولاس آرام گفت:

-حلقه رو مخفی کن و اونو به هیچ کس نشون نده تو باید روز جمعه بر گردی خونه تون سال دیگه

درست همین طور من و تو رسما زن و شوهر میشیم.

میراندا آرام زیر لب تکرار کرد:

-ساله دیگه ....

نیکولاس گفت:

-بله من باید یک سال عزادار باشم.

میراندا در حالی که انگشتانش را درهم فرو میبرد با ناامیدی به نیکولاس نگاهی کرد و با صدایی

نسبتا بلند گفت:

-اما من باور نمی کنم آیا تو واقعا منو دوست داری نیکولاس ؟

نیکولاس لبخندی زد سپس دستانش را روی شانه های میراندا گذاشت و گفت:

-تو دیگه نامزد منی حرف های بچه گانه رو کنار بذار آینده به من و تو تعلق داره میراندا.

سپس اتاق را ترک کرد و میراندا راتنها گذاشت . میراندا کنار بخاری نشست و به حلقه نامزدی

درون انگشتش که گویی او را افسون کرده بود خیره شد.

درست در همان لحظه جف آزمایش نهایی خود را در مطب شخصی اش در هودسون به پایان رساند.

او در رابطه با مسمومیت غذایی کتاب مرجعی در اختیار نداشت اما توانست به اطلاعاتی مشابه در

یکی از کتاب های داروشناسی دست پیدا کند.

در بشقابی که در مقابلش قرار داشت بقایای کیکی که از دراگون ویک با خود آورده بود قرار داشت

. او قبلا مقداری از کیک را در زیر میکروسکوپ ضعیفش گذاشته بود و به جز دانه های سفید و یا

خاکستری ریز چیز دیگری مشاهده نکرد.

جف مقداری از کیک باقی مانده را نیز طبق دستورالعمل کتاب و برای دستیابی به نتیجه سوازنده

بود اما چیزی عایدش نشد. بشقاب مقابلش نیز آغشته به معرف های شیمیایی بود اما متأسفانه نتیجه

همه آزمایشات منفی بود.

جف با ناراحتی از جایش بلند شد . بشقاب را برداشت و محتویات آن را در ظرف زباله خالی کرد.

او با خود فکر کرد من باید خجالت بکشم سوظن های بچگانه هرگز نمی توند ضعف اطلاعات منو جبران کنند. چرا نتونستم جان یک بیمارو نجات بدم.  
او کتاب را بست و مجددا آن را در قفسه کتاب هایش گذاشت تا خاک بخورد. سپس مطب را مرتب کرد و به رختخواب رفت و تصمیم گرفت دیگر به این موضوع فکر نکند.

## فصل دهم

یوهانا باشکوه خاصی که در خور موقعیت خانوادگی او بود به خاک سپرده شد.  
میراندا در مراسم تشییع جنازه حضور نداشت. در واقع هیچ کس از او دعوت نکرد تا در مراسم شرکت کند. او در اتاقش تنها ماند و صبح روز بعد سفرش را به مقصد خانه شان آغاز کرد.  
رودخانه به علت یخبندان بر روی تردد کشتی ها بسته شده بود. نیکولاس مستخدمه ای میان سال به نام گرتا را همراه با میراندا فرستاد تا او تنها نباشد. آن ها می بایست دو شب در بین راه اطراق می کردند و یک زن جوان نمی توانست بتنهایی در مهمانخانه های بین راه اقامت کند. میراندا از این که مجبور بود خانه اربابی را با عجله در ساعت هفت صبح ترک کند احساس حقارت می کرد. او ابتدا به اتاق کاترین رفت تا با او خداحافظی کند اما بچه هنوز در خواب بود. قرار بود او را نزد خاله اش به شهر آلبانی بفرستند. از نیکولاس هم خبری نبود. میراندا انتظار داشت در آخرین لحظه او را ببیند و کمی خصوصی با او حرف بزند. اما نیکولاس عمدا خود را از دید او پنهان کرده بود.  
گرتا در لباس سیاه رنگش در کالسه منتظر میراندا بود. بسته ها و چمدان های میراندا پر از لباس هایی بود که نیکولاس در دراگون ویک برای او سفارش داده بود. درشکه چی که صورتش از سوز سرما سرخ شده بود با بی حوصلگی انتظار می کشید. اسب ها نفس زنان پا بر زمین می کوبیدند و می خواستند که هر چه زودتر در آن هوای سرد صبحگاهی فصل بهار حرکت کنند.  
میراندا چاره ای نداشت جز این که سوار درشکه شود. سرانجام در درشکه محکم بسته شد و درشکه چی تازیانه اش را فرود آورد. میراندا صورتش را به شیشه پنجره چسباند و برای آخرین بار به دراگون ویک نگاه کرد. دلتنگی عجیبی همه وجود او را در برگرفت و قطرات اشک نمای خانه اربابی را در مقابل دیدگانش محو کرد.  
میراندا دستش را به طرف حلقه نامزدی برد و در حالی که به پشت تکیه می داد سعی کرد صورتش را از چشم گرتا پنهان کند. پیرزن در کیسه ای را باز کرد و نامه ای از درون آن بیرون کشید. سپس نامه را به دست میراندا داد و گفت:  
-بفرماید دوشیزه ارباب فرمودند بعد از این که حرکت کردیم نامه رو به شما تحویل بدم.

در قیافه ابلهانه پیرزن هیچ نشانه ای از کنجکاوی مشاهده نمی شد. او یک خدمتکار پخمه و مطیع بود و به همین دلیل نیکولاس او را انتخاب کرد تا میراندا را همراهی کند. میراندا پاکت نامه را باز کرد. ضربان قلبش تندتر شد. نیکولاس نوشته بود:

میراندا

خیلی متاسفم که نتوانستم با تو خداحافظی کنم. موقعیت این چنین ایجاب می کرد. بین ما چیزی وجود دارد که نیازی به بیان آن نیست. به هر حال یک روز از سال گذشت.

قربان تو

نیکولاس

میراندا در یک لحظه جانب احتیاط را از دست داد و نامه را به لب هایش چسباند. سپس نگاهی به گرتا انداخت تا ببیند آیا پیرزن او را دیده است؟ اما گرتا به خواب عمیقی فرو رفته بود. میراندا نامه را در زیر پیراهنش و در کنار حلقه جای داد. احساس کرد دلتنگی او از میان رفته است. با خود گفت یک سال که چیزی نیست چشم به هم بزنی تموم میشه.

سپس به فکر فرو رفت در این مدت فرصت زیادی دارم که مطالعه کنم و افکار خودمو پرورش بدم. کارهای دیگه ای هم هست که باید انجام بدم. مثلاً چند دست لباس زیر درست کنم و چند دست هم لباس خونه اسم نیکولاس و خودمو روی اون ها گلدوزی می کنم. من نباید دست خالی پیش نیکولاس برگردم.

میراندا هرچه از دراگون ویک دورتر می شد. ترس او از آخرین روزهای اقامتش از بین می رفت. اکنون روابط او با نیکولاس تغییر کرده بود. او نیکولاس را دوست داشت و نیکولاس هم به او علاقمند بود و آنها به زودی با هم ازدواج می کردند و به طور قانونی زن و شوهر می شدند. فرجامی خوش برای یک ماجرای عشقی

میراندا سعی کرد دیگر به یوهانا فکر نکند. او فیلسوفانه با خود گفت آدم نباید زیاد به گذشته فکر کنه همون طور که نیکولاس گفت فقط آینده س که مهمه .

ظهر روز سوم آن ها از میان روستای بدفورد گذشتند و راهشان را به طرف جاده شمالی منحرف کردند. چند کیلومتر بعد میراندا از فاصله نه چندان دور پستی و بلندی های اطراف خانه شان را دید. او بازگشت خویش را به فال نیک گرفت زیرا می دانست که سرانجام مادرش در اشتیاق و انتظاری خاموش او را طلبید. وقتی که به استانبول رسیدند میراندا سرش را از پنجره بیرون برد. و با هیجان راه را به درشکه چی نشان داد. او چشمانش را کاملاً بازنگه داشت تا ببیند خانه شان چه تغییراتی کرده است ؟

اما وقتی به نزدیک خانه مربع شکل سفید رنگشان که در زیر درختان نارون قرار داشت رسید وحشت کرد. خانه به نظرش کوچک شده بود.

درون حیاط و در مقابل آشپزخانه بخار کودهای حیوانی تازه از گاری بلند شده بود. کودها را پدر و برادرش تام از پشته کنار اصطبل جمع کرده بودند. به محض اینکه صدای چرخ های درشکه به گوش اهل خانه رسید افریم و تام سرهایشان را بالا بردند و میراندا با تعجب پدر و برادرش را دید که با سرو روی عرق کرده و کثیف و ریش نتراشیده به درشکه نگاه می کنند.

میراندا در حالی که همچنان سرش از پنجره درشکه بیرون بود با صدای بلند به درشکه چی گفت:  
-همین جا بیچید خونه مون همین جاست.

میراندا از نگاه شگفت زده درشکه چی خجالت کشید. درشکه چی اسب ها را از بین در کوچک حیاط وارد کرد. گرتا با چشمانی بی حالت به مزرعه نگاه می کرد.

سرانجام درشکه در مقابل پشته کودها ایستاد. درشکه چی در را باز کرد و در حالی که کلاهدش را بر می داشت به حالت احترام در مقابل میراندا تعظیم کرد. نام و افریم در جایشان میخکوب شده بودند. تام رو به پدرش کرد و با صدای بلند گفت:  
-خدای من رانی برگشته .

افریم از حالت تعجبی که داشت بیرون آمد و صورت های نتراشیده اش درهم شد. او به طرف میراندا که روی پله های درشکه ایستاده بود و حاضر نبود کفش های چرمی زیباش را روی زمین بگذارد رفت و با لحن خاص گفت:

-خوب دوشیزه خانم حتما فامیل های خوبت از دستت خسته شدند و تورو برگردوندند؟  
میراندا که انتظار داشت پدرش به گرمی از او استقبال کند از خجالت سرخ شد و پاسخ داد:  
-نه بابا این طور نیست خانم وان رین چند روز پیش فوت کرد و من مجبور شدم برگردم . فرصت نشد با نامه بهتون خبر بدم.

افریم در حالی که دستانش را با دستمال قرمز رنگی پاک می کرد گفت:  
-متاسفم که خبر فوت خانم وان رین رو می شنوم . همه ما روزی میمیریم و هر وقت خداوند اراده کنه می تونه عمر مارو بگیره. به هر حال به خونه خودت خوش آمدی مادرت در باغچه داره سبزی می کاره.

میراندا دامن پیراهن ابریشمی اش را جمع کرد و با احتیاط از پله های درشکه پایین آمد. افریم به طرف پسرش برگشت و گفت:

-تام فکر می کنم می تونیم جایی برای نگه داری اسب ها پیدا کنیم اما اتاقک درشکه باید بیرون  
-بمونه .

سپس متوجه گرتا شد که هنوز در درشکه نشسته بود و چون نمی دانست برای او و درشکه چی چه  
فکری می تواند بکند مکثی کرد و گفت:

-واما در مورد شما دونفر میراندا شام شما رو حاضر می کنه جای خواب هم براتون هست.  
میراندا متوجه نگاه متعجب درشکه چی شد. زیرا درشکه چی به خوبی نداشت که در دراگون ویک  
وظیفه خدمتکارهاست که شام را حاضر کنند. بنابراین با خجالت و صدای بلند گفت:

-نه پدر آقای وان رین دستور دادند که اون ها بلافاصله برگردند.

-نه پدر آقای وان رین دستور دادند که اون ها بلافاصله برگردند.

سپس رو به گرتا و درشکه چی کرد و گفت:

-متشکرم و خداحافظ برادرم در پائین آوردن چمدون ها به شما کمک می کنه.

و بلافاصله از مقابل چشمان آنها گریخت.

میراندا مادرش را در حالی که کلاه آفتابی تیره رنگ بر سر داشت و مشغول کار در باغچه سبزی  
کاری بود پیدا کرد. او فراموش کرد ممکن است کفش ها و لباسش کثیف و گل آلود شوند با بی  
احتیاطی به طرف مادرش دوید و با صدای بلند گفت:

-اون مامان عزیزم چه قدر خوشحالیم که شما رو دوباره می بینم.

ایگیل قامت راست کرد و با تعجب دید که دخترش میراندا به دختری قلمی و شیک پوش تبدیل  
شده است. او بازوانش را گشود میراندا را در آغوش گرفت و سرش را روی سینه اش قرار داد.  
میراندا یک بار دیگر دوران سخت تطبیق با شرایط جدید را آغاز کرد. تقریبا از روزی که خانه شان  
را ترک کرده بود یک سال می گذشت.

خانه شان اصلا تغییری نکرده بود اما میراندا تغییر کرده بود. و این تغییر باور کردنی نبود. در همان  
شب اول همه اعضا خانواده به جز مادرش در نظر او غریبه هایی زشت و ژولیده می ماندند. چریتی  
کوچولو اصلا خواهرش را نشناخت و با دیدن این خانم خوشبو در لباس سبز ابریشمی از وحشت  
جیغ کشید.

هر سه برادرش پس از یک احوالپرسی ساده با خجالت به او نگاه کردند. خواهرش تاپیتا که  
صورتش از شعله چراغ خوراک پزی سرخ شده بود با صدای بلند گفت:

-خدای من اصلا نشناختم رانی

بین دو خواهر بوسه کوتاهی رد و بدل شد. اما انگار هیچ حرارتی در خوشامد گویی تایتا دیده نمی شد. او نگاهی از روی حسادت به میراندا انداخت. لباس ابریشمی یقه باز تور صورت کفش های راحتی چرمی و بالاخره پودرهایی که میراندا به صورتش زده بود حسادت تایتا را بر انگیخت. او لب هایش را گرد کرد و درحالی که همگی برای صرف شام دور میز جمع شده بودند نگاهی به قیافه پدرش انداخت. او مطمئن بود که پدرش نیز از سرووضع تازه میراندا راضی نیست و دیر یا زود صدای اعتراضش بلند خواهد شد.

افریم زیاد میراندا را منتظر نگذاشت. وقتی که دعا تمام شد او کارد و چنگالش را در بشقاب گذاشت سپس رو به میراندا کرد و در حالی که او را ورناداز می کرد گفت:  
-می خواهی با همین سرووضع ظرف ها رو بشوری؟

صدای خنده تایتا بلند شد و پسرها هم با آرنج به یکدیگر سقلمه زدند.  
قبل از اینکه میراندا پاسخی به پدرش بدهد ایگیل سرش را جلو برد و با سرعت گفت:  
-فقط یه امشب افریم میراندا دو روزدر راه بوده و خیلی خسته س از فردا صبح می چسبه به کارهاش.

افریم غرولندی کرد و گفت:

-خیلی خوب من دوست ندارم دخترهای تنبل و سر بهوایی داشته باشم.  
او کارد و چنگالش را برداشت و حرف دیگری نزد. اعضا خانواده که انتظار شنیدن یک نطق طولانی را داشتند با تعجب به غذا خوردن مشغول شدند.

سرووضع ظاهری میراندا موجب ناخشنودی پدرش شده بود. او می دید که دخترش فوق العاده زیب شده و اکنون به خانم های مرتبی شباهت دارد که در هتل آستور دیده بود. از طرف دیگر ورود میراندا همراه با دو خدمه و سوار بر درشکه خانوادگی وان رین با اسب های یراق دار او را به فکر واداشت. او با خود گفت: آقای وان رین باید نقشه ای در سر داشته باشه که چنین سرووضعی برای دخترم درست کرده.

اما میراندا اکنون در خانه پدرش بود و به نظر افریم هرچیز مزخرفی که در خانه آقای وان رین آموخته بود باید کنار می گذاشت. افریم مقداری سیب زمینی سرخ کرده خورد سپس بشقابش را به طرف همسرش عقب زد.

زندگی مجدد در منزل روستایی برای میراندا به منزله سقوط تدریجی به لوله تنگ و باریک یک قیف بود. اکنون همه چیز برای او غیر قابل تحمل به نظر می رسید. گفتگوهای روستایی دعای خانوادگی قرائت انجیل و خواب اجباری در ساعت هشت روی تختی مشترک با تایتا.



پدرش در غیاب او عهد عتیق را ختم کرده و اکنون مجدداً قرائت عهد جدید را آغاز کرده بود.

تاییتا که متوجه نگاه وحشت زده میراندا به تخت خواب شد رو به او کرد و گفت:

-نگران نباش میراندا به زودی همه تخت مال خودت میشه.

میراندا قیافه گوشتالو و فاتحانه خواهرش را ورنانداز کرد و پرسید:

-منظورت چیه تیبی؟

تاییتا جواب داد:

-قراره من و اوب ماه دیگه عروسی کنیم.

و با خود گفت: می دونم دلت داره میسوزه هرچی باشه من دوسال از تو کوچکترم.

میراندا روی لبه تخت نشست و سعی کرد قیافه اوبادیا را در ذهنش مجسم کند. صورت پهن

دستهای زمخت و بدتر از همه لکننت زبانش او به آرامی از خواهرش پرسید:

-تیبی تو واقعا عاشق اوب هستی؟

خواهرش با خجالت سری تکان داد. هیچ کس تا کنون این گونه با صراحت از عشق با او حرف

نزده بود. اما میراندا همیشه دختر عجیبی بود.

میراندا در حالی که صدایش هنوز کمی لرزش داشت گفت:

-امیدوارم خوشبخت بشی.

سپس با اشتیاقی وصف ناپذیر به نیکولاس فکر کرد. ایکاش می توانست برای خواهرش از نیکولاس

حرف بزنه ای کاش او هم ماه دیگه عروسی می کرد اما او می دانست که نباید در این مورد با کسی

حرف بزند او قول داده بود حلقه نامزدی آنها در جای امنی در زیر لباس او پنهان بود.

میراندا با سرعت ادامه داد:

-تیبی من دو دست لباس ابریشمی دارم یکی از اونها رو انتخاب کن من اندازه شو درست می کنم.

تاییتا با شنیدن این حرف با صدای بلند گفت:

-اوه رانی متشکرم تو همیشه بهتر از من خیاطی می کردی.

و به محض اینکه متوجه شد میراندا قصد ندارد برتری خود را به او ثابت کند احساس حسادتش

نسبت به او از بین رفت. میراندا علاقه ای نداشت از دراگون ویک تعریف کند و تجملات آن را به

رخ خواهرش بکشد. در عوض ترجیح می داد با حوصله به حرف های تاییتا در مورد تقوی و دیانت

اوب و کلبه دو اتاق کنار مزرعه که قرار بود برای زوج جوان آماده شود گوش دهد. تاییتا به

خواهرش گفت:

-قراره اتاق نشیمن رو کاغذ دیواری کنیم.

و در حالی که رنگ صورتش از خجالت سرخ شده بود اضافه کرد:  
-البته خونه مون زیاد بزرگ نیست اما اوب امیدواره بتونه هرسال خونه رو بزرگتر کنه منظورش اینه  
که ما هرسال یک بچه تازه میخوایم.

تاییتا هم چنان حرف می زد و میراندا به نشانه این که به حرف های خواهرش گوش می دهد سرش را تکان می داد در حالی که افکارش در جای دیگری دور می زد. میراندا سعی کرد خودش و نیکولاس را در یک کلبه دواتاقه مجسم کند. نه غیر ممکن بود تصویر نیکولاس با فضای غم انگیز ولی اشرافی دراگون ویک و در لباس های ابریشمی با خدمه و جواهرات در هم آمیخته بود. او دستش را به زیر یقه لباس خوابش برد و به دنبال حلقه گشت. وقتی حلقه را احساس کرد انگشتش را از میان آن عبور داد. حرارت بدنش حلقه را گرم کرده بود. پس از این که تاییتا به خواب رفت میراندا ساعت های متمادی و در حالی که به سقف کوتاه چوبی اتاق خیره شده بود بدون اینکه صدای گریه اش شنیده شود قطرات اشک آرام آرام از گونه هایش بر روی تشک کاهی فرو می غلتید.

#### فصل یازدهم

مراسم ازدواج تاییتا و اوب روز شنبه سی و یکم ماه مه در کلیسای جامع برگزار شد. همه اهالی گرینویچ شرکت داشتند. خانواده های مید رینالد پک کلوس و هاستد. میراندا در حالی که با افتخار به دنبال خواهر و پدرش به طرف جایگاه می رفت احساس کرد تاییتا در این لباس زیباتر شده است. تاییتا لباس ابریشمی سفید با حاشیه توری خواهرش را پوشیده بود. میراندا لباس را از قسمت پایین کوتاه کرده و سینه و کمر لباس را پایین تر آورده بود. برای یک دختر روستایی پوشیدن لباس سفید عروسی یک افتخار به حساب می آمد. تاییتا بدون کمک خواهرش محبوب بود با یک دست لباس ترمه ساده و یا پشمی به حجله برود. اوبادیا در کنار میز خطابه منتظر عروس بود در حالی که صورت پهن او براق و ریشش تراشیده بود. افریم دست عروس را در دست داماد گذاشت و همراه با میراندا به عقب برگشت. کشیش کلارک انجیل را باز کرد و دستانش را برای دعا بالا برد. همه حاضرین در مراسم به جز ایگیل سرهایشان را پایین انداخته بودند. اما او انگشتانش را روی نیمکت جلو قفل کرده و به عروس و داماد که در زیر جایگاه ایستاده بودند خیره شده بودند. مادر اوبادیا که کنار او نشسته بود سرش را نزدیک گوش او آورد و پچ پچ کنان گفت:

-ابی می دونم سخته که اونا دارند از پیش ما میرن اما اوب داماد خوبی برای تو میشه در ضمن خونه شون زیاد از ما دور نیست.

ایگیل سری تکان داد حواس او اصلا متوجه تایتا نبود بلکه فقط به دختر دیگرش میراندا فکر می کرد. او در قیافه گرفته میراندا رنجی عمیق احساس می کرد. رنجی آشکار که مادر را به سختی آزار می داد.

ایگیل با خود گفت: می دونستم اگه دخترم از این جا بره گرفتار میشه حتما اتفاقی افتاده که حاضر نیست حقیقت رو به من بگه

او سعی کرد علت ناراحتی دخترش را جستجو کند. موضوعی که میراندا سعی داشت در طول ماه گذشته آن را از مادرش پنهان نگه دارد. سرانجام مراسم عروسی به پایان رسید و ایگیل با نوعی احساس ندامت پی برد که حتی در لحظه جاری شدن صیغه عقد هم در فکر دخترش تایتا نبود. حدود سی مهمان پس از پایان مراسم جاده استانبول را به مقصد مزرعه خانواده ولز پیش گرفتند در حالی که هر کدام هدایایی شامل سیب هلوی خشک شده کلوچه ریواس راسته گوشت نان شیرینی و قهوه و شربت با خود آورده بودند. تا چند روز کار ایگیل هر دو دخترش آشپزی و پخت و پز برای مهمانان بود.

زنان و مردان پیر زیر درخت ها می نشستند و به تماشای جوان تر ها که مشغول بازی بودند می پرداختند. حتی افریم هم بازی کردن جوان ها را در مراسم عروسی بلامانع می دید. سایر دهقانان که اصولا افرادی سخت گیر بودند از ورجه ورجه کردن و جست و خیز دختران و پسران و شادی آنها به وجد می آمدند.

میراندا دلش می خواست در اتاق کوچک زیر شیروانی که اکنون فقط به خودش تعلق داشت تنها بنشیند اما از سویی نمی خواست غیبتش باعث عصبانیت پدرش شود بنابراین سعی کرد چندان در معرض دید نباشد و خودش رابا آوردن شیرینی و بردن بشقاب های خالی سرگرم می کرد. بعضی از مردها نگاه های خاصی به میراندا می کردند اما در عین حال از او واژه داشتند. میراندا در لباس سبز ابریشمی دوست داشتنی تر شده بود.

در جایی که جوان ها مشغول بازی و جست و خیز بودند ژاک ویلسون چشمهایش را با پارچه بسته بود و به دنبال خواهرش دبورا و فیبی می گشت که در گوشه انبار مخفی شده بودند. ژاک با چشمان بسته به این طرف و آن طرف قدم بر می داشت تا بتواند یکی از آنها را پیدا کند.

در همان لحظه میراندا کنار درختی ایستاده بود و بازی را تماشا می کرد. او به محض دیدن ژاک که چشمانش بسته بود سعی کرد از او فاصله بگیرد تا به چنگ او نیفتد اما ناگهان اوب شوهر خواهرش

او را گرفت و به طرف زاک هل داد. صدای خنده کسانی که ناظر این صحنه بودند به هوا برخاست. میراندا بدون اینکه خونسردی خود را از دست بدهد مانند یک ستون محکم و استوار در جایش ایستاد و در حالی که زاک سعی می کرد به او چنگ بیندازد.

در همین لحظه زاک پارچه را از روی چشمانش برداشت و فریاد زد:  
-اوه بچه ها من رانی رو گرفتم.

ناگهان میراندا سیلی محکمی به صورت زاک نواخت و او را به عقب راند.  
صدای یکی از پسران از میان جمع بلند شد که گفت:

-زاک مواظب خودت باش ممکنه دفعه دیگه بلای بدتری سرت بیاره  
میراندا آهسته برگشت و متوجه نگاه غضب آلود خواهرش تایتا شد. او با خودگفت حق با اونه چه کار بدی کردم. هرچی باشه جشن عروسی خواهرمه.

میراندا در حالی که گونه هایش از خجالت سرخ شده بود به خواهرش به آرامی گفت:  
-منو ببخش تیبی .

سپس دامن پیراهنش را در دست گرفت و با عجله به طرف خانه دوید.  
خوشبختانه افریم چون با بغل دستی اش گرم گفتگو بود این صحنه را ندید اما ایگیل شاهد آنچه که اتفاق افتاد بود. او روبه شوهرش کرد و گفت:  
-من میرم سری به اجاق بزنم.

او به دنبال دخترش وارد خانه شد . وقتی بالای سر میراندا رسید او را دید که با شکم روی تخت افتاده است. صدای گریه میراندا آن قدر بلند بود که وقتی مادرش وارد اتاق شد صدای قدم های او را نشنید.

میراندا تماس دست مادرش را بر روی شانه احساس کرد و از جا پرید ایگیل دخترش را در آغوش گرفت و با ملایمت گفت:

-دختر عزیزم چی شده به من بگو از چی ناراحتی ؟ من می دونم که ....

ناگهان ایگیل حرفش را قطع کرد. او متوجه یک حلقه طلای کنده کاری شده در زیر پیراهن دخترش شد. میراندا به سرعت حلقه را با دستش پوشاند. اما مادرش سری تکان داد. حلقه را از میان انگشتان او بیرون کشید و با تندی پرسید:

-این چیه میراندا؟ چرا اونو قایم می کنی ؟

میراندا خاموش ماند و حرفی نزد.

ایگیل شانه های دخترش را محکم در دست گرفت و دوباره پرسید:

-چرا حرف نمی زنی ؟

میراندا سرش را روی سینه لاغر مادرش گذاشت و آهسته گفت:

-این حلقه به آقای وان رین تعلق داره

ایگیل که با شنیدن این حرف کاملا گیج شده بود وحشت کرد و با خود گفت آیا ممکنه رانی حلقه را دزدیده باشه و نخواد کسی به این موضوع پی بیره؟ احتمالا این حلقه باید خیلی گران قیمت باشه. ایگیل دست هایش را از روی شانه های میراندا برداشت و با عجله پرسید:

-چه طور جرات کردی با این حلقه بیای اینجا؟

میراندا سرش را بالا نگه داشت اکنون که مجبور بود حقیقت را بگوید پس اگر قولش را زیر پا می گذاشت به نیکولاس خیانت نکرده بود. بنابراین با افتخار به مادرش گفت:

-اینو نیکولاس به من داد.

برای یک لحظه مادرش کمی آرام گرفت. با خود فکر کرد اگه آقای وان رین که مرد سخاوتمندی به نظر می رسه هنگام خداحافظی هدیه ای به میراندا داده باشه پس چندان عجیب نیست . نگرانی او اندکی برطرف شد اما با تردید پرسید:

-ولی چرا آقای وان رین به حلقه نامزدی به تو هدیه داد؟ چیز دیگه ای نبود به تو بده ؟ در ضمن

چرا حلقه رو قایم می کنی و به آقای وان رین می گی نیکولاس فکر نمیکنی مودبانه نباشه ؟

میراندا از جا برخاست به طرف میز کوچکی که لوازم آرایش خود را روی آن چیده بود رفت. بطری آب مخصوص شستشو را که جای آن عوض شده بود مرتب کرد شانه اش را که از جنس عاج بود برداشت موهایش را شانه کشید سپس آن را در جایش گذاشت و گفت:

-مامان من و نیکولاس قراره با هم ازدواج کنیم.

ایگیل با تعجب و صدای بلند گفت:

-چی گفتی ؟

میراندا برگشت سرش را بالا گرفت و در حالی که چشمان کشیده اش از شادی برق می زد تبسمی کرد و گفت:

-ما بهار سال آینده با هم عروسی می کنیم.

ایگیل انگشتانش را در هم قفل کرد و گفت:

-اما این غیرممکنه رانی تو باید دیوونه باشی دختر

و با حیرت ادامه داد:

-آخه اون نسبت به تو خیلی پیره.

تنها بهانه ای که به نظر ایگیل رسید همین بود . یک نجیب زاده جا افتاده میان سال تنها تصویری بود که ایگیل از نیکولاس در ذهنش داشت.

میراندا خنده ای بلند کرد و گفت:

-اوه مامان اون فقط سی و دو سال سن داره

ایگیل به آرامی گفت:

-این موضوع خیلی عجیبه همسرش روز جمعه فوت کرد و توهم چند روز بعد اونجا رو ترک

کردی بعد از این که اون به تو یک حلقه نامزدی داد.

میراندا در حالی که برای دفاع از خود به دنبال کلمات می گشت آب دهانش را فرو برد و گفت:

-بله برای من هم این موضوع عجیبه

ناگهان به پای مادرش افتاد و زانوان لاغر او را دردست گرفت. ملتسمانه سرش را بالا نگه داشت و

در حالی که به ایگیل نگاه می کرد گفت:

-مامان من اونو خیلی دوست دارم خواهش می کنم منو درک کنید نیکولاس در کنار یوهانا به هیچ

وجه احساس خوشبختی نمی کرد.

ایگیل قدری آرام شد . علاقه اش نسبت به میراندا تردیدهایی را که آزارش می دادند برطرف کرد.

او با خود گفت راه و رسم زندگی نجیب زاده ها با ما فرق داره من کی هستم که بخوام در مورد اونها

قضاوت کنم.

ایگیل ساکت ماند و شروع به نوازش کردن موهای نرم و طلایی دخترش کرد . به تدریج حس

سربلندی و افتخار توام با گناه سراسر وجود او را در بر گرفت. با خود گفت ازدواج باشکوهی میشه.

سپس در حالی که سعی می کرد خودش را مجاب کند رو به میراندا کرد و با دودلی گفت:

-ولی جواب پدرت را چی بدم؟

میراندا به سرعت گفت:

-اون نباید فعلا از این موضوع بویی بیره نیکولاس گفت هیچ کس نباید بدونه .

ایگیل در حالی که اخم کرده بود رویش را برگرداند . او اکنون دلیل پنهان کاری دخترش را کشف

کرده بود. ایگیل با خود فکر کرد اگه جریان به بیرون درز پیدا کنه همه اهالی گرینویچ رسوا می

شن من از عاقبت این کار می ترسم اما چه کنم که دخترم اونو دوست داره من نباید این شانس رو

ازش بگیرم و مانع خوشبختی اون بشم.

ایگیل با چابکی از جا برخاست . پیراهنش را مرتب کرد و گفت:

-برو یه آبی به سروصورتت بزن بعد ببین آیا کلوچه ها آماده هستن یا نه ؟ مطمئن باش من راز تو پیش خودم نگه میدارم و اونو فاش نمی کنم رانی .

میراندا نگاهی از روی حق شناسی به مادرش انداخت . او از این که رازش را به مادر گفته بود احساس سبکی می کرد و اکنون که این راز را برملا شده می دید باور کردن آن برایش راحت تر بود. او هرگاه دراگون ویک را در خواب می دید و یا روزهای شیرینی را که در آن جا گذرانده بود بیاد می آورد با خود می گفت آیا ممکنه نیکولاس منو فراموش کرده باشه؟ و یا این که اصلا نخواد با من ازدواج کنه ؟

این افکار همیشه میراندا را رنج می داد.

فصل تابستان ادامه داشت و نگرانی میراندا روز به روز بیشتر می شد.

اواخر ماه سپتامبر بود میراندا دیگر نمی توانست این وضع را تحمل کند. او اشتها نداشت خوب نمی خوابید و طلسم هایش که همان حلقه نامزدی و یادداشت نیکولاس بود دیگر تسکین و مرهمی بر آلام او نبود. او این واقعیت را پذیرفته بود که در شرایط کنونی نیکولاس نمی تواند برای او نامه ای بفرستد.

میراندا با خود گفت: خوب حالا که اون نمی تونه برای من نامه بفرسته چرا من این کارو نکنم. فقط چند جمله تشکر آمیز به خاطر محبت هایی که نسبت به من داشته می نویسم و جویای سلامتیش میشم . مسلما هیچ کس با خوندن چنین نامه ای دچار سوظن نمیشه.

یک روز صبح که پدر و برادرانش برای کار به مزرعه رفته بودند و مادرش به خانه تابتا رفته بود تا سری به او بزند میراندا به درون اتاق پدرش خزید و پشت میز او که از چوب گیلاس ساخته شده بود نشست.

او چهار بار نامه اش را نوشت و خط زد و سرانجام بار پنجم نامه اصلاح شده را بر روی یک کاغذ خط دار که از دفتر حساب پدرش کنده بود پاک نویس کرد . متاسفانه کاغذ دیگری نتوانست تهیه کند. پسر دایی عزیز

انگار سالهاست دراگون ویک را ترک کرده ام امیدوارم حال شما و کاترین خوب باشه مهربانی و مهمان نوازی شما برای همیشه در خاطر من باقی خواهد ماند. موجب امتنان است چنانچه از حال خودتان مرا با خبر کنید.

او قلم را بر روی میز گذاشت و با چشمانی غم بار به آن سوی پنجره و به برگهای درخت نارون که به هم می خوردند خیره شد. با خود گفت: خوب آخر نامه چی بنویسم؟ اردتمند شما؟ نه قربان شما؟ باز هم نه مثل این که هیچ کدام مناسب نیست.

میراندا جرات نکرد به دنبال عبارت مشابهی بگردد و آن را در پای نامه بیاورد. سرانجام قلم را برداشت و با احتیاط نوشت میراندا سپس دور اسمش را با شکل هایی که در مدرسه آموخته بود زینت داد.

میراندا نامه را درون پاکت گذاشت در پاکت را چسباند و آدرس نیکولاس را روی آن نوشت. آن روز بعد از ظهر میراندا حدود پنج کیلومتر راه را پیاده طی کرد تا خود را به پست خانه هورس نک برساند. در آن جا نامه را تمبر زد و آن را در صندوق پست انداخت.

سپس از میان مزارع گندم به استانوویچ بازگشت. احساس سبکبالی می کرد. با خود گفت حتما نیکولاس متوجه منظورم میشه و جواب نامه رو میده. اما هفته ها گذشت و پاسخی از نیکولاس نرسید.

ابیگیل دائما در فکر دخترش بود با خود می گفت چرا میراندا این قدر خودخوری می کنه؟ ای کاش به دراگون ویک نمی رفت و یا اصلا نیکولاس را نمی دید. دخترم بیش از حد خیالباف بود من مقصرم که به اون اجازه دادم بره.

در مقابل کم اشتهایی میراندا مادرش با عصبانیت سرش داد می کشید:  
-غذاتو بخور دختر داری مثل یک گنجشک میشی که پرهاش ریخته.

یک شب هنگامی که همه دورمیز غذا جمع شده بودند افریم دهانش را پاک کرد و در حالی که میراندا را ورناداز می کرد به او گفت:

-رانی چند روزه اخلاقت عوض شده؟ چرا ماتم گرفتی؟ تو که این قدر کم اشتها نبودی افریم اخیرا از رفتار دخترش میراندا رضایت داشت زیرا میراندا کاملا مطیع شده بود. افریم با خود گفت یک کمی افسرده شده همه دخترها این طور هستند دمدمی مزاج بدخلق و خیالپرداز افریم که از میراندا انتظار پاسخ داشت وقتی سکوت او را دید قیافه اش درهم رفت و با عصبانیت دهانش را باز کرد تا حرف دیگری بزند که ناگهان پسرش نات در حالی که به بیرون از پنجره آشپزخانه اشاره می کرد با صدای بلند گفت:

-اون جا رو ببینید یک غریبه داره میاد طرف خونه ما ناگهان قلب میراندا فرو ریخت. او از جاپرید و همزمان با بقیه اعضا خانواده به طرف پنجره هجوم برد. همه با تعجب به مرد غریبه ای که سوار بر اسبی قهوه ای رنگ به خانه نزدیک می شد نگاه کردند. ورود یک غریبه برای اعضا خانواده تازگی داشت.  
نات گفت:

-نمی تونه دست فروش باشه چون هیچ بار و بندیلی همراهش نیست.



اسب قهوه ای رنگ به آرامی پیش می آمد و در حالی که سرش رو به پائین بود مرد سواره کلاه پشمی بر سر داشت و شل پوشیده بود.

ایگیل نگاهی به قیافه نومیدانه دخترش میراندا انداخت. هر دو متوجه شدند که مرد غریبه نیکولاس نیست. ایگیل گفت:

-شاید مسیر رو اشتباهی اومده .

افریم در همان حال که از در خارج می شد گفت:

-من میرم بینم چی میخواد

در همین لحظه مرد غریبه سرش را بالا برد و میراندا با تعجب فریادی کشید و گفت:

-اوه دکتر ترنر این طرفها چه کار می کنه ؟

میراندا با نفرت نگاهی به شانه های تنومند و صورت متبسم جف انداخت و با خود گفت شاید خبرهایی از نیکولاس داشته باشه بله حتما خبرهایی داره

در حالی که جف نزدیک تر می شد میراندا به طرف او دوید.

جف در ابتدا به سختی میراندا را شناخت . موهای طلایی میراندا که همیشه روی شانه هایش ریخته بودند اکنون در تور سر پیچانده شده و او سنجاقی به دور آنها بسته بود. میراندا یک دست لباس ساده صورتی رنگ و پیش بند به تن داشت. لاغر و رنگ پریده شده بود به طوری که چشمان میشی درشت او در صورت باریکش بیش از حد بزرگ به نظر میرسید.

میراندا زودتر از پدرش به نزدیکی جف رسید و با صدای بلند گفت:

-اوه دکتر ترنر شما از ...

او حرفش را قطع کرد زیرا متوجه شد که پدرش از پشت سر آنها را زیر نظر دارد.

چشمان جف با دیدن میراندا از شادی برق زد. او کلماتی که از دهان میراندا خارج می شد به سختی شنید و با خود فکر کرد آیا ممکنه این همه اشتیاق به خاطر ورود من باشه؟ آیا میراندا واقعا از دیدن من خوشحال شده ؟

احساس خوشایندی به جف دست داد. از نظر او میراندا در این لباس ساده زیباتر از روزهایی بود که در دراگون ویک لباس های ابریشمی فاخر می پوشید. اما گونه های افتاده و سیاهی زیر چشمان میراندا کمی او را لرزاند.

افریم که از آشنایی دخترش و دکتر ترنر کاملا بی خبر بود با صدایی بلند گفت:

-رانی این آقا کی باشند؟

جف با دستپاچگی لبخندی زد و گفت:

-بیخشد آقای ولز من جفرسون ترنر اهل هودسون هستم احتمالاً میراندا در مورد من چیزهایی به شما گفته .

افریم به طور رسمی و خشک پاسخ داد:

-نه آقا اصلاً چیزی نگفته .

افریم که از برخورد دخترش با جف دچار سوتفاهم شده بود با خود گفت حالا فهمیدم چرا دخترم این همه آه و ناله می کنه .

اگرچه افریم مانند سایرین از قیافه دوست داشتنی جف خوشش آمد اما او کسی نبود که به این سادگی دست بردارد مگر این که میراندا توضیحات کاملی به او بدهد.

-سرانجام جف به آشپزخانه دعوت شد و ایگیل با گوشت سرخ کرده و کلوچه از او پذیرائی کرد. میراندا می دانست که باید گفتگوی پدرش و جف تمام شود تا نوبت او برسد. اوبی صبرانه به این طرف و آن طرف حرکت می کرد و منتظر بود تا عکس العمل پدرش را ببیند.

پس از این که جف غذایش را خورد با متانت شروع به حرف زدن کرد و گفت:

-من از نیویورک اومدم رفته بودم به دکتر جان فرانسیس که اخیراً روشی برای درمان بیماری وبا کشف کرده سری بزدم. آخه می دونید کشتی صیادی نلی بی که در ماه ژوئیه گذشته برای صید نهنگ در هودسون به آب انداخته شد این بیماری رو از کشور هندوستان برای ما به ارمغان آورد. خوشبختانه تنها پنج مورد بیمار مبتلا مشاهده شد که دو نفر از اون ها تلف شدند. افریم گفت:

-امیدوارم اون ها پیروان خوبی برای حضرت مسیح بوده و با ایمان به خدا از دنیا رفته باشند. جف در تایید گفته او سری تکان داد و گفت:

-البته روح اونها از گزند شیطان در امانه اما اون چه که به من به عنوان یک پزشک مربوط میشه سلامتی جسم اونهاست.

افریم غرولندی کرد و گفت:

-مردجوان چرا کفر میگی ؟ جسم آدم فقط از خاک درست نشده . ولی با این وجود هم چنان به حرفهای جف گوش می داد . از نظر او جف علی رغم اعتقادات مذهبی نه چندان محکم جوان خوب و پاکی به نظر می رسید.

افریم پرسید:

-بالاخره دارویی برای درمان بیماری وبا کشف گردید؟

جف جواب داد:

-بله دارویی به اسم گل چینی کشف شده دکتر فرانسیس این دارو را آزمایش کرده و جواب مثبت گرفته .

جف کاربرد گل چینی را در درمان بیماری وبا برای او شرح داد و از سفرش به نیویورک حرف زد. او گفت که در مسیرش در روستاهای پاوکیپسی فیشکیل و وایت پلینز توقف کوتاهی داشت تا بعضی از دوستانش را ببیند و با آنها در این مورد مشورت کند. سپس در حالی که لبخند می زد ادامه داد:

-امروز صبح در روستای رای بودم و چون دیدم نزدیک گرینویچ هستم گفتم خوبه پیام سری به شما بزنم.

اما واقعیت این نبود . او از همان ابتدا قصد داشت سری به خانواده ولز بزند تا میراندا را ببیند . اما در عین حال دلیلی برای این کار خود نمی دید و این موضوع او را آزار می داد. افریم با مهربانی گفت:

-به هر حال خوشحال میشم امشب پیش ما بمونید.

سپس به طرف میراندا که ساکت ایستاده بود برگشت و گفت:

-رانی امشب تخت خوابتو بده به دکتر تو می تونی روی تخت تام بخوابی در ضمن می تونی کمی با دکتر قدم بزنی و باغ میوه رو به او نشون بدی مطمئن جایی که زندگی می کنه نمی توندن سیب هایی به این درشتی به عمل بیاورند.

افریم تصمیمش را گرفته بود . او شک نداشت که این مرد جوان برای خواستگاری از دخترش آمده است . البته او پسران همسایه را ترجیح می داد اما جف هم پسر بدی به نظر نمی رسید . با خود گفت :من نباید در مورد دخترم این قدر سخت گیر باشم او در این یکسال خیلی کارها می تونست بکنه .

وقتی جف و میراندا به طرف باغ به راه افتادند جف به آرامی رو به میراندا کرد و گفت:

-میراندا مثل اینکه زیاد سر حال نیستی میخوای یه داروی تقویتی بهت بدم.

اما میراندا بی اعتنا به او با قدم های تند راه می رفت و علاقمند بود که هر چه زودتر خبری راجع به دراگون ویک از زبان جف بشنود. او بدون توجه به جف از پرچین سنگی بالا رفت جف هم به دنبال او از روی پرچین پرید. وقتی هر دو به یک سرایشی که چند سیب زرد کرم خورده در آنجا دیده می شد رسیدند میراندا بلافاصله برگشت و بدون مقدمه پرسید:

-از دراگون ویک چه خبر ؟ آیا شما آقای وان رین رو دیدید؟

جف بهت زده شد. او تصور می کرد که همه اشتیاق میراندا به خاطر او بود اما اکنون می دید که دختر هنوز از فکر دراگون ویک بیرون نیامده است.

او در جواب میراندا گفت:

-از ماه ژوئن به این طرف در خونه اربابی بسته شده آقای وان رین هم به مسافرت رفتند مگه خودت اینو نمی دونستی؟

میراندا سرش را به نشانه پاسخ منفی تکان داد و سعی کرد صورتش را از جف پپوشاند اما جف قطرات اشک را که از گونه هایش سرازیر شد دید.

جف با بی میلی ادامه داد:

-فقط یک بار اونو در ماه سپتامبر دیدم در جلسه محاکمه اسمیت بوتون بیچاره

جف قصد نداشت این موضوع را به میراندا گفته و پیغامی را که نیکولاس داده بود به او برساند زیرا فکر می کرد اکنون که میراندا به خانه پدرش بازگشته است احتمالاً نیکولاس را فراموش کرده است و عمیقاً معتقد بود که بهتر است میراندا شخصی مانند نیکولاس را فراموش کند اما با مشاهده چهره نگران میراندا در تصمیمش تجدید نظر کرد.

میراندا با اشتیاق پرسید:

-حالش چطور بود؟ خواهش می کنم برام تعریف کنید.

جف جواب داد:

-خیلی خوب به نظر می رسید البته من اونو برای چند لحظه بیشتر ندیدم.

سپس آهی کشید و به یاد سالن شلوغ و کوچک دادگاه شهر هودسون افتاد که در آن اسمیت بوتون به اتهام شورش علیه ارباب ها در انتظار دور دوم جلسه محاکمه بود. در دور اول اعضا هیات منصفه به توافق نهایی دست نیافتند و جلسه بدون صدور رای خاتمه یافته بود.

نیکولاس با کت و شلوار تیره رنگش در لژنشسته بود و با خونسردی مراحل دادرسی را نظاره گر بود. چشمان آبی رنگش نشان میداد که رای دادگاه برایش هیچ اهمیتی ندارد.

به محض این که منشی دادگاه رای صادره را قرائت کرد نیکولاس از جایش برخاست و سالن را ترک گفت. جف هم که قبل از او از سالن خارج شده بود بی اختیار به طرف دوستش که به زندان شهر منتقل میشد حرکت کرد اما نگهبانان به زور جلوییش را گرفتند و مانع او شدند تا بتواند به دوستش نزدیک شود. جف ناچار شد برگردد او در حالی که با اندوه از پله های ساختمان دادگاه بالا می رفت احساس کرد که دستی به شانه اش خورد وقتی سرش را برگرداند با تعجب نیکولاس را دید که در مقابلش ایستاده است نیکولاس بی مقدمه گفت:

-روز بخیر دکتر ترنر ظاهرا امروز برای شما روز خوبی نبوده است ؟

جف با بی اعتنایی گفت:

-ولی برای شما روز خوبی بود.

نیکولاس به آرامی گفت:

-حکم دادگاه عادلانه و در عین حال سنگین بو من اگر به جای دوست شما بودم خودمو می کشتم

برای آدم هایی مثل اون مرگ بهتر از زندانی شدن

جف در جواب گفت:

-ولی من با نظر شما موافق نیستم آقای وان رین زندگی ارزش داره و دوست من بالاخره یک روز

آزاد میشه ببخشید من دیگه باید برم چون در نیویورک برام کاری پیش اومده .

نیکولاس مودبانه گفت:

-واقعا؟

جف از روی شیطنت و برای این که عکس العمل نیکولاس را ببیند اضافه کرد:

-اگر فرصت کردم شاید سری به دوشیزه ولز بزنم.

نیکولاس با اشتیاق گفت:

-اگر مسیر شما اون طرف بود ممکنه به میراندا اطلاع بدید که من در ماه آوریل میرم پیش اون

جف جواب داد:

-سعی می کنم

و با خود فکر کرد این پیغام نمی تواند چندان مهم باشد اما وقتی پیغام نیکولاس را به میراندا رساند

چشمان او از شادی می درخشید.

جف که از شادی میراندا حیرت زده شده بود بی اختیار به او گفت:

-میراندا چرا در آرزوی چیزهایی هستی که به تو تعلق ندارند؟ آیا نمی توانی همین جا راحت

زندگی کنی ؟ شما این جا به مزرعه قشنگ داری و...

میراندا در حالی که به اطرافش نگاه می کرد با تعجب تکرار کرد:

-مزرعه قشنگ !

باغ میوه که اکنون او و جف در آن ایستاده بودند خانه روستایی که مانند فاخته ای سفید در میان باغ

قرار داشت و درختان نارون و شوکران که مانند چتر آن را استتار کرده بودند. مزارع که با سنگ

چین از هم جدا شده و تا دور دست ها در امتداد آب راه نیلی رنگ ادامه داشتند.

مه اواخر ماه اکتبر همراه با رایحه سنبل از میان هوای صاف می گذشت و بوی خوش برگهای زرد پائیزی را می پراکند. پرتو خورشید از فراز تپه های کتراک بر درختان افرا می تابد و رنگ های سرخ و طلایی در انبوه سماق های کوهی و ساقه های طلایی گندم در کنار دیوار قبرستان کوچک با وضوح بیشتری تکرار می شد. از چراگاه مجاور صدای زنگوله گاوشان به طور موزون به گوش می رسید در حالی که برادرش ست گاو را به آرامی به طرف انبار گاه می برد تا هنگام غروب شیر آن را بدوشد.

ناگهان میراندا به طور نامفهوم گفت:

-من هم فکر می کنم روستا زیبایی های خاصی دارد اما در این جا از لطافت و تجملات خبری نیست. سپس نگاهی به دستانش انداخت و ادامه داد:  
-در روستا فقط باید کار کرد.

از زمانی که میراندا به خانه پدری برگشته بود علی رغم احتیاطی که به خرج می داد دستانش در زیر تابش آفتاب کمی سوخته بود و دو ناخن او شکسته شده بود.  
جف گفت:

-میراندا تو خیلی ....

سپس خندید . احساس کرد نمی تواند میراندا را از مسیری که در پیش گرفته بازگرداند و از فکر نصیحت کردن او بیرون آمد.  
او گفت:

-خوب بیا بقیه باغ رو به من نشون بده ممکنه تو علاقه ای به این کار نداشته باشی اما من دوست دارم همه باغ شما رو ببینم.

جف مجبور شد چند روز در مزرعه خانواده ولز اقامت کند زیرا در همان شب ورودش چریتی دچار گلودرد شدیدی شد. هنوز چند ساعتی نگذشته بود که لکه های سفید رنگی در حلق بچه ظاهر شد و ابیگیل که قبلا یکی از بچه هایش را به علت همین بیماری از دست داده بود بلافاصله پی برد که این بار هم چریتی به دیفتری مبتلا شده است .

ابیگیل نیازی نداشت که جف بیماری را تشخیص دهد فقط میخواست که او بچه اش را از مرگ نجات دهد بخصوص وقتی که غشا متورم شده نزدیک بود راه تنفس بچه را مسدود کند جف با چالاکی تمام یک نی درست کرد و در قصب الریه بچه فرو برد و به این ترتیب او را از خطر خفگی نجات داد. او و ابیگیل سه شبانه روز تمام به مراقبت از کودک بیمار پرداختند پارچه خیس می کردند مرهم می گذاشتند و بخار تریانتین به درون ریه های بیمار می فرستادند.

میراندا که تا کنون به این بیماری دچار نشده بود علی رغم اعتراضی از اتاق بیرون فرستاده شد تا بیماری به او سرایت نکند.

سرانجام پس از سه روز حال چریتی با توجه به طبیعت انعطاف پذیر بچه گانه رو به بهبود گذاشت جف از اظهار لطف و قدرشناسی اعضا خانواده کاملا شرمنده شده بود . ایگیل در حالی که حق حق گریه اش بلند شده بود با خستگی گفت:

- هیچ وقت محبت شما رو فراموش نمی کنم هیچ وقت

آن شب هنگام دعا افریم از خواندن باب هایی از انجیل که در رابطه با سامری نیکوکار بود و باید خوانده می شد صرف نظر کرد و به خواندن دعا اکتفا نمود. او در دعایش با پرهیزگاری از خدا سپاسگزاری کرد و گفت خداوندا تو را شکر می گویم که در هنگام نیاز کسی را برای یاری نزد ما فرستادی

جف از دریافت حق الزحمه برای مداوای کودک خودداری کرد و افریم با این تصور که دکتر جوان به زودی داماد او خواهد شد اصرار بیشتری نکرد. اما صبح روزی که جف سوار بر اسبش شد و با اعضا خانواده خداحافظی کرد بدون اینکه حرفی از خواستگاری به میان آورد افریم پس از رفتن او با غرولند گفت:

-من از کار جوون های امروزی سردر نمیارم مثل این که خل شدند خودشون هم نمی دونند چی میخوان

اما لحظه ای بعد به همسرش گفت:

-شاید هم رفته خونشون که مقدمات خواستگاری رو فراهم کنه و بعد با خانواده اش بیاد که صحبت هامونو بکنیم احتمالا خیلی زود برمی گرده آره حتما برمی گرده ایگیل با صدایی آرام گفت:

-شاید

او که از ماجراهای میراندا آگاه بود نمی خواست قبل از آن که موعدهش برسد شوهرش را آزرده خاطر کند.

فصل دوازدهم

در روز دوم ماه آوریل نیکولاس وارد گرینویچ شد . درست یک سال از روزی که با میراندا خداحافظی کرده بود گذشته بود. او طبقه دوم یک مهمانخانه کوچک را که در مسیر استانبول بود اجاره کرد و به محض اینکه مستقر شد یادداشتی برای خانواده ولز نوشت .

یک ساعت بعد پسر بچه صاحب مهمانخانه یادداشت را که خطاب به افریم بود به دست او داد . افریم که با تلمبه مشغول کشیدن آب از چاه بود همراه با یادداشت وارد آشپزخانه شد میراندا و مادرش مشغول چیدن میز غذا بودند. افریم یادداشت را در میان انگشتان خیسش گرفت و با صدای بلند گفت:

-ابی پسر دایی تو ورود خودشو اعلام کرده مثل این که میخواد راجع به موضوع بسیار مهمی با من صحبت کنه .

میراندا نگاهی به یادداشت که دستخط آن آشنا بود انداخت. ناگهان اجاق آشپزخانه و پدر و مادرش همه به دور سرش شروع به چرخیدن کردند. او دستش را به لبه میز گرفت و چشمانش را بست . سرانجام انتظار به پایان رسید. او با خود فکر کرد ممکنه اولش پدر کمی سخت بگیره اما می دونم نیکولاس بالاخره اونو راضی میکنه .

افریم در حالی که ریش هایش را با شانه مرتب می کرد با غرولند گفت:

-اون با من چه کاری می تونه داشته باشه؟

سپس به طرف میراندا برگشت و او را صدا زد:

-رانی

اما میراندا به اتاق خودش رفته بود او لباس سبز ابریشمی اش را به تن کرد و سپس حلقه نامزدی را از محل اختفا آن بیرون آورد و در انگشتش قرار داد.

در همین لحظه صدای چرخ های درشکه از بیرون شنیده شد. وقتی میراندا به آشپزخانه برگشت در پشتی خانه کوبیده شد. دری که اهل خانه بندرت از آن استفاده می کردند.

افریم به طرف در رفت تا آن را باز کند. همه به دنبال او به طرف در پشت هجوم بردند افریم در را باز کرد و نیکولاس وارد شد او ابتدا در مقابل افریم تعظیم کرد سپس در آستانه در ایستاد به قیافه تک تک اعضا خانواده نگاه کرد. هیچ کدام از اعضا خانواده او را نمی شناختند اما ناگهان چشمش به

میراندا افتاد که پشت سر همه ایستاده بود و دستانش می لرزیدند. اکنون آن لحظه موعود فرا

رسیده بود. چشمان نیکولاس از شادی برق می زد. او به طرف میراندا رفت. دست او را گرفت و به طرف لب هایش برد.

افریم با صدای بلند گفت:

-آقا معنی این کارها چیه؟

نیکولاس دست میراندا را رها کرد به طرف افریم رفت و گفت:

-ممکنه با شما چند لحظه خصوصی صحبت کنم آقای ولز؟



لحن او نشان می داد که قصد دارد کاری را با عجله به اتمام برساند. پدر اشاره ای به بقیه کرد و همگی از اتاق خارج شدند ابیگیل از لحظه ای که نیکولاس وارد شد نفرت خاصی نسبت به او در خود احساس کرد. نفرتی که هیچ دلیلی برای آن نمی دید او خطاب به پسرها گفت:

-زود برین دنبال کارتون این موضوع به شما ربطی نداره

تام به طرف انبار گاه رفت تا شیر گاو را بدوشد و ست و نات هم به دنبال تهیه هیزم رفتند. مادر و دختر در آشپزخانه کنار هم نشستند. میراندا دست مادرش را محکم در دستانش گرفته بود. چند لحظه بعد در اتاق پذیرائی باز شد و افریم با صدای بلند گفت:

-میراندا بیا اینجا

وقتی میراندا وارد اتاق پذیرائی شد نیکولاس سراپا ایستاده بود اما پدرش به صندلی راحتی لم داده بود و با انگشتانش روی میز می زد.

افریم با ناباوری گفت:

-رانی این آقا میگه میخواد با تو ازدواج کنه ؟

سپس ابروان پرپشتش را در هم کشید و ادامه داد:

-و میگه تو همه چیز رو می دونی

میراندا لحظه ای مکث کرد و سپس سری تکان داد و گفت:

-بله پدر من قراره با نیکولاس ازدواج کنم.

افریم نگاهی به آنها کرد به دنبال کلمه ای می گشت تا مخالفت خود را به نحوی اعلام کند اما کلمه ای به ذهنش نرسید. او رو به همسرش که به دنبال میراندا وارد اتاق شده بود کرد و گفت:

-ابی نظر تو چیه؟

ابیگیل دستش را روی شانه شوهرش گذاشت و جواب داد:

-افریم من فکر می کنم این ازدواج باید صورت بگیره ما نباید مخالفت کنی

افریم دیگر اعتراضی نکرد او در مقابل قاطعیت نیکولاس و هیجان دخترش خود را درمانده می دید.

حتی آن قدر غافلگیر شده بود که نمی دانست پیشاپیش ترتیب همه چیز داده شده است. نیکولاس

از کشیش بخش دعوت کرده بود که در ساعت یک بعدازظهر به مزرعه خانواده ولز بیاید.

سرانجام وقتی افریم متوجه این موضوع شد با اعتراض گفت:

-برای خانواده ما زشته دختر من باید مثل یک مسیحی مومن و معتقد در کلیسا ازدواج کنه

اما نیکولاس که معتقد بود با دعوت کشیش بخش به قدر کافی امتیاز داده است در پاسخ گفت:

-من دوست ندارم مراسم ازدواج مادر مقابل چشمان غریبه ها برگزار بشه

ایگیل دخالت کرد و گفت:

-اما اون هنوز چیزی آماده نکرده در ضمن لباس عروسی هم نداره

نیکولاس پاسخ داد:

-میراندا به هیچ چیز احتیاج نداره یک کمد پر از لباس در نیویورک منتظرشه

دهان ایگیل بسته شد به میراندا نگاهی کرد و با خود گفت ایکاش خود میراندا روی تاریخ و محل

عروسی پافشاری کنه هرچی باشه این حق یه دختره

اما چشمان میشی میراندا روی نیکولاس ثابت مانده بود و گوشه‌هایش چیزی نمی شنید.

در ساعت سه بعدازظهر روز یکشنبه چهارم آوریل میراندا به عقد نیکولاس درآمد. به جز اعضا

خانواده کس دیگری در مراسم عقد شرکت نداشت.

تاییتا و شوهرش هر دو در گوشه ای کنار هم نشسته بودند درحالی که از این ازدواج عجولانه بهت

زده به نظر می رسیدند. تاییتا با خود فکر کرد من به میراندا حسادت نمی کنم هرچی باشه زن

دومشه در ضمن نیکولاس خیلی از اون بزرگتره

آن شب هوا بارانی بود و قطرات باران با صدایی آرام به شیشه های پنجره می خورد تاریکی شب از

میان اتاق پذیرائی گذشت و به قلب ایگیل راه پیدا کرد. او چشمانش را بست تا نیکولاس و میراندا

را که با صدای خلسه مانند پاسخ کشیش را می دادند نبیند.

ایگیل با خود فکر کرد نه تنها لباس سبز میراندا بلکه همه چیز این عروسی بدیمن به نظر می رسد

اگرچه او به این گمان خود معتقد بود اما سعی کرد کلامی بر زبان نیاورد.

افریم در حالی که بازوی همسرش را می گرفت گفت:

-سرتو بالا بگیر فایده اش چیه که این قیافه رو به خودت گرفتی میراندا خودش بریده خودش هم

دوخته حالا هم اگه از دستورات کتاب مقدس پیروی کنه مشکلی براش پیش نیاد.

افریم که خود را در مقابل عمل انجام شده می دید بیش از این اعتراضی نکرد ایگیل شام عروسی را

آماده کرده بود اما نیکولاس قصد نداشت برای شام بماند. او آهسته به میراندا گفت:

-من دوست دارم زودتر حرکت کنیم می خوام با تو تنها باشم.

این ها اولین کلماتی بودند که او پس از مراسم عقد به میراندا زد. هنگام خداحافظی میراندا به

مادرش چسبید اما نیکولاس به او فرصت زیادی برای ابراز احساسات در آن لحظه اندوهناک و تلخ

جدایی نداد.

نیکولاس گفت:

-زود باش میراندا

و به درشکه چی که در انتظار آنها بود اشاره کرد.

میراندا در حالی که سوار درشکه می شد با صدای بلند به اعضا خانواده که ساکت ایستاده بودند گفت:

-زیاد طول نمی کشه به زودی میام پیشتون

اکنون همه اعضا خانواده حتی افریم و تیبی به طور وصف ناپذیری در نظر او عزیز شده بودند او با خود فکر کرد اوه من دارم چه کاری کنم چرا دارم از پیش اونا می رم مامان خوبم او مشتاقانه و در حالتی تسلیم پذیر دستانش رابه طرف اعضا خانواده دراز کرد اما نیکولاس دستان او را گرفت و پایین آورد سپس در اتاقک را بست و به درشکه چی اشاره کرد که حرکت کند. لحظه ای بعد اسب ها شروع به تاختن کردند.

حسی وهم آور بر میراندا چنگ انداخت او به صندلی مخمل آبی رنگ تکیه داد و چشمانش را بست با خود فکر کرد این من نیستم این من نیستم که ازدواج کردم وقتی چشممو باز کنم می بینم که توی همون اتاق زیر شیروانی هستم مادر داره توی آشپزخونه خمیر درست می کنه بچه هم داره توی گهواره گریه می کنه و منتظر منه که برم بغلش کنم.

میراندا چشمانش راباز کرد و نگاهی به نیکولاس انداخت. دست چپش را بالا برد و با ناباوری به حلقه طلائی درون انگشتانش خیره شد.

نیکولاس نگاه او را بر روی حلقه تعقیب کرد و گفت:

-درسته میراندا ما با هم ازدواج کردیم.

کلام نیکولاس وحشت او را بیشتر کرد.

میراندا با خود فکر کرد اما من هنوز او رو خوب نمی شناسم. چه طور می تونم زن اون بشم؟ سپس دوباره به حلقه نامزدی نگاه کرد.

نیکولاس با خنده رو به میراندا کرد و ادامه داد:

-ما به زودی میرسیم به خونه خودمون در نیویورک

خنده نیکولاس او را آزرده احساس کرد این خنده خنده ای فاتحانه پس از تصاحب اوست.

به یاد شب گذشته افتاد که به اتاق زیر شیروانی رفته بود تا مادرش با او حرف بزند مادرش در حالی که گونه هایش سرخ شده بود گفت:

رانی نمی دونم چه طور تورو آماده کنم تو باید تسلیم شوهرت بشی متوجه هستی ؟

میراندا در جواب گفته بود : بله مامان متوجه هستم.

او هم مانند مادرش نگران مراسم شب زفاف بود اما شاید مادرش نمی دانست که پس از آن چه پیوند باشکوهی بین او و نیکولاس به وجود می آید.

اکنون او و نیکولاس با هم زن و شوهر بودند با خود گفت من نباید ترس به دلم راه بدم همه عروس ها این راه رو می رن تاییتا هم همین راه رو رفت.

میراندا آهی کشید و به نیکولاس نگاه کرد.

وقتی انها به نیویورک رسیدند درشکه در خیابان دهم به سمت شرق پیچید و وارد خیابان استویوزانت شد. اسب ها که می دانستند به اصطبل خود نزدیک می شوند سرعتشان را کم کردند درشکه در مقابل خانه آجری سه طبقه ای با یک ایوان باشکوه متوقف شد.

نیکولاس بازوی میراندا را گرفت و او را از میان در جلو به یک سالن مستطیل شکلی راهنمایی کرد. اون در حالی که از هیجان و خستگی گیج شده بود آدم هایی را با تور سفید منگوله دار می دید.

نیکولاس در حالی که بازوی میراندا هم چنان در دستش بود رو به خدمتکاران کرد و گفت:

-به بانوی خانه خوشامد بگید.

خدمتکاران هم صدا با هم گفتند:

-خوش آمدید خانم وان رین

میراندا نگاهی به شوهرش انداخت نیکولاس بازوی او را محکم تر گرفت و گفت:

-خدمتکارهای تو دارند بهت خوش آمد میگن.

میراندا با لبخند به خدمتکاران پاسخ داد.

خدمتکاران در لباس های زرشکی مخصوص با پیش بند و کلاه همه در یک صف منظم ایستاده بودند.

میراندا با خود گفت: پس من دیگه دوشیزه ولز نیستم از این به بعد من خانم وان رین هستم.

سپس رو به نیکولاس کرد و گفت:

-ولی مثل اینکه هیچ کدام از خدمتکارهای قدیمی نیستند.

نیکولاس در حالی که او را به طرف سالن غذاخوری می برد جواب داد:

-من همه خدمتکاران دراگون ویک رو بیرون کردم.

میراندا تکرار کرد:

همه رو بیرون کردی

و با خود فکر کرد تامپکینز آنتیه ماگدا خداروشکر که اونا رفتند. اون ها هیچ وقت به حرف من گوش نمی دادند. آیا به همین دلیل نیکولاس اونارو بیرون کرد؟

سپس نگاهی از روی حق شناسی به نیکولاس کرد و پرسید:

-حتی سلی پیر؟

نیکولاس جواب داد:

-نه اون حاضر نبود از اون جا بره بنابراین در خونه تنها موند. پیشکارم بعدا برام نوشت که سلی

زمستان گذشته مرد خوب بهتره گذشته رو فراموش کنیم.

سپس دست همسرش را گرفت و با هم از پله ها بالا رفتند.

فصل سیزدهم

هفته های اول ازدواج میراندا توام باشادی و هیجان بود.

نیکولاس در تمام این مدت همان شوهر ایده آلی بود که میراندا همیشه در رویاهایش به دنبال او

می گشت.مهربان با گذشت وحشت شب زفاف او از بین رفت زیرا از آن پس دیگر خوشونتی از

نیکولاس سر نزد. زیبایی میراندا که اکنون دیگر زیبایی دخترانه نبود تبدیل به یک زیبایی زنانه شد

و با کمد پر از لباسی که نیکولاس برای او تهیه کرده بود این زیبایی روز به روز بیشتر خود را نشان

می داد. همه این لباس ها به وسیله مادام دوکلوس دوخته شده بود. با این وجود نیکولاس آدرس

چند فروشگاه کیف و کفش و پوشاک را به او داد تا هرچه نیاز دارد بخرد. گاهی اوقات میراندا

سفارش چیزهایی را می داد که حتی فرصت پوشیدن آنها را نمی یافت. در ابتدا میراندا نمی دانست

لباس هایی از جنس تافته قرمز که موهای او را تیره تر نشان می داد با رنگ پوست او تناسبی

نداشت اما به تدریج گزینه انتخاب لباس به کمک او آمد تا در سفارش لباس ها حساسیت بیشتری

از خود نشان دهد. نیکولاس به هیچ وجه مانع این همه ولخرجی میراندا نمی شد و همیشه می گفت

میراندا می خوام خوب لباس بپوشی تو باید در محافل خودتو به عنوان همسر من جا بندازی .

این پیش نگری میراندا را وحشت زده می کرد زیرا نیکولاس انتظارات زیادی از او داشت او می

بایست زیبا با فرهنگ بذله گو و بالاخره میزبان قابلی باشد به طوری که اعتبار خانواده وان رین در

مهمان نوازی نه تنها حفظ بلکه روز به روز بیشتر شود.

در طول حیات یوهانا تنها دغدغه خاطر نیکولاس مهمان نوازی او بود . بانوی خانه به مهمانانی احترام

می گذاشت که از خانواده های حاشیه رود هودسون بودند و با سایر مهمانان رفتاری بی تفاوت

داشت.

اما نیکولاس از میراند انتظاری بیش از این داشت. او باید مسائل سیاسی روز از جمله مشکل ایالت

آشوب زده اورگون الحاق تگزاس به عنوان یک ایالت جدید و احتمال جنگی قریب الوقوع با

مکزیک را در صورت انتخاب پولک به عنوان رئیس جمهور جدید آمریکا درک می کرد. او باید بتواند راجع به آثار شکسپیر بحث کند و درباره نتایج خواب مغناطیسی اظهار نظر کند.

از نظر نیکولاس او باید هم چنین به کتاب هایی که در کشور انگلیس منتشر می شد علاقه وافری نشان دهد. میراندا با علاقه کتاب هایی را که شوهرش به او می داد می خواند و به پاراگراف هایی که علامت زده می شد توجه بیشتری می کرد. آن ها هر روز صبح پس از صرف صبحانه به اتاق مطالعه کنار سالن پذیرائی می رفتند و یک ساعت را در آنجا می گذرانند.

نیکولاس معلم خوبی بود اما نسبت به هر گونه قصور همسرش سخت گیری م یکرد و در عین حال پاسخ سوالات او را به خوبی توضیح می داد. روابط آنها به عنوان شاگرد و معلم حسنه بود. میراندا از این که شوهرش اشکالات او را برطرف می کرد حق شناس بود.

یک هفته پس از ورود آنها به خانه استویوزانت نیکولاس جمعی از اعیان شهر نیویورک را برای شرکت در یک شب نشینی در تاریخ پنج شنبه بیست و هشت ماه مه ساعت هفت بعد از ظهر دعوت کرد.

نیکولاس لیست مهمانان را شخصا تهیه کرده بود زیرا نمی خواست اولین برخورد همسرش برای او دشوار باشد. مهمانان عبارت بودند از خانواده شرمر هورن خانواده بروورت و خانواده هامیلتون فیش که نماینده اشرافیت شهر نیویورک بودند. فیلیپ هون شهردار اسبق نیویورک و همسرش نیز در مجلس ضیافت شرکت داشتند هم چنین در لیست مهمانان اسامی دونفر شاعر و نویسنده به چشم می خورد. نخست خانم الیزابت الت شاعره ای منتقد از انجم ادبی بانوان و دیگری هرمان ملویل دریانوردی جوان که اخیرات کتاب تایپه از او به چاپ رسیده بود و دنیای کتاب و کتابخوانی را به شدت تکان داده بود. گیرایی کتاب نه تنها به خاطر نثر روان آن بلکه به خاطر توصیف عالی اهل برهنه جزیره پولینزی بود.

نیکولاس در حالی که به لیست مهمانان نگاه می کرد به میراندا گفت:

-راستی کنت دگرنیه رو هم دعوت کردم البته این بار بدون همسرش میاد.

میراندا با تعجب گفت:

-اوه جدی میگی؟

و به یاد آن مرد گوشتالوی فرانسوی افتاد که در مهمانی آن شب در دراگون ویک دیده بود و با خود گفت چه قدر این یک سال طول کشید.

او ناگهان رو به شوهرش کرد و گفت:

-نیکولاس کی قراره بریم دراگون ویک؟

و در حالی که منتظر پاسخ نیکولاس بود قلب او به طپش افتاد با خود گفت چرا من باید از این سوال ساده بترسم؟

نیکولاس جواب داد:

-دراگون ویک تا پایان ماه ژوئن آماده همیشه کارگرها دارند اون جا رو رنگ آمیزی می کنند و تعمیرات اساسی انجام میدن فکر می کنم دو هفته اینجا می مونیم و بعد میریم خارج از شهر برای گردش و هواخوری

میراندا آهی کشید فکر می کرد شوهرش دیگر از دراگون ویک اسمی نخواهد برد و فکر رفتن به آن جا را از سرش بیرون خواهد کرد. اما او کاملا در اشتباه بود همان طور که همیشه در مورد شوهرش اشتباه فکر می کرد با خود گفت من هم مثل مامان شدم دائما دچار خیالات میشم. او به طبقه بالا رفت و نامه ای برای مادرش تهیه کرد. او در نامه از خوشبختی اش در کنار نیکولاس به طور مفصل نوشت.

سه روز بعد وقتی ایگیل نامه را دریافت کرد و آن را خواند آرامشی در خود احساس کرد اونامه را به دست افریم داد.

افریم پس از آن که نامه را خواند آن را به همسرش برگرداند و گفت:

-مثل این که رانی خیلی راحت نگویم زیاد نگران نباش!

اما ایگیل در حالی که چشمانش را روی دست دخترش می گرداند اخمی کرد و گفت:

-نمی دونم شاید می خواد مثل من خودشو قانع کنه .

چند ساعت قبل از شب نشینی میراندا در اتاق خوابش دراز کشیده بود و استراحت می کرد آرایشگر موهایش را مرتب کرده بود و او سرش را حرکت نمی داد تا مبادا آرایش موهایش به هم بخورد. با مدیریت نیکولاس و تلاش خدمتکاران با تجربه همه چیز آماده شده بود. میراندا با خود فکر کرد جالبه که با دوستان شوهرم آشنا میشم. چشمانش را بست او به جز روزهایی که برای عبادت به کلیسای سنت مارک در نزدیکی خانه می رفت و مردم را می دید بقیه روزها فقط با نیکولاس و خدمتکاران سروکار داشت علی رغم این که نیکولاس در کنار او بود ولی گاهی اوقات آرزو می کرد یک دوست برای خود پیدا کند. یک زن دیگر که بتواند راجع به لباس و گل دوزی با او حرف بزند. اگر با یک زن دیگر دوست می شد می توانست به راحتی بخندد و اولین کلمانی که به ذهنش می رسید به زبان بیاورد به جای این که مراقبت حرکات خود باشد و احساس نگرانی کند. میراندا غرق در افکار خود بود که ناگهان صدای در شنیده شد. خانم مکناب در حالی که نامه ای در دستش بود وارد اتاق شد و گفت:

-خانم همین حالا رسید.

و نامه را به دست میرانداداد.

میراندا با خود فکر کرد شاید نامه مامان باشه

اما دست خط ناآشنا بود و روی پاکت مهر اداره پست هودسون دیده می شد.

او پاکت را باز کرد نگاهش به امضا فرستنده نامه افتاد جفرسون ترنر

عجیب به نظر می رسید که جف برایش نامه ای بنویسد . از آن روز که جف مزرعه آنها را ترک کرد

میراندا دیگر به او فکر نکرده بود. آن قدر افکارش متوجه شوهرش بود که حتی نجات جان چریتی

توسط جف تاثیری بر او نگذاشته بود.

او شروع به خواندن نامه کرد:

میراندای عزیز

خبر ازدواج تو را شنیدم اعتراف می کنم این خبر برایم تکان دهنده بود. به هر حال برایت آرزوی

خوشبختی می کنم. زمانی که به شهر هودسون وارد شوی دیگر در اینجا نیستم تا به تو تبریک

بگویم . من به ارتش ملحق شده ام و به زودی عازم کشور مکزیک می شوم نمی دانم در جبهه چه

کاری از دستم ساخته است اما تصور می کنم به پزشک نیاز داشته باشند.

سلام گرم مرا به خانواده ات برسان امیدوارم دنیا به کامت باشد.

خدانگهدار جفرسون

برای جف نوشتن این نامه چندان آسان نبود. اگر قصد نداشت به جبهه برود این نامه را نمی نوشت

اما او می دانست احتمال بازگشتش از جبهه بسیار ضعیف است اگر مکزیکی ها با گلوله کارش را

نسازند ممکن است بیماری تب زد و یا اسهال خونی او را از پای در آورد.

او واژه تکان دهنده را عمدا به کار برد تا میراندا به عمق تاسف او پی ببرد. ازدواج میراندا خشم او را

نسبت به نیکولاس بیشتر کرد او نمی توانست بپذیرد که میراندا همسر نیکولاس باشد.

پس افریم چندان در اشتباه نبود وقتی که به همسرش ایگیل گفت که جف برای خواستگاری برمی

گردد زیرا واقعا چنین قصدی داشت اما اکنون جف پی برده بود تمام این مدت که روزشماری می

کرد تا میراندا از نیکولاس دست بکشد در واقع وقت خود را تلف کرده بود با این حال این احساس

چنان در او ریشه دوانده بود که خود از عمق آن خبر نداشت.

او از خودش سوال کرد چرا با این وجود من این دختری میخوام؟



اما جف کسی نبود که دلسرد شود او احساس را فدای عقلش کرد . کشور در حال جنگ بود و جبهه ها نیاز به نیروهای داوطلب داشتند جف در لیست داوطلبین اعزام به جبهه قرار گرفت و بعد از آن برای میراندا نامه نوشت.

میراندا از این موضوع بی خبر بود با خواندن نامه شگفت زده شد. او بین جف و خودش از همان ابتدا خصومتی عجیب احساس می کرد حتی در مدت اقامت جف در خانه روستایی آنها میراندا فکر می کرد که جف از او متنفر است اما اکنون می دید که این طور نیست. او هم چنان حاج و واج نامه را نگاه می کرد که ناگهان نیکولاس در را باز کرد و وارد اتاق شد و گفت:

-فکر می کردم داری استراحت می کنی ؟

سپس به طرف او رفت و ادامه داد:

-چی داری می خونی ؟

میراندا پاسخ داد:

-یه نامه از دکتر ترنر

مکثی بین آنها برقرار شد. سپس نیکولاس دستش را دراز کرد و گفت:

-نامه را بده ببینم.

میراندا نامه را به دست شوهرش داد در حالی که متعجب بود زیرا نیکولاس معمولا نامه های شخصی او را نمی خواند.

نیکولاس مشغول خواندن نامه شد . میراندا متوجه شد که قیافه نیکولاس هنگام خواندن نامه تغییر کرد با خود گفت چه احساسی داره؟ رضایت؟ آرامش ؟ و یا...  
نیکولاس نامه را پس داد و گفت:

-نسبتا خودمونی نوشته از کی تا حالا اون قدر تورو میشناسه که برات آرزوی خوشبختی کرده ؟  
میراندا نسبتا با عصبانیت جواب داد:

-اون پائیز گذشته یک هفته مهمون خانواده ام بود.

نیکولاس با کنایه این سوال را پرسیده بود میراندا نمی دانست که آیا واقعا شوهرش از خواندن آن آزرده شده است؟ با خود گفت پس چرا نشانه ای از رضایت و آرامش در صورتش دیده شد؟  
نیکولاس لبخندی زد و گفت:

-نمی دونستم یک هفته پیش شما بوده به هر حال اون یک میهن پرسته خوب از هم نشینی با اون لذت بردی ؟

این بار لحن کنایه آمیز نیکولاس آشکارتر بود.  
میراندا سرش را با خستگی روی بالش گذاشت و گفت:  
-نه من فقط به تو فکر می کردم.

اولین مهمانی که وارد مجلس شب نشینی شد کنت دوگرنیه بود که نسبت به سال گذشته چاق تر به نظر می رسید. او که در حال حاضر در شهر لیون فرانسه به تجارت ابریشم مشغول بود برای صدور این کالا به نیویورک آمده بود کنت دوگرنیه یا آن کت و شلوار طوسی آلویی رنگ و جلیقه گل دوزی شده اش مانند یک سوسیس شده بود اما چشمان او هنوز زیرک و کنجکاو بودند و سیل های براقش با هیجان تکان می خوردند.

او علاقمند بود میراندا را در نقش جدیدش به عنوان بانوی خانه دراگون ویک ببیند. وقتی که میراندا همراه با شوهرش برای خوشامد گویی به طرف کنت دوگرنیه رفتند او به حالت تعظیم در مقابل میراندا خم شد و با خود گفت واقعا عوض شده .

لباس اطلسی سفید رنگ میراندا با موهای طلایی و سینه ریز الماس به او زیبایی خاصی بخشیده بود. میراندا برای اولین بار بود جواهراتی به خود آویزان می کرد که شوهرش به او هدیه کرده بود. امشب نیز این سینه ریز الماس را بنا به اصرار نیکولاس آویزان کرده بود در ابتدا چون این جواهرات را متعلق به یوهانا می دانست به آن ها دست نمی زد اما وقتی دید سینه ریز الماس چقدر برازنده اوست نتوانست مقاومت کند و آن را روی سینه اش آویزان کرد. اما به سینه ریز یاقوتی که یوهانا در آن شب میهمانی به خود آویزان کرده بود دست نزد و آن را از جعبه جواهرات بیرون نیاورد.

میراندا لبخندی زد و گفت:

-خوشحالم شمارو دوباره می بینم کنت

کنت متوجه شد که نه تنها لباس جواهرات و مدل آرایش میراندا تغییر کرده بلکه لهجه روستایی او نیز از بین رفته است.

او از کنار زن و شوهر گذشت و با خانم شرموهورن شروع به گپ زدن کرد.  
چند لحظه بعد کنت دوگرنیه متوجه شد که در کنار پیانو میراندا سرگرم حرف زدن با یک مرد قوی هیکلی است با ریش زرد و در کنار آنها یک زن ریز نقش قرار دارد که شبیه به سنجاب است و با اشتباه خاصی به آن مرد نگاه می کند.

او به میراندا و آن زن و مرد نزدیک شد . میراندا بلافاصله از جایش بلند شد و گفت:

-کنت معرفی می کنم خانم الت که شعرهای قشنگ می سرایند و آقای هرمان ملویل که اخیراً کتاب تاپیه از ایشان به چاپ رسیده .

سپس رو به زن و مرد کرد و گفت:

-معرفی می کنم کنت دوگرنیه.

کنت در دل به میراندا آفرین گفت و او را تحسین کرد. با خود گفت او در این مراسم معارفه مانند یک دوشش رفتار کرد آیا این همون دختر زبان بسته س که من سال گذشته دیدم واقعا چقدر پیشرفت کرده .

کنت در حالی که در مقابل خانم الت تعظیم می کرد به دروغ گفت:

-من شعرهای زیبای شما را شنیده ام برای من باعث خوشحالیه که دو نویسنده آمریکایی رو ملاقات می کنم من همیشه آرزوی چنین روزی را داشتم.

او هرمان ملویل را کنجکاوانه و رانداز کرد . کنت کتاب تاپیه را نخوانده بود اما راجع به آن چیزهایی شنیده بود. کتاب با توجه به الگوهای انگلوساکسون که ملکه ویکتوریای جوان وضع کرده بود از لطافت و نزاکت برخوردار نبود اما به قدری زیبا نوشته شده بود که بسیاری از منتقدین ادبی تردید داشتند کتاب می تواند اثر یک دریانورد فاقد تحصیلات کلاسیک باشد.

کنت به هرمان ملویل که به نظر می رسید تمایل به حرف زدن ندارد رو کرد و گفت:

-شما زندگی پرماجری داشتید مسیو

خانم الت در تایید گفته کنت انگشتانش را درهم فرو برد و با صدای بلند گفت:

-همین طوره کنت من و خانم وان رین از شنیدن خاطرات آقای ملویل در جزیره آدمخوارها داریم شاخ درمیاریم خیلی خیلی وحشتناکه

هرمان ملویل سرش را برگرداند با چشمان آبی رنگش به او نگاه کرد و گفت:

البته اگه قبایل آدمخوار میسیونرهای مذهبی رو می خوردند من اونا رو سرزنش می کنم.

خانم الت خنده ای کرد و گفت:

-اوه عزیزم شما چقدر شوخ طبعید من هر یکشنبه پنج دلار به صندوق کلیسا کمک می کنم تا برای میسیونرهای مذهبی بفرستند و این لامذهب های برهنه رو به کیش مسیحیت دعوت کنند.

هرمان ملویل نگاهی به لباس خانم الت انداخت و گفت:

-توصیه می کنم پولتونو پس انداز کنید و سپس با حالت خاصی اضافه کرد:

-البته شما هم دست کمی از اونها ندارید.

وقتی مهمانان به طرف سالن غذاخوری پیش می رفتند نیکولاس رو به میراندا کرد و گفت:

- همه از دیدن تو خوشحال هستند و جشن هم خوب برگزار شد.

این اظهار نظر میراندا را به وجد آورد و هنگام صرف شام در حالی که می خندید و حرف می زد اضطرابش از میان رفت.

سرمیز شام وقتی نیکولاس راجع به ادگار پو از خانم الت پرسید او در حالی که خودش را کنترل می کرد به موهای پراکنده اش دستی زد و گفت:

- بیچاره آقای پو بدشانسی آورده همسرش در حال مرگه و اونا کیلومترها دنبال یه جای مناسب می گشتند که بالاخره پیدا کردند.

سپس صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- من واقعا براش متاسفم شکست اون بخصوص بعد از رابطه نامشروع به خانم.... ناگهان احساس کرد ممکن است دیگران متوجه او بشنوند حرفش را قطع کرد.

اما هیچ کس به جز نیکولاس به سرنوشت ادگار الن پو شاعر معروف علاقمند نبود. او از خانم الت خواست که روز دوشنبه آنها را به روستای فوردهام محل اقامت ادگار آلن پو ببرد.

پس از این که مهمانان مجلس را ترک کردند میراندا از شوهرش پرسید:

- چرا میخواهی سری به آقای پو بزنیم آیا مصاحبت با خانم الت برای تو کسل کننده نیست؟

نیکولاس جواب داد:

- درسته میراندا اما باید کسی باشه که بتونه مارو معرفی کنه .

میراندا که هنوز متقاعد نشده بود پرسید:

- اصلا چرا باید بریم اون جا؟

برای او سرزدن به یک آلونک در حومه شهر و دیدن یک دائم الخمر نامتعادل که همسرش بر اثر ابتلا به بیماری سل در حال مرگ بود هیچ جذاییتی نداشت.

نیکولاس لب باز نکرد. او از این که مرود سوال و استنطاق قرار بگیرد نفرت داشت و هیچ گونه مخالفتی را نمی توانست تحمل کند. میراندا در مقابل میز آرایش نشست و به موهایش که مانند آبشار به زمین می رسید شانه ای کشید. او در لباس توری کرم رنگش با نشاط تر به نظر می رسید.

به علاوه امشب با آموزش هایی که نیکولاس به او داده بود مهمان نوازی خود را در حد کمال به همه نشان داده بود.

نیکولاس از پاسخ کنایه آمیزی که می خواست به همسرش بدهد منصرف شد و جواب داد:

- عزیزم تو هنوز زوده این موضوع رو درک کنی

میراندا شانه را روی میز گذاشت و با صدای بلند گفت:

-چرا درک نمی کنم؟ چرا اجازه اعتراض به من نمیدی؟ تو باید به من بگی چه کار می خواهی بکنی  
قبل از این که ....

ناگهان حرفش را قطع کرد می خواست بگوید قبل از اینکه دیر بشه و با خود فکر کرد چرا با یه چیز  
جزئی و پیش پا افتاده از کوره در رفتم؟

نیکولاس با تعجب به همسرش خیره شد . او برای چند ثانیه ساکت ماند سپس روی یک صندلی  
مقابل میراندا نشست و در حالی که لبخند می زد گفت:

-عزیزم من اطلاع نداشتم که تمایل من به ملاقات با ادگار آلن پو تو رو ناراحت می کنه خوب اجازه  
بده برات توضیح بدم من نبوغ این شاعر را تحسین می کنم و احساس می کنم که یه رابطه قوی بین  
شعرهای اون و افکار من وجود داره شعرهای پو از ویژگی خاصی برخوردار هستند یک طعم  
شیرین از راز و شرارت که واقعا منو جذب می کنه به همین دلیل میخوام وضع فلاکت بار اونو از  
نزدیک ببینم.

لحن کنایه آمیز او متوقف شد. میراندا حرکتی ناامیدانه به خود داد در حالی که اشک در چشمانش  
حلقه زده بود . ذهن پاک و بی آلایش میراندا با مفهوم کلمات شوهرش بیگانه بود. او از بعضی از  
کلمات شوهرش مانند طعم شیرین و راز و شرارت ابدًا سر در نمی آورد. میراندا برای یک لحظه  
فکر کرد که نیکولاس به او اعتماد خواهد کرد و پاسخ او را با صداقت خواهد داد اما هرگز به ذهنش  
خطور نکرد که شوهرش در لفافه حقیقت محض را به او گفت.

نیکولاس که متوجه این موضوع شده بود خندید و گفت:

-عزیزم دیر وقته برو بگیر بخواب و فکرتو با مسائلی که درک نمی کنی مشغول نکن

فصل چهاردهم

دیدار از کلبه غم زده ادگار آلن پو آن چنان تاثیری بر زندگی میراندا گذاشت که او سه سال بعد به  
آن پی برد.

کلبه هیچ شباهتی به یک خانه نداشت بیشتر به یک آلونک می مانست که روی تپه کوچکی واقع  
شده باشد. همزمان با رسیدن درشکه وان رین به آن جا صدای زنگ های بزرگ مدرسه دینی سنت  
جان به صدا در آمد که آرامش محیط زندگی روستایی را برای چند لحظه به هم زد.

علی رغم محیط دل انگیز روستایی اطراف درون آلونک از آرامش و زیبایی اثری نبود آلونکی که  
یک زن در حال مرگ و یک نابغه نیمه دیوانه همراه با مادر همسرش در آن زندگی می کردند. خانم  
کلم مادر همسر ادگار آلن پو با سرعت به طرف خانم الت که خانواده وان رین را معرفی می کرد  
رفت تا به آنها خوشامد بگوید.

خانم کلم پس از معارفه گفت:

-از دیدار شما خوشحالم دامادم ادی از مهمون خوشش میاد و دختر بیچاره ام ویرجینیا هم همین طور اگر چه اون داره روزهای بدی رو میگذرونه در ضمن دکتر فرانسیس هم اینجاست. نگرانی در چهره اش به وضوح دیده می شد او در لباس چرک و سیاهش معصوم به نظر می رسید و میراندا با دقت متوجه شد که یک لنگه کفش او وصله دار بود.

خانم کلم مهمانان را به درون آلونک راهنمایی کرد. ویرجینیا با بدن نحیف روی تخت دراز کشیده بود. علی رغم بیماری و ضعف موهایش تمیز و مرتب بود که نشان می داد مادرش کاملاً از او مراقبت می کند. چشمان تب آلود او به دکتر پیری که کنارش بود دوخته شده بود. به محض اینکه مهمانان وارد اتاق شدند ادگار آلن پو از پشت میز مستعملی که روی آن قوز کرده بود بلند شد. میراندا با دیدن او با خود گفت چه قد کوتاهی داره زیرا متوجه شد که خودش و خانم کلم چند سانتی متر از او بلندترند و قد شوهرش هم دو برابر اوست.

میراندا ظاهر همه مردها را در مقایسه با مشخصات ظاهری همسرش مورد ارزیابی قرار می داد. اگرچه زنان بسیاری ادگار آلن پو را مرد جذابی می دانستند اما میراندا از او خوشش نیامد. پیشانی بلند او در زیر موهای ژولیده اش متورم به نظر میرسید و صورتش را گلابی شکل نشان می داد. سیبیل هایش هم نامرتب بودند و در اثر بیماری زیر چشمانش گود رفته بود چشمانی که روزگاری نافذ و جذاب بودند اما اینک افیون فروغ آنها را گرفته بود. با وجود این که سی و هفت سال بیشتر نداشت اما پیرتز به نظر می رسید.

او با سردی از خانم الت استقبال کرد زیرا به نظرش خانم الت زنی وراج و بدطینت بیش نبود. میراندا با دیدن برخورد سرد شاعر آروز کرد ای کاش مزاحم این خانواده دردمند و بخت برگشته نمی شد.

اما با دیدن نیکولاس و میراندا چهره گرفته پو از هم باز شد و در حالی که در مقابل میراندا تعظیم می کرد گفت:

-لطف کردید به این جا اومدید.

سپس با نیکولاس دست داد و به او گفت:

-می بخشید که نمی تونیم از شما خوب پذیرائی کنیم.

و به تخت اشاره کرد که همسرش ویرجینیا روی آن دراز کشیده بود.

نیکولاس در پاسخ با متانت گفت:

-آقای پو من آثار شما رو تحسین می کنم و خواستم این افتخار نصیبم بشه که قبل از ترک نیویورک شما رو ملاقات کنم و اینو به شما بگم  
ادگار آلن پو که گوشش با تملق و چاپلوسی آشنا بود این بار صداقت خاصی رادر کلام نیکولاس احساس کرد او مشتاقانه پرسید:  
-شما هم چرندیات منو خوندید.  
و با تلخی اضافه کرد:

-مردم به من میگن کلاغ سیاه این لقب شاید برای همیشه روی من بمونه  
نیکولاس در حالی که با راهنمایی پو روی یک صندلی حصیری فرسوده می نشست گفت:  
-من همه آثار شما رو خوندم اعم از شعر و داستان داستان های شما واقعا جذاب هستند گرچه من اشعار شما رو ترجیح میدم نبوغ شما در شعر به اوج خودش میرسه  
ادگار آلن پو نیز همین نظر را داشت و وقتی پی برد که نیکولاس می تواند بیشتر اشعار او را از حفظ بخواند حتی اشعار گمنامی مانند خفته یا تیمور لنگ که مردم مدت ها پیش آن ها را از یاد برده اند صندلیش را پیش کشید و با صمیمیت بیشتری به گفتگو با نیکولاس ادامه داد.  
در حالی که پو و نیکولاس مشغول گفتگو بودند خانم الت کنار آنها نشست و در فاصله بین حرفهای آنها سعی می کرد اظهار فضل کند و کلماتی می پراند.  
خانم کلم به طرف میراندا رفت و او را به نزدیک تخت ویرجینیا برد. دکتر فرانسیس مشغول معاینه ویرجینیا بود. همسر پو نگاهی به میراندا کرد و با صدایی ضعیف گفت:

-خوشحالم که به دیدن ما اومدید.

سپس اضافه کرد:

-شما چقدر زیبائید!

میراندا تبسمی کرد و دستان کوچک او را با دستانش نوازش کرد. او تحت تاثیر صورت بچه گانه ویرجینیا قرار گرفت زیرا علی رغم این که سن او از میراندا بیشتر بود با این وجود فقر و بیماری نتوانسته بود صورت کودکانه او را پیر کند. گویی ویرجینیا همان دختر بچه سر به زیر مطیعی بود که ده سال پیش با پسرعمویش ادگار ازدواج کرد.  
میراندا گفت:

-نگران نباشید به زودی حال شما خوب میشه

میراندا بلافاصله دریافت که این تعارفات متداول و جملات قراردادی چه قدر پوچ و میان تهی هستند زیرا لکه های قرمز ناشی از بیماری سل به گونه های زرد رنگ ویرجینیا سرایت کرده بود. سرفه

های پی در پی او را رها نمی کردند حتی دستمالی که با آن دهانش را پاک می کرد آغشته به خون بود.

دکتر فرانسیس رو به میراندا کرد و گفت:

-خانم اون نباید زیاد حرف بزنه

سپس دست او را گرفت و به طرف آشپزخانه برد.

او دوباره رو به میراندا کرد و گفت:

-شما چه قدر زیباییید خانم من دکتر فرانسیس هستم جان ویک فیلد فرانسیس فکر می کنم اسم منو شنیده باشید.

سپس چانه او را گرفت.

میراندا چانه اش را از دست دکتر فرانسیس رها کرد اما نفرتی نسبت به او در خودش ندید.

میراندا در پاسخ گفت:

-فکر نمی کنم من تازه وارد نیویورک شدم

نام دکتر به گوش او آشنا بود اما به خاطر نمی آورد به تازگی آن را از زبان کسی شنیده باشد.

دکتر فرانسیس در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

-من برای آدم های این خونه متاسفم این جا به جز بدبختی و بیماری چیز دیگه ای نمی بینی

و در حالی که به لباس صورتی رنگ کلاه توری گوشواره های مروارید و سنجاق سینه میراندا چشم دوخته بود ادامه داد:

-فکر نمی کنم تو این چیزها را درک کنی

میراندا در حالی که لرزشی در خود احساس می کرد پاسخ داد:

نه

دکتر فرانسیس با دستش روی میز کوبید و گفت:

-آدم تا این چیزها رو لمس نکنه قدر زندگی راحت رو نمی دونه زندگی صرفا مرفه آدم رو تی تیش

مامانی بار میاره تو هم که نمی خوای تی تیش مامانی بار بیای می خوای ؟

میراندا خندید و گفت:

-معلومه که نمی خوام

او متوجه شد که دکتر فرانسیس تصور می کند او یک دختر نازپرورده شهری است و این موضوع میراندا را خوشحال کرد.



و با خود فکر کرد دیگه از کارکردن در خونه و دیدن رنگ مزرعه سیب زمینی راحت شدم من این ها رو مدیون شوهرم هستم.

دکتر فرانسیس در حالی که با سیخ آتش اجاق را به هم میزد گفت:

-هوس یه فنجون چای کردم باید راه زیادی رو برای برگشت طی کنم چون مریض های زیادی امشب منتظرم هستند راستی به نظر نمی رسه تو زیاد سردی و گرمی روزگار را چشیده باشی ؟  
میراندا مکثی کرد. از نظر دکتر فرانسیس دختری که در ناز و نعمت بزرگ شده باشد قادر نیست حتی زغال های اجاق را به هم بزند. میراندا می توانست به دکتر پاسخ منفی بدهد سپس دستانش را به سینه بزند و منتظر خانم کلم بماند تا به آشپزخانه برگردد.  
اما دکتر پیر خسته به نظر می رسید و او را به یاد پدرش می انداخت.  
میراندا رو به دکتر فرانسیس کرد و گفت:

-اونو بدین دست من

و سیخ را از دست دکتر گرفت و با مهارت شروع به هم زدن زغال های اجاق کرد.  
دکتر فرانسیس گفت:

-اون قدرها هم که فکر می کردم بی عرضه نیستی

سپس بسته ای از جیب برآمده اش بیرون کشید و گفت:

-این هم چای فکر کردم شاید میزبان ما به قدر کافی چای در خانه نداشته باشه بنابراین با خودم چای آوردم.

در حالی که میراندا فنجان را برای دکتر فرانسیس پر می کرد آن خاطره فراموش شده را به یاد آورد. در پائیز گذشته زمانی که در آشپزخانه خانه شان برای جف چای می ریخت او از بیماری وبا و پزشکی به نام فرانسیس حرف می زد.

ناگهان میراندا از این که به یاد جف افتاد وحشت زده شد اما تنها حضور دکتر فرانسیس نبود که او را به یاد جف انداخت.

میراندا با اشتیاق پرسید:

-شما دکتر جفرسون ترنر رو میشناسید؟

دکتر فرانسیس جواب داد:

-البته ولی تو اونو از کجا میشناسی ؟ اهان حالا یادم اومد جف هم مثل شما در بالای رود هودسون زندگی می کنه سال گذشته جف اومد پیش من اون دکتر خوبیه و من می خواستم اونو در نیویورک پیش خودم نگه دارم اما جف به زادگاهش علاقه خاصی داره و در ضمن زیاد هم دنبال پول نیست.

میراندا در حالی که حوصله اش تقریباً سر رفته بود گفت:

-همین طوره

از لحظه ای که جف تجملات دراگون ویک را به باد مسخره گرفت اصطحکاک بین او و میراندا شروع شد.

ناگهان دکتر فرانسیس چای را پس زد و با عصبانیت گفت:

-جنگ لعنتی حتی نمی دونی که جف به مکزیک رفته من هم اگه لازم باشه میرم جبهه اما حیفه که این دکتر جوان در جبهه کشته بشه.

میراندا لبخندی زد و گفت:

-من حدس می زنم زنده برگرده

دکتر فرانسیس از این حرف میراندا خشمگین شد نگاهی به او انداخت و گفت:

-تو از جنگ چی می دونی خانم؟ اصلاً تو و امثال تو که در زورق پیچیده شدید از زندگی چی می دونید؟ جنگ یعنی خطر خونریزی و کشت و کشتار جف ممکنه کشته بشه چون دل و جرات داره او نه تنها از زخمی ها مراقبت می کنه بلکه در خط مقدم هم داره با دشمن می جنگه سپس مکثی کرد و دوباره با صدایی آرام تر پرسید:

-از کجا اونو میشناسید؟

میراندا با چشمانی از حدقه در آمده به دکتر فرانسیس نگاه کرد و گفت:

-اون برای شوهرم دردسر زیادی در زمین های کشاورزی به وجود آورده ولی در عوض خواهر کوچکم رو هم از مرگ نجات داد.

دکتر فرانسیس گفت:

-خوب خانم من دیگه باید برم تو دوست داری به جمع شاعرانه شوهرت و پو ملحق بشی متاسفم از اینکه سرت داد کشیدم خانم های اشرافی مثل تو عادت ندارند که با سختی ها رو به رو بشن سپس کیف دستی اش را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

میراندا بلند شد و فنجان چای را شست تکه چوب دیگری در اجاق گذاشت و از آشپزخانه را مرتب کرد. او به هیچ وجه مایل نبود وارد بحث شوهرش و ادگار پو شود. میراندا دیدار از آلونک پو را تنها به صورت یک تنوع تلقی می کرد تنوعی که پس از آن بتواند با نیروی بیشتری در اعماق قلب شوهرش نفوذ کند. آرزویی که هر نوعروسی دارد.

با توجه به شناخت نسبی که میراندا از شوهرش پیدا کرده بود برای او عجیب به نظر می رسید که چگونه نیکولاس اجازه داده همسرش دور از چشم او تنها بماند. سعی کرد خودش را متقاعد کند که مصاحبت با ادگار آلن پو برای نیکولاس جالب و اقناع کننده است.

سرانجام وقتی میراندا از آشپزخانه خارج شد و قدم به اتاقی گذاشت که شوهرش و پو در آن جا بودند پی برد که اشتباه نکرده است. نیکولاس با حرکت چشمانش از او دعوت کرد تا بنشیند. سپس هر دو مرد صندلی های خود را به میز نزدیک تر کردند. روی میز یک بطری مشروب و دولیوان نیمه پر دیده میشد. خانم الت که می دید نیکولاس و پو نسبت به او بی توجه هستند در گوشه ای نشسته بود و با بادبزن دستی خودش را باد می زد. ویرجینیا نیز به وسیله مادرش به اتاق خواب برده شده بود.

میراندا در یک صندلی خالی فرو رفت. گوشه اتاق تاریک بود اما در همان روشنایی اندک او می توانست ظاهر افسرده پو لرزش لب ها و دستان و چشمان بی فروغش را ببیند. میراندا با ترحم سرش را برگرداند. با وجود این که او زن بی تجربه ای بود اما به خوبی پی برد که حالت پو چیزی فراتر از مستی ساده است با ضعف بدنی که او داشتی حتی چند قطره الکل مانند سم مهلکی بر سیستم تعادلی شاعر اثر منفی می گذاشت و اختیار او را سلب می کرد. با خود گفت: شاید ادگار آلن پو از آرام بخش دیگه ای استفاده کرده اما او نمی دانست این آرام بخش چیست نام تپنت مایع آنودین و افیون تاکنون به گوشش نخورده بود زیرا در محیط روستا از چنین چیزهایی اثری نبود.

نیکولاس در کمال آرامش و در حالی که دست هایش را به سینه زده بود با علاقه به چهره مقابلش نگاه می کرد او فقط یک چهارم محتوی لیوانش را نوشیده بود.

پو در حالی که دستانش می لرزید لیوان را به طرف دهانش برد و فریاد کشید:

-شهرت من از شهرت متنفرم من حماقت کردم که به دنبال شهرت رفتم.

او به طرف جلو تلوتلو خورد و لیوان از دستش روی زمین افتاد و شکست.

با صدای شکستن لیوان خانم کلم با عجله وارد اتاق شد و نگاهش به آن صحنه افتاد. او در حالی که بطری مشروب را از دست پو می گرفت با صدای بلند گفت:

-ادی عزیزم تو به من قول دادی

سپس نگاهی از روی عذرخواهی به مهمانان انداخت .

پو دست پیرزن را گرفت و با عصبانیت گفت:

-مامان اونو به من پس بده اون آرام بخشه مگه نمی بینی که من با خوردن اون مایع زرد رنگ یک سلطان میشم و خودمو در دنیای فراموشی غرق می کنم.

خانم کلم پیشانی پو را نوازش کرد و گفت:

-عزیزم می دونم چیزهایی که گفتی یه قطعه از شعر جدیدت بود. چرا شعر تو برای مهمون ها نمی خونی ؟

سپس بطری را پشت سرش پنهان کرد کشوی میز را کشید و مقداری کاغذ از آن بیرون آورد

نیکولاس پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

-خواهش می کنم مارو مفتخر کنید.

شاعر ابرو در هم کشید و سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد.

دست او هنوز به بازوی خانم کلم چسبیده بود از اتاق خواب صدای سرفه دردناک ویرجینیا بلند شد.

لرزش و تشنج عجیبی به شاعر دست داد. سرش هنوز تکان می خورد اما نگاهش به تدریج آرام شد.

پیرزن تکرار کرد:

-ادی شعرو بخون دیگه

خانم کلم در اثر تجربه این روش پی برده بود تا بتواند شاعر را از حالت مستی بیرون بیاورد در غیر

این صورت ممکن بود ادگار آلن پو حتی تا چند روز در حالت خلسه و مستی خود باقی بماند. پیرزن

به سختی این اشعار غامض و پیچیده را درک می کرد زیرا نمی دانست اشعار راجع به چه چیزی

سروده شده اند اشعاری که مانند روزنه خروج از مصائبی بود که شاعر از آن ها رنج می برد روزنه

ای هم چونان آرام بخش زردرنگ .

شاعر آرام شد و اهی کشید سپس بازوی پیرزن را رها کرد دستش را روی برگ های کاغذ گذاشت

آن ها رابه طرف خود کشید و سپس شروع به خواندن کرد:

آسمان آرام و گرفته بود

و برگ ها خشک و پژمرده

صدای شاعر در ابتدا خشن و ناموزون بود اما به تدریج وزن پیدا کرد. چیزی نگذشت که سیلاب

های کلمات با ظرافت خاصی تلفظ می شدند و هر کلمه با نوای کامل ادا می شد. او استعداد ارتباط

حسی با مخاطب را از پدر و مادر هنرمندش به ارث برده بود.

خانم الت دست از باد زدن خود کشید و سرش را جلو برد. همگی ساکت شدند در حالی که صدای

جادویی شاعر در سکوت طنین می انداخت.

شعری که ادگار آلن پو برای آنها می خواند اولالوم نام داشت. مرثیه ای که پیشاپیش مرگ  
ویرجینیا و خودکشی شاعر را خبر می داد.  
بندهای اول برای میراندا بدون مفهوم بود تنها آهنگ گریز ناپذیر آنها بود که میراندا را جذب می  
کرد.

و اکنون که شب رو به پایان است  
و سوسوی ستارگان در راه خبر از سپیدی صبح می دهند  
در انتهای راه سرابی خود را می نمایاند.  
و جلوه های ابر ماندی می افریند.  
اما بندهای بعدی شعر بود که معنی آنها میراندا را به سوی خود جذب کرد. انگار شاعر با صدایش  
در اعماق قلب او نفوذ می کرد و از یک در آهنی می گذشت تا او را در میان غبار و سرزمین افسوس  
رها کند. اندوه هم چون تابوت او را احاطه کرد. برای چند لحظه به یاد شبی افتاد که یوهانا در حال  
مرگ در اتاقش خوابیده بود و احساس کرد هر بند شعر به سوی او نشانه می رود.

اما شاهزاده خانم زیبا انگشت را بالا برد  
و اندوهناک گفت: من به این اختر بدگمانم  
من غریبانه به فروغ از دست رفته آن بدگمانم  
آری بشتابید درنگ جایز نیست  
بیاید پرواز کنیم گریزی نیست  
شاهزاده خانم با وحشت گفت: بگذارید بال هایم را بگسترانم تا غمگنانه در غبار امتداد یابند.  
آنگاه با عذاب گریست و گفت: بگذارید پره هایم را نیز بگسترانم تا غمگنانه در غبار امتداد یابند.  
میراندا بی اختیار چشمان وحشت زده اش را به طرف شوهرش برگرداند. پژواک این بند هنوز در  
ذهنش بود: من به این دختر بدگمانم  
ادگار آلن پو ادامه داد:

من اکنون این دریاچه سرد و بی روح  
و درخت زاری که دیو به آن قدم گذاشته  
بخوبی می شناسم  
شعر به اتمام رسید.  
نیکولاس با حرارت گفت:  
-عالی بود

و از جایش برخاست.

خانم الت هم در حالی که بلند می شد گفت:

-معرکه بود

او دست ادگار آلن پو را با نوک انگشتانش با احتیاط فشرد و از پذیرائی او تشکر کرد سپس با عجله به طرف ویرجینیا رفت تا با او خداحافظی کند.

پو با لحنی خشک گفت:

-می خوام تغییرات زیادی در این شعر بدم هنوز کامل نیست.

گویی آثار حیات از او دور شد و کلام او دوباره صلابت خود را از دست داد. او روی دست نوشته اش چند علامت گذاشت سپس سرش روی میز افتاد و صدای خس خس سینه اش شنیده شد.

خانم کلم گفت:

-طفلک ادی الان میگیره می خوابه

سپس ملتسانه به نیکولاس نگاه کرد و پرسید:

-آقا واقعا از شعرش خوشتون اومد؟

نیکولاس جواب داد:

-فکر می کنم یکی از بهترین شعرهای اون بود.

نگرانی از چهره پیرزن دور شد و گفت:

-ممکنه به اون کمک کنید تا این شعر رو به چاپ برسونه ؟

نیکولاس پاسخ داد:

-البته خیلی هم خوشحال میشم.

سپس پیرزن را با دختر و دامادش تنها گذاشت.

آن شب وقتی میراندا و نیکولاس در سالن غذاخوری مشغول صرف شام بودند میراندا به خود جرات

داد تا علت دیدن آلونک ادگار آلن پو را از شوهرش بپرسد. بنابراین رو به او کرد و گفت:

-نیکولاس آیا ملاقات تو با شاعر مورد علاقه ات همون چیزی بود که انتظار داشتی ؟ آیا خوشحالی

که ما به اون جا رفتیم؟

او فنجان قهوه را روی میز گذاشت ابروانش را در هم کشید و مغرورانه گفت:

-اون شاعر از نظر من یه موجود بی ارزشه ولی من به رویاهای او غبطه میخورم

میراندا که از حرف های نیکولاس چیزی دستگیرش نشد تکرار کرد:

-رویاهایش ....

نیکولاس سری تکان داد ولی دهانش را قفل کرد و توضیحی نداد. وضع ادگار آلن پو موجب دلسردی نیکولاس شد. او از شاعر انتظار روحیه ای مشترک با خودش را داشت روحیه ای بی تفاوت نسبت به اخلاقیات پیش پا افتاده و دست و پا گیر و فارغ از عقاید کلیشه ای که مردم معمولا در مواجهه با خیر و شر از خود نشان می دهند. در عوض او مردی رانده شده و مطرود را می دید که برای تسکین و آرامش روحش به افیون پناه آورده و آن را از یک پیرزن طلب می کند مردی که اندیشه مرگ او را به وحشت انداخته بود. نیکولاس در خلال گفتگو با ادگار آلن پو به یک آگاهی تازه ولی منفی دست یافت. آگاهی -ولی مردود- از این که افیون انسان را به قلمرو اسرار آمیز قدرت و حس مضاعف می کشاند. و با خود فکر کرده شاید....

میراندا که شوهرش را غرق در فکر دید گفت:

-می تونی برای خانواده پو کمی پول بفرستی؟ البته به طور ناشناس نیکولاس شانه هایش را بالا انداخت و فنجان قهوه اش را برداشت و گفت: -بهتره هرچه زودتر اون زن مسلول بمیره اما اگه تو بخوای می تونم به مباشرم بگم به اون کمک کنه .

میراندا هم مانند شوهرش مشتاق بود که هر چه زودتر خاطره دیدار از آلونک ادگار آلن پو را فراموش کند. اما ملاقات او با دکتر فرانسیس از ذهنش پاک نمی شد این ملاقات بار دیگر او را به یاد جف انداخت. گرچه به او زیاد فکر نمی کرد اما بی اختیار اخبار مربوط به جنگ را در روزنامه ها دنبال می کرد و هر گاه لیست کشته شدگان چاپ می شد میراندا اسامی را با نگرانی می خواند و وقتی به آخرین نفر می رسید و مطمئن می شد اسم جف در میان کشته شدگان نیست نفس راحتی می کشید.

فصل پانزدهم

تا اواسط ماه ژوئن هنوز روزها گرم و شب ها مرطوب و خفه کننده بود. هر کس که می توانست شهر را به مقصد بیلاق های اطراف و نواحی مرتفع ترک می کرد. میراندا و شوهرش نیز تصمیم به ترک شهر گرفتند. صبح یک روز سه شنبه آنها سوار کشتی راین دیر شدند. کشتی در طول رود هودسون به حرکت در آمد قرار بود آنها در اسکله کتسکیل از کشتی پیاده شوند و حدود بیست کیلومتر راه را با دلیجان تا هتل پایین آرچرد طی کنند. میراندا امیدوار بود تا وقتی که دراگون ویک آماده نشده است شوهرش او را به مسافرت ببرد. در طول دو هفته گذشته میراندا به مجالس میهمانی که خانواده های شرم هورمن و بروورت ترتیب

داده بودند دعوت شده بود. در آن جا او با افرادی ملاقات کرد که برای فرار از گرما و گذراندن تعطیلات نقشه های جالب تری کشیده بودند.

بعضی از آنها قصد داشتند به ساحل راک اوی و کوه های وایت بروند و دو زوج دیگر نیز عازم آبشارهای نیاگارا و دریاچه اری بودند.

میراندا با اشتیاق به شوهرش گفت:

-نیکولاس چقدر دوست دارم آبشار نیاگارا و یا سواحل اقیانوس رو ببینم.

اما نیکولاس در برنامه سفر هیچ تغییری نداد. او در طول یکسال گذشته بقدر کافی مسافرت کرده بود به علاوه میل داشت که زیاد از دراگون ویک دور نشود تا بتواند در مراسم پرداخت اجاره زمین ها در روز چهارم ژوئیه شرکت کند و بر امر بازگشایی خانه اربابی نظارت داشته باشد.

نیکولاس در پاسخ به همسرش گفت:

-اگه از هتل خسته شدی می تونیم برای چند روز به شهر ساراتوگا بریم.

میراندا بیش از این حرفی نزد.

او در حالی که به نرده کشتی تکیه داده بود و صخره های مشرف بر رودخانه را تماشا می کرد با خود فکر کرد شاید سطح توقع من خیلی بالا رفته .

برای دومین بار بود که میراندا سوار بر کشتی از رود هودسون می گذشت با یاد اولین سفرش افتاد که همراه با نیکولاس سوار بر کشتی پرستو شد تا به عنوان معلم کاترین به دراگون ویک برود. اما اکنون از کشتی پرستو جز چند تکه چوب در اعماق رودخانه هودسون اثری باقی نمانده بود. پرستو سال گذشته نزدیک جزیره ای کوچک با صخره ها برخورد کرد و دو تکه شد و مسافران زیادی در رودخانه غرق شدند.

میراندا با خود گفت آیا وحشتی که از مسابقه کشتی پرستو با کشتی اکسپرس به من دست داد یک هشدار نبود؟

او سرش را برگرداند و گوشه ای از عرشه را دید که شبیه به استراحتگاه کشتی پرستو بود جایی که دو سال پیش نیکولاس برایش در نظر گرفته بود. به یاد آورد که لباس پشمی به تن داشت و زنبیلش را محکم در دست گرفته بود. چه قدر نقش و نگار شمعدان ها و فرش های قرمز مخملی کشتی پرستو در آن زمان برایش جاذبه داشت اما علی رغم این که کشتی راین دیر از زیبایی و ظرافت بیشتری برخوردار بود اما این ظرافت دیگر برایش گیرایی نداشت زیرا میراندا با تجملات خو گرفته بود.

میراندا با خود فکر کرد چقدر من عوض شدم.



اما در ورای این غرور سطحی اضطراب و ناآرامی احساس می شد. او اکنون آرزوهایی را که دو سال پیش در سر داشت و بهشتی که برای خود ساخته بود برآورده می دید ثروت موقعیت و نیکولاس . اما چرا به طور ناگهانی به یاد آن ضرب المثل معروف اسپانیایی افتاد که سال ها پیش در کتاب انتقام کولی خوانده بود. ضرب المثلی که می گوید: شاید آرزوهای تحقق یافته خود مصیبت باشند. در حالی که نیکولاس به او نزدیک می شد میراندا از نرده ها فاصله گرفت . شوهرش بازوی او را گرفت و با خوشحالی گفت:

-عزیزم بیا بریم شام بخوریم کاپیتان در کابین کشتی منتظر ماست.

نیکولاس علاقه زیادی به رود هودسون داشت که از کنار دراگون ویک می گذشت. وی علی رغم این که با دیگران چندان معاشرت نمی کرد اما این بار تصمیم داشت کاری کند که در این سفر به او و میراندا خوش بگذرد. آنها با خوشحالی وارد کابین شدند. شادی سفر دریایی سرانجام با پهلو گرفتن کشتی پایان یافت و زن شوهر سوار بر دلیجان شدند تا به هتل بروند.

هتل پایین آرچرد یکی از شگفتی های شرق آمریکا بود و همه توریست های خارجی بدون استثنا به آنجا برده می شدند . شهرت این هتل تنها به خاطر غذاهای خوشمزه و سردر یونانی آن نبود بلکه به خاطر واقع شدن روی یک پرتگاه به ارتفاع هشتصد متر بود که به آن نمای ترسناکی می داد. وقتی که میراندا پا از هتل بیرون گذاشت و وارد محوطه باز شد نفس عمیقی کشید . کاری که معمولا همه میهمانان هنگام ورود به محوطه هتل می کردند. دره هودسون درست زیر پای او بود. زمین های حاصل خیز اطراف در زیر اشعه خورشید قهوه ای به نظر می رسیدند. دوازده کیلومتر آن طرف تر رو به سمت شرق رودخانه به یک نهر کوچک تبدیل می شد و مانند خط نقره ای رنگ ماریچی از شهر آلبانی تا راین یک ادامه داشت.

هفتاد کیلومتر دورتر به طرف ایالت ماساچوست رشته کوه برکشایر به طور نامنظم در مقابل افق امتداد داشت هر چند لحظه یک بار مه مزارع اطراف را می پوشاند و بر هیبت ارتفاع می افزود. میراندا آهی کشید و با خود گفت: آدم از این جا هوس پرواز به سرش می زنه . او که همیشه تحت تاثیر طبیعت پیرامونش بود اکنون در برابر این منظره احساس شادی جاودانه می کرد با خود گفت در این جا آدم خوشو به خدا نزدیک تر احساس می کنه . او اکنون از معنویت قدری فاصله گرفته بود دعاها و شتاب زده اش این را به خوبی نشان می داد. بی تفاوتی شوهرش نسبت به مذهب تاثیر خود را بر او گذاشته بود. او دیگر انجیل نمی خواند و هر سه هفته یک بار به کلیسا می رفت اگرچه نیکولاس ظاهرا مانع رفتن او به کلیسا نمی شد اما به نظر

می رسید که در باطن موافق نیست با وجود این که کلیسای سنت مارک در چند قدمی خانه آن ها قرار داشت شوهرش تاکید می کرد که میراندا برای عبادت حتما همراه با یکی از خدمتکاران و بادرشکه به آن جا برود اما خودش به کلیسا نمی رفت.

به علاوه میراندا صبح ها دیر از خواب بر می خواست زیرا غالبا شب نشینی آن ها تا دیروقت ادامه داشت و در مواردی که شب نشینی نداشتند معمولا نیکولاس تمایل نداشت که قبل از نیمه شب به رختخواب برود.

میراندا از سوئیت سه اتاقه هوای خنک کوهستان و مردم شیک پوشی که در سالن غذا خوری و یا در حیاط هتل می دید لذت می برد او مشتاق بود که با بعضی از مردم به خصوص خانم و آقای بنتون که چهار بچه شیطان و بازیگوش داشتند و یا با پیرزن هایی که در گوشه ای از محوطه هتل روی صندلی گهواره ای نشسته و بافتنی دستشان می گرفتند و لیموناد می نوشیدند از نزدیک آشنا شود. اما نیکولاس ظاهرا قصد نداشت با کسی طرح دوستی بریزد. البته به دونفر از مهمانان هتل کمی نزدیک شد اما ناگهان آنها را رها کرد.

این اقدام نیکولاس نه تنها مایه آزردهی خاطر آنها نشد- زیرا همه می دانستند که نیکولاس و میراندا برای گذراندن ماه عسل به هتل آمده اند- بلکه علاقه مهمانان را به این زوج رمانتیک بیشتر می کرد. دو هفته گذشت و طی این مدت میراندا متوجه شد که نیکولاس در مورد روابط زناشویی توجهی به خواسته های همسرش ندارد و معصومانه تصور می کرد که این رفتار کاملا طبیعی است و به زودی جای خود را به هیجان و حرارتی دوجانبه خواهد داد.

و این دور تسلسل در طول ازدواج او ادامه داشت و میراندا چاره ای جز تسلیم در برابر خواسته شوهرش نمی دید. میراندا با خود فکر کرد همیشه این طور بوده آدم باید ازدواج کنه تا بفهمه ازدواج یعنی چی و بهتره بمیره تا این که بخواد راجع به روابط زناشویی با کس دیگه ای حرفی بزنه . او بندرت در روابط زناشویی با نیکولاس احساس لذت و آرامش می کرد و بیشتر خودرا به عنوان وسیله ای در اختیار شوهرش می دید.

در اولین روز ماه ژوئن نیکولاس به همسرش گفت که قصد دارد فردا صبح به مدت سه روز به دراگون ویک برود یک احساس آرامش پنهانی به میراندا دست داد.

نیکولاس گفت:

-دستور دادم در غیاب من غذاتو بیارن به اتاقت دوست ندارم تنهایی بری سالن غذاخوری

میراندا چاره ای جز تسلیم نداشت. او امیدوار بود طی این سه روز با خانواده بنتون یا یکی از آن پیرزنها آشنا شود. با خود فکر کرد ای کاش کسی بود با او حرف بزنم اما لحظه ای بعد خود را سرزنش کرد و گفت یه تازه عروس نباید با غریبه ها بجوشد.

نیکولاس در حالیکه زنگ اتاق را به صدا در می آورد تا پیشخدمت بیاید به میراندا گفت:

–خوب عزیزم لباس بیوش بریم پیاده روی

برنامه هر روز صبح پیاده روی بود و آنها کیلومترها از نواحی کوهستانی را در این مدت طی کرده بودند.

نیکولاس که خدمات هتل را برای خود و همسرش کافی می دانست خدمتکارانش را به درآگون ویک فرستاده بود تا در آماده کردن خانه کمک کنند.

در واقع میراندا احتیاج چندانی به خدمتکار شخصی نداشت وی تقریباً کارهایش را خودش انجام می داد اما اکنون مقداری کار روی هم تلنبار شده بود که باید انجام می شد لباس ها باید شسته و سپس اطو می شدند زیرپوش ها آهار زده می شد و او نمی توانست همه این کارها را به تنهایی انجام دهد دو نفر خدمتکار مسئول رسیدگی به سوئیت آنها بود که میراندا توجهی به آنها نداشت و فقط می دانست یکی از آنها از ناحیه پا معیوب است و هنگام راه رفتن می لنگد.

وقتی میراندا انبوه لباس های شسته و اطو کشیده را واریسی کرد متوجه شد که یکی از لباس های زیرش بر اثر اطوی ذغال سوزانده شده و سپس آن را با بدسلیقگی دوخته اند. او زنگ اتاق را فشار داد و لحظه ای بعد همان خدمتکار که می لنگید وارد شد.

میراندا در حالی که با عصبانیت به لباس اشاره می کرد پرسید:

–تو می دونی چه کسی این کارو کرده ؟

خدمتکار پاسخی نداد و پیش بندش را با انگشتانش چنگ زد.

میراندا این بار آرام تر پرسید:

–خوب تو این کارو کردی ؟

دختر بیش از حد لاغر بود روپوش صورتی رنگش برای اندام تحیف او بسیار گشاد بود. کلاهش را روی موهای قهوه ای رنگش کج گذاشته بود صورت گرد و گونه های برجسته اش چشمان وحشت زده او را بیشتر نشان می داد.

میراندا منتظر ماند و سرانجام خدمتکار لب هایش را خیس کرد و در حالی که پیش بند را در دستش مچاله می کرد آب دهانش را فرو برد و گفت:

–خانم اطو خیلی داغ بود خواهش می کنم به مدیر هتل چیزی نگیید و گرنه منو اخراج می کنه

سپس با صدایی گرفته اضافه کرد:

-متاسفم که لباس قشنگ شما رو سوزانده ام من برای اولین بار بود که اطو دستم می گرفتم.

میراندا لباسش را روی تخت گذاشت و پرسید:

-مگه مدیر هتل نمی دونه تو اتو کردن بلد نیستی؟

خدمتکار گردنش را کج کرد و با چشمان کشیده اش نگاهی به میراندا انداخت و گفت:

-نه خانم من مجبور شدم برای استخدام شدن دروغ بگم خدامنو بیخشه

میراندا سرووضع خدمتکار را ورنانداز کرد به نظر او اگر دختر این قدر لاغر نبود بسیار زیباتر نشان

می داد او احساس کرد مجذوب این خدمتکار شده است بنابراین پرسید:

-مگه این شغل برات مهمه؟ راستی اسمت چیه؟

خدمتکار پاسخ داد:

-پگی اومالی من ماه گذشته از ایرلند با کشتی اومدم این جا تنها چیزی که توی دنیا دارم همین

شغله مشکله بتونم شغل دیگه ای برای خودم دست و پا کنم.

ناگهان میراندا به یاد آورد که خدمتکار از ناحیه پا می لنگید. برای یک مهاجر تازه وارد ایرلندی

چندان ساده نبود که شغل تازه ای برای خود بیابد به خصوص در شرایطی که خیل عظیمی از افراد

سالم و قوی جئه آماده کار بودند.

میراندا به آرامی گفت:

-این بار مهم نیست ولی دفعه بعد باید بیشتر مواظب باشی پگی

خدمتکار دست میراندا را گرفت آن را بوسید و گفت:

-خدا به شما خیر بده خانم دفعه دیگه اطورو اول روی دست خودم امتحان می کنم و بعد می گذارم

روی لباس شما

سپس تعظیم کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت.

روز بعد ساعت هفت صبح نیکولاس هتل را به مقصد اسکله کتسکیل ترک کرد تا در آن جا با کشتی

به دراگون ویک برود. پس از این که او رفت میراندا با بی قراری به دور اتاق ها قدم می زد نمی

توانست آرام بگیرد اگر می خواست مطالعه کند کتاب های زیادی در دسترس بود به علاوه شماره

جدید مجله گودی نیز در اختیارش بود که می توانست آخرین مدهای روز را در آن ببیند کار گل

دوزی نیز قرار بود یک باغچه گل از ابریشم های رنگی درست کند کناری افتاده بود حوصله نداشت

به آن دست بزند.

چیزی نگذشته بود که میراندا متوجه شد بی حوصلگی او می تواند ناشی از یک علت فیزیکی باشد  
علت روحی ندارد احساس کرد معده اش سنگین شده و حالت تهوع دارد.  
فکر کرد شاید شب گذشته پرخوری کرده و می خواست زنگ اتاق را فشار دهد و از خدمتکار کمک  
بخواهد اما منصرف شد و ترجیح داد روی تخت دراز بکشد.  
میراندا حدود دو ساعت خوابید . وقتی بیدار شد احساس کرد حالش بهتر شده و گرسنه است. زنگ  
اتاق را به صدا در آورد و سفارش شام مفصلی شامل گوشت بریان زبان جوجه و خامه داد . خدمتکار  
با سینی پر از غذا وارد شد میز را چید و از اتاق بیرون رفت. میراندا بلافاصله مشغول غذا خوردن  
شد اما پس از چند لقمه متوجه شد که اشتها ندارد دیدن این همه ظرف پر از غذا حالش را به هم  
زد.

او صندلیش را عقب کشید از جا برخاست و زنگ اتاق را فشار داد لحظه ای بعد پگی وارد شد و در  
حالی که تعظیم می کرد پرسید:  
-بله خانم چیزی احتیاج دارید؟  
میراندا سری تکان داد با بی حوصلگی به ظرف های غذا اشاره کرد و گفت:  
-زودتر اون غذاها رو ببر بیرون

سپس سرش را به ستون اتاق تکیه داد و چشمانش را بست.  
پگی نگاهی از روی تعجب به میراندا انداخت سپس لنگان لنگان به طرف میز غذا رفت. او چشمش  
به تکه های گوشت بریان جوجه سرخ کرده زبان سیب زمینی های پخته که کره از آنها سرازیر بود  
افتاد و با ناباوری فریاد خفیفی سرداد.

میراندا با شنیدن صدای فریاد خفیف پگی چشمانش را باز کرد و گفت:  
چی شده پگی ؟

پگی لبهایش را گاز گرفت و شروع به برداشتن بشقاب ها کرد و گفت:  
-خانم داشتم فکر می کردم این همه غذا...

میراندا دستش را به آرامی روی شانه پگی گذاشت و پرسید:  
-منظورت چیه پگی ؟

پگی سرش را بالا برد و جواب داد:

-در ایرلند قحطی اومده و مادر و خواهرم در اثر گرسنگی در روز سنت پاتریک مردند.  
میراندا وحشت زده به خدمتکار نگاه کرد گاهی اوقات در روزنامه ها اخباری راجع به کمبود مواد  
غذایی در کشور ایرلند منتشر می شد اما این اخبار نه تنها میراندا بلکه سایر مردم آمریکا را نیز

تحت تاثیر قرار نمی داد آن هم در شرایطی که برداشت محصول سیب زمینی بیش از حد نیاز بود و  
مازداد آن می توانست با کشتی به کشور قحطی زده ایرلند ارسال شود.

میراندا به آرامی گفت:

-ای کاش می تونستم بهت کمک کنم.

سپس با خود فکر کرد خوبه بهش انعام بدم.

اما او بیش از یک دلار در کیفیتش نداشت نیکولاس با توجه به کارایی خدمتکاران هتل شخصا به آنها  
انعام می داد. وی قبلا گفته بود که پگی خدمتکار با تجربه ای نیست.

پگی لبخندی زد و گفت:

-نه خانم من دو تا دست سالم دارم و به زودی می تونم پولی رو که از کشیش دونوان برای سفر با  
کشتی گرفتم بهش پس بدم.

سپس دست میراندا را گرفت و گفت:

-دارم پر حرفی می کنم ولی چرا رنگتون پریده؟ بهتره دراز بکشید.

سپس پگی به دور میز چرخی زد بشقاب ها را برداشت و از اتاق بیرون رفت. لحظه ای بعد وقتی  
وارد اتاق شد میراندا را دید که دستش را به یک صندلی گرفته و دچار حالت تهوع و سرگیجه شده  
است.

پگی سینی را روی میز گذاشت و به طرف میراندا دوید.

علی رغم احساس تهوع و سرگیجه میراندا متوجه شد که دست های نوازشگر پگی شانه هایش را  
گرفته و صدای او را می شنید که می گفت:

-عزیزم حالت خوب میشه الان یه پارچه خیس می کنم می گذارم روی پیشونیت.

پگی او را به طرف تخت برد و میراندا روی تخت داز کشید. احساس کرد حالش کمی بهتر شده  
است پگی با نگرانی روی او خم شده بود در حالی که پارچه ی خیس روی پیشانی اش گذاشته بود و  
موهایش را نوازش می کرد.

میراندا در حالی که سعی می کرد لبخند بزند با صدایی آرام گفت:

-متشکرم فکر می کنم دیشب پر خوری کردم.

چشمان پگی برقی زد و گفت:

-ولی خانم من فکر نمی کنم سرگیجه شما در اثر پر خوری باشه.

میراندا که ترسیده بود با صدای بلند گفت:

-نکنه وبا گرفتم.

پگی بلافاصله خنده اش گرفت و گفت:

-نه وبا گرفتید و نه چیز دیگه

سپس سرش را جلو برد و آهسته در گوش میراندا گفت:

-خانم فکر می کنم حامله باشید

میراندا که هنوز متعجب بود در ذهنش شروع به شمارش روزها کرد و گفت:

-شاید اما چطور؟

میراندا نگاهی از روی تعجب به سراپای خودش انداخت تنها اطلاعاتی که داشت مربوط به زایمان

حیوانات مزرعه شان بود اما ناگهانی به یاد حالت های مادرش در زمانی که خواهرش چریتی را در

شکم داشت افتاد.

در حالی که هر دوزن متعجب و تحت تاثیر قرار گرفته بودند پگی گفت:

-خوب خانم دیدید درست حدس زدم

میراندا که کمی به خود آمده بود آهسته گفت:

-اما من نمی تونم باور کنم.

او در آن لحظه نه احساس خوشحالی می کرد و نه در اندیشه نیکولاس بود بلکه فقط ناباورانه به این

اتفاق تازه فکر می کرد.

پگی که متوجه حالت میراندا شده بود با خوشحالی گفت:

-خانم طبیعت همینه همون طور که مادر بیچاره ام می گفت اول تخت خواب و بعد گهواره حالا

بهتره من برم تا شما بتونید استراحت کنید.

میراندا دستش را گرفت و گفت:

-خواهش می کنم نرو نمی خوام تنها باشم من با مدیر هتل صحبت می کنم نگران کار نباش فقط این

جا بمون و با من حرف بزن

پگی نگاهی به میراندا انداخت لحن آرام او در دلش نشست. تا جایی که پگی می دانست میراندا به

جز حالت تهوع و سرگیجه ناراحتی دیگری نداشت. اما اکنون می دید که میراندا خوشحال به نظر

نمی رسید و برای پگی مشکل بود بتواند این را باور کند.

او به آرامی پرسید:

-خانم راجع به چی با شما صحبت کنم؟

میراندا در جستجوی یک هم صحبت بود تا بتواند خود را با وضعیت جدید که آمادگی آن را نداشت

وفق دهد گفت:

-راجع به خونه تون در ایرلند حرف بزن البته اگه ناراحت نمیشی ؟  
و پگی شروع به حرف زدن کرد لهجه او غلیظ تر شد در حالی که خودش و میراندا را که در بستر دراز کشیده بود فراموش کرد. او اهل یکی از زیباترین نقاط کشور ایرلند در سواحل دریاچه لین یعنی روستای کیلارنی بود. در زیر سقف کاه گلی کلبه آنها همیشه فقر وجود داشت اما در کنار آن شادی هم بود. مهم نبود چقدر شیرهای درون ظرف های چوبی آبکی بودند و یا سیب زمینی زیاد و یا کم داشتند بلکه مهم مادری مو قرمز بود که با بذله گویی سعی می کرد کاری کند تا آنها شکم های خالی خود را فراموش کنند. اما وقتی گاو کوچک آنها مرد دیگر از شیر خبری نبود. چیزی نگذشت که دیگر اثری از سیب زمینی هم نبود یک روز مادر در حالی که بچه یک ماهه اش را در آغوش داشت به آرامی سر بر تشک گاهی گذاشت آغوش داشت به آرامی سر بر تشک گاهی گذاشت و دیگر بیدار نشد. همسایه ها هم که در وضعیت یکسانی بودند کاری از دستشان بر نمی آمد. اگر کمک های کشیش دهکده نبود همگی از گرسنگی می مردند. کشیش که از این فاجعه در روستا وحشت زده شده بود آن چه را که در توان داشت انجام داد. او پدر پگی را به بلفاست فرستاد زیرا در آنجا هنوز کار و مواد غذایی یافت می شد. سه کودک باقی مانده خانواده اومالی را در مدرسه خیریه شبانه روزی جاداد و پگی و سایر جوانان هم سن و سال او را با کشتی به آمریکا سرزمین نعمت و فراوانی فرستاد.

پگی تنها از سفر بیست و نه روزه اش درون انبار کشتی همراه با سایر مهاجران و بهار وحشتناکی که پشت سر گذاشت حرف نزد بلکه از زیبایی های روستای کیلارنی با سه دریاچه زیبایش که همچون نگینی در کوهپایه ها می درخشید حرف زد. او از گل های رز خودرو که بندرت در آن هوای معتدل و مرطوب نیاز به مراقبت داشتند و از درختانی که او و برادرانش از آنها جعبه های چوبی می ساختند حرف زد.

میراندا خندید و گفت:

-پگی تو چقدر مهربونی

او دیگر به پگی به عنوان یک دختر ناآگاه و معیوب نگاه نمی کرد بلکه او را یک دوست می دانست . احساس همدردی اختلاف موقعیت موجود بین آنها را از میان برداشت. میراندا با خود فکر کرد من هم تقریباً شرایط اونو داشتم من هم در یک مزرعه سیب زمینی بزرگ شدم.

او ناگهان پرسید:

-پگی این جا همراه چقدر حقوق می گیری ؟

پگی جواب داد:



-چهار دلار در ماه البته بدون انعام هایی که میگیرم

میراندا در رختخواب نشست و پرسید:

-دوست داری خدمتکار شخصی من بشی؟ من به تو....

او مکثی کرد به خوبی می دانست که نیکولاس عصبانی خواهد شد اما به سرعت ادامه داد:

-بیست دلار در ماه میدم با این پول میتونی طلب کشیش رو پس بدی

پگی از تخت فاصله گرفت و در حالی که به میراندا که به نظر می رسید خواهشی را طلب می کند

خیره شده بود گفت:

-یامریم مقدس شما که قصد ندارید منو دست بندازید؟

میراندا جواب داد:

-معلومه که قصد ندارم تورو دست بندازم.

در حالی که میراندا پاسخ می داد به نظر می رسید کلماتی را که ادا می کند تبلور خواسته های او

هستند. او پگی را به عنوان یک متحد نیاز داشت او نیاز به کسی داشت تا در دنیایی که نیکولاس

برایش ساخته بود و مقتدرانه بر آن حکم می راند در کنارش باشد به خصوص در دراگون ویک تا

این لحظه میراندا پی نبرده بود که چقدر از بازگشت به دراگون ویک وحشت دارد.

پگی کنار تخت زانو زد و دستان زمختش را آرام روی انگشتان باریک میراندا گذاشت سپس آب

دهانش را فرو برد و گفت:

پگی کنار تخت زانو زد و دستان زمختش را آرام روی انگشتان باریک میراندا گذاشت سپس آب

دهانش را فرو برد و گفت:

-خدایا شکر اما شما می دونید که یه پای من لنگه ده سال پیش از پشت علوفه ها افتادم پائین و پام

ناقص شد اما من به قدر کافی قوی هستم که بتونم کار کنم.

او دوجمله آخر را عمدا گفت تا ترحم میراندا را که از آن وحشت داشت جبران کند.

میراندا گفت:

-اصلا مهم نیست

سپس دست او را که روی دستش بود فشار داد و گفت:

-خوب پس قبول کردی؟

و بدین ترتیب تا دوازده روز بعد که قرار بود نیکولاس با دلیران برگردد پگی به عنوان خدمتکار شخصی

به استخدام میراندا در آمد. میراندا روپوش تازه ای به تن پگی کرد. او یکی از لباس هایش را بریده

و برای پگی کوتاه کرده بود و یک کلاه و پیش بند هم برای او درست کرد و به او آموزش داد تا

موهایش را با سنجاق به صورت دوگوشی درآورد. این تغییر قیافه هر دو آنها را خوشحال کرد. پگی اکنون مرتب و آراسته تر به نظر می رسید. متقابلاً پگی دوباره که میراندا مجدداً دچار حالت تهوع و سرگیجه شد به کمک او رسید از او پرستاری کرد و کمد لباسهایش را مرتب نمود. البته پگی ناشی گری خاص خود را داشت و چند خطا از او سر زد. مثلاً بهترین کلاه سفید میراندا را درون جعبه ای گذاشت که مخصوص روکفشی بود و دکمه سینه بند را اشتباهاً به دستکش میراندا دوخت. اما به زودی با رمز و رموز کار آشنا شد و ترس او پس از این ناشی گری ها با بذله گویی میراندا از بین می رفت زیرا هدف میراندا این بود که سرگرم باشد و از بابت این اتفاقات عصبانیت به خود راه نمی داد.

میراندا با ظرافتی خاص همه چیز را برای بازگشت نیکولاس مهیا کرد. ظرافتی که از خودش انتظار نداشت او سفارش غذاهایی را داد که می دانست شوهرش دوست دارد. جگر سرخ کرده فیله ماهی و شربت سیب با کمک پگی موهایش را شست و بیش از صد بار شانه کشید. او به پگی گفت:

—می دونم این دفعه شوهرم از موهای بلندم بیشتر خوشش می آید.

پگی به موهای آبشار مانند میراندا که تا کمرش می رسید نگاه کرد و گفت:

—خانم پس حتماً نمی تونید موهاتونو جمع کنید؟

با این حرف به نظر می رسید هر دو زن وارد دسیسه مشترکی شدند آنها می دانستند که ادامه این رابطه با مفهوم عمیق آن بستگی به رازداری هر کدام و استفاده از هر اسلحه ممکن را دارد. میراندا سری تکان داد و گفت:

—میتروسم خوب از آب درنیايد.

اما پگی موهای روشن او را در یک تور صورتی رنگ جمع کرد.

رنگ تور با رنگ لباس پف کرده او هماهنگ بود.

پگی در حالی که با دستانش کف می زد و به میراندا نگاه می کرد با صدای بلند گفت:

—خوب حالا نوبت جواهرات شماست

میراندا تبسمی کرد سرش را تکان داد و گفت:

—این لباس بدون جواهرات قشنگ تر به نظر می رسه چندلحظه صبر کن شاید اون سنجاق سینه کافی باشه .

سپس انگشتانش را به حالت وصل کردن سنجاق روی سینه نگه داشت.

با خود گفت فقط همین سنجاق سینه کافیه

اما مکثی کرد و ابرو درهم کشید و دوباره با خود گفت چرا از جعبه جواهراتم استفاده نکنم؟ او پگی را به دفتر هتل فرستاد تا جعبه جواهرات را که در گاوصندوق نگهداری می شد بیاورد. وقتی پگی جعبه را بالا آورد میراندا در آن را باز کرد. درون جعبه دو جعبه کوچکتر قرار داشت. یکی از آن جعبه ها مخملی بود که سینه ریز یا قوت درون آن بود و درون جعبه دوم جواهرات دیگر قرار داشتند. او سینه ریز را از جعبه بیرون آورد آن را در کف دستش گذاشت و با نفرتی عجیب به سینه ریز نگاه کرد. با خود گفت از این سینه ریز تا به حال چند نفر استفاده کرده اند؟ انگار سینه ریز یا قوت با تمسخر داشت به او نگاه می کرد.

پگی آرام پرسید:

-چی شده خانم؟

میراندا جواب داد:

-آخرین زنی که سینه ریز مال او بود مرده

پگی در حالی که صلیب بر سینه اش می کشید گفت:

-یا مریم مقدس خانم اونو بگذارید سر جاش

میراندا از جایش حرکتی نکرد و هم چنان به سینه ریز خیره شده بود. سپس چشمانش را به آرامی به طرف جعبه باز جواهرات گرداند و گفت:

-همه این جواهرات به اون زن تعلق داشتند و حالا به من رسیدند.

پگی معقولانه گفت:

-بیشتر وسایل آدمهای پولدار بعد از مرگ به افراد دیگه میرسه بهتره به گذشته زیاد فکر نکنید مهم زندگی آینده شماست.

سایه غم به تدریج از چهره میراندا محو شد.

میراندا گفت:

-فکر می کنم حق با تو باشه پگی

او سینه ریز را به گردنش آویزان کرد و سرش را پائین آورد تا پگی بتواند زنجیر آن را ببندد.

پگی در حالی که نتیجه کار را تحسین می کرد گفت:

-حالا مثل ملکه ها شدید

میراندا لبخندی زد و به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت:

-تو میتونی بری الان دیگه نیکولاس برمیگرده

پگی سری تکان داد و با عجله به اتاقک کوچک زیر شیروانی برگشت. او به دنبال تسبیح در زیر بالش کاهی گشت که مهره های آن از چوب درخت توت ساخته شده بود. تسبیح را بوسید و شروع به دعا خواندن کرد.

میراندا با یک نگاه سریع متوجه شد که شوهرش راضی و خوشحال برگشته است. روز پرداخت اجاره بها بدون هیچ دردسری به پایان رسیده بود همه رعیت ها اجاره سالانه خود را همراه آورده بودند. گزارش پیشکار حاکی از این بود که کارها خوب پیش می روند و خانه برای بازگشت میراندا آماده است.

به محض اینکه نیکولاس به همسرش سلام گفت و از لباسش تعریف کرد چشمانش برای یک لحظه روی سینه ریز ثابت ماند.

میراندا احساس کرد که شوهرش ساکت شده است. او در آن لحظه فکر می کرد که نیکولاس به سینه ریز خیره شده و قصد دارد از همسرش بخواهد تا آن را از سینه اش باز کند. اما او در اشتباه بود در عوض نیکولاس خندید و گفت:

-بالاخره سینه ریز جای واقعی خودشو پیدا کرد.

پس از شام که مورد پسند نیکولاس بود او همسرش را به طرف پنجره برد. آن شب آسمان پر از ستاره بود و هلال ماه نو میان ستارگان چشمک زن می درخشید.

میراندا بدون مقدمه خنده ای کرد و گفت:

-نیکولاس می خوام به چیزی اعتراف کنم وقتی که نبودى ....

ناگهان دستان نیکولاس از روی شانه های همسرش افتاد او پنجره را بست و پرده ها را کشید . سپس در حالی که سعی می کرد آرام باشد پرسید:

-عزیزم چی شده ؟

با کشیده شدن پرده ها زیبایی شب از بین رفته بود. میراندا موضوع استخدام پگی را به شوهرش گفت.

نیکولاس ناباورانه گفت:

-تو اون دختر نامرتب رو به عنوان خدمتکار شخصی استخدام کردی ؟

میراندا دستانش را در هم فرو برد و گفت:

-پگی دیگه نامرتب نیست اون یه زندگی رقت بار داشته اون ...

نیکولاس روی کاناپه نشست پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

-عزیزم اگه تو بخوای همه کسانی رو که زندگی رقت بار داشتند

استخدام کنی ما باید یک شهر در کنار دراگون ویک بسازیم

میراندا با صدای بلند گفت:

-چرا سفسطه می کنی؟ خواهش می کنم منو درک کن من پگی رو می خوام تو همیشه می گفتی که من می تونم یه خدمتکار شخصی داشته باشم.

نیکولاس جواب داد:

-خوب من قبلا یک نفر برای این کار استخدام کردم یک خانم فرانسوی با تجربه اون به زودی به دراگون ویک میاد.

صدای شیون نومیدانه و کودکانه میراندا در فضای اتاق طنین افکند.

-اما من اونو نمی خوام من فقط پگی رو می خوام

یاس سراسر وجود او را فرا گرفت. نیکولاس از گریستن بیزار بود. دیدن قطرات اشک برای او چیزی جز سرگرمی و تفریح نبود میراندا خودش را کنترل کرد.

او به طرف شوهرش رفت دستانش را به طرف او دراز کرد و در حالی که سعی می کرد از آخرین حربه زنانه اش استفاده کند گفت:

-نیکولاس خواهش می کنم اگه منو دوست داری

نیکولاس خندید و در حالی که همچنان با سنگدلی به همسرش نگاه می کرد گفت:

-اوه عزیزم تو واقعا دوست داشتنی هستی اما با وجود این خدمتکار شخصی تو فردا اخراج میشه میراندا آه عمیقی کشید و با عصبانیت به شوهرش نگاه کرد. تنها یک راه باقی مانده بود او نمی خواست از این راه وارد شود زیرا امیدی نداشت که موثر افتد.

میراندا خود را عقب کشید و با لحنی که با خصوصیات او بیگانه بود گفت:

-این چندروز من مریض بودم و حالت تهوع داشتم فکر می کنم حامله ام

میراندا با دیدن قیافه شوهرش از تعجب خشکش زد نیکولاس از جا پرید بازوی همسرش را گرفت و گفت:

-چی گفتی میراندا؟ تو مطمئنی؟

میراندا سری تکان داد و با عصبانیت گفت:

-آیا خوشحالی؟ آیا این خبر تورو خوشحال کرد؟

او شادی را در چهره شوهرش دید و اکنون با وجود این که نیازی به پاسخ او نداشت مغرورانه پرسید:

-حالا می تونم پگی را داشته باشم؟

نیکولاس دست همسرش را گرفت و گفت:

-میراندا اگر برام یک پسر به دنیا بیاری می توانی همه چیزهای دنیا رو داشته باشی در طول ماه های بعد میراندا در بسیاری اوقات به این جملات و لحن گفتار نیکولاس فکر می کرد. در آن لحظه که نیکولاس این جملات را بر زبان آورد میراندا از مبارزه اش برای به دست آوردن پگی و پیروزی غیر منتظره اش آن چنان به وجد آمده بود که به اهمیت گفته شوهرش پی نبرد. او می دانست که شوهرش مانند بسیاری از مردها بخصوص آنهایی که ثروت زیادی دارند در آرزوی فرزند پسر هستند تا ثروت خود را برای او به ارث بگذارند و این کاملاً طبیعی به نظر می رسید. اما عکس العمل نیکولاس در برابر شنیدن این خبر از حد طبیعی آن بسیار فراتر بود. از آن شب به بعد رفتار نیکولاس با همسرش در هتل کاملاً تغییر کرد. بدون استثنا هر کلمه و رفتار او در جهت مراقبت از سلامتی و آرامش میراندا بود نیکولاس برخلاف گذشته که از سرکوب کردن امیال همسرش لذت می برد این بار سعی می کرد با شوخ طبعی و بذله گویی او را به وجد آورد. او همسرش را نوازش و از او مراقبت می کرد درست همان طور که شخصی به ناچار وسیله ای را گرامی می دارد تا خواسته هایش را برآورده کند.

فصل شانزدهم

هفته های بعد حالت تهوع و سرگیجه میراندا به حدی بود که به او اجازه نمی داد به چیز دیگری فکر کند. او از بازگشت به دراگون ویک وحشت داشت اما به محض اینکه کشتی اکسپرس به اسکله مخصوص رسید و میراندا دوباره نگاهش به دراگون ویک افتاد خانه چیزی را در ذهن او القا نکرد جز این که در یک اتاق تاریک روی تخت دراز بکشد و با حالت تهوع خود بجنگد. نیکولاس همسرش را روی دست گرفت و به طرف خانه برد. میراندا در حالی که ضعف داشت با صدای نسبتاً بلند گفت:

-نه خواهش می کنم می تونم راه بروم زشته

او ردیف خدمتکاران را می دید تا به زن و شوهر خوشامد بگویند.

نیکولاس در پاسخ گفت:

-یک داماد حق داره همشو روی دست ببره به خونه جدید بدخلقی نکن عزیزم حالت تهوع کمی فروکش کرد. میراندا چشمانش را باز کرد و از کنار صورت آرام شوهرش به جلو چشم دوخت او سه پنجره بزرگ در مقابلش و دو پنجره شمالی در سمت راستش می دید. این جا اتاق یوهانا بود. ناگهان میراندا لرزشی در خود احساس کرد با خود گفت من نباید احمق باشم.

او سرش را کمی بالا نگه داشت و سعی کرد اتاق را از نظر بگذراند با آرامشی خاص دید که همه چیز در اتاق تغییر کرده است. به جای پرده های مخمل قرمز رنگ پرده های اطلس سبزرنگ نصب شده بود و یک فرش هنایی رنگ کف اتاق را می پوشاند. دیگر اثری از اثاثیه نامرتب یوهانا نبود و به جای آن یک میز و چند صندلی چوبی نفیس دیده می شد اکنون اتاق بزرگی خود را بیشتر نشان می داد.

به جز یک مورد همه چیز تغییر کرده بود چشمان او به دور اتاق چرخید و ناگهان روی تخت یوهانا ثابت ماند نه اشتباه نمی کرد نشان خانوادگی کاملاً مشخص بود. میراندا سرش را با عصبانیت برگرداند و چشمانش را بست.

نیکولاس پرسید:

-باز هم حالت بد شد؟

میراندا جواب داد:

-نه نیکولاس من نمی خوام روی اون تخت بخوابم

نیکولاس با بردباری تمام گفت:

-میراندا این تخت آبا و اجدادی منه نسل های زیادی از خانواده وان رین روی این تخت به دنیا آمدند و یا از دنیا رفتند. من خودم روی این تخت به دنیا اومدم و پسر من هم باید روی این تخت به دنیا بیاد.

میراندا با خود فکر کرد زیاد مهم نیست به زودی خاطره مرگ یوهانا رو فراموش می کنم. آدم نباید زیاد به گذشته فکر کنه من دیگه بانوی خونه هستم من نباید احساس گناه یا ترس بکنم باید با کمک شوهرم خاطرات تلخ گذشته رو فراموش کنم.

اما هنوز میراثی از گذشته وجود داشت که میراندا نمی توانست آن را نادیده بگیرد و این میراث کسی جز دختر نیکولاس یعنی کاترین نبود اکنون زمان آن رسیده بود که دختر بچه نزد پدرش باز گردد.

دو روز بعد میراندا این موضوع را با شوهرش در میان گذاشت.

نیکولاس در پاسخ گفت:

-آگه تو دوست داری کاترین بیاد اینجا سری بزنه من اعتراضی ندارم اما دلیلی نمی بینم اون بیاد در حال حاضر خاله اش از اون به خوبی مراقبت می کنه و من مستمری قابل توجهی بابت این کار به او نمی پردازم در ضمن کاترین پسر خاله و دختر خاله های زیادی داره که با او بازی کنه.

پاسخ ظاهرا منفی به نظر می رسید اما در پشت این کلمات میراندا همان بی علاقگی همیشگی را که نیکولاس نسبت به دخترش داشت احساس کرد.

اما میراندا با هیجان خاصی گفت:

-کاترین دختر توست آیا دلت برایش تنگ نمیشه نیکولاس؟

برای چند لحظه نیکولاس ساکت شد و سپس گفت:

-من تردید دارم که اون دلش بخواد به این جا بیاد اون شدیداً تحت نفوذ فامیل های مادرشه

میراندا که هنوز متوجه منظور شوهرش نشده بود گفت:

-منظورت اینه که کاترین حتی نمی خواد منو ببینه

نیکولاس شانه هایش را بالا انداخت و به نامه های اهانت آمیزی که پس از ازدواج مجدد از طرف

بستگان یوهانا دریافت کرده بود فکر کرد سپس گفت:

-می ترسم کاترین مورد خشم اون ها قرار بگیره به علاوه اون جا بهش خوش می گذره ولی سعی

می کنم یه روز سری به اون بزنم

میراندا سکوت کرد و به فکر فرو رفت ممکن بود کاترین پس از بازگشت خاطره مرگ مادرش را به

یاد بیاورد و یاشاید اکنون از میراندا به عنوان جانشین مادرش بیزار باشد.

تنها خانواده یوهانا نبود که از ازدواج مجدد نیکولاس به خشم آمده بود بلکه خبر ازدواج مجدد

نیکولاس همه خانواده هایی را که در بالای رود هودسون سکونت داشتند به واکنش واداشته بود.

این خبر موضوع بحث خانواده های کلوراک کیندرهوک و گرین بوش بود. وقتی این خانواده ها

مجالس چای ترتیب می دادند و در اتاق پذیرائی جمع می شدند راجع به میراندا می گفتند: تازه

دوران رسیده توطئه گر نه اصل و نسب داره نه تربیت درست و حسابی فقط یه کم خوشگله چرا

باید بعضی مردها این قدر احمق باشند؟

خانم وان رنسلر که انتظار داشت نیکولاس به خواستگاری دخترش بیاید بیش از سایرین از ازدواج

نیکولاس و میراندا یکه خورده بود او می گفت حتی در زمان مرحوم یوهانا یه سرو سری بین

نیکولاس و اون دختره بود من با چشمهای خودم دیدم. اصلاً باور کردنی نیست من که دیگه

سراغشون نمیرم.

دیگر هیچ کس به سراغ نیکولاس نیامد. او عمیقاً از این موضوع آزده خاطر بود اما سعی می کرد آن

را از میراندا پوشیده نگه دارد زیرا نمی خواست در شرایطی که او حامله بود این مسائل آرامش او را

بر هم بزند. نیکولاس غذاهای مورد علاقه همسرش را سفارش می داد هر شب او را در ساعت نه به



رختخواب می فرستاد و با هم به پیاده روی سبک می رفتند و قبل از این که میراندا خسته شود او را بر می گرداند.

همه این مراقبت ها باعث تسکین و آرامش میراندا می شد علاوه بر این که زندگی آنها به مراتب باشکوه تر از زوج های دیگر بود اکنون نام خانواده وان رین در همه حال یک شادی درونی را برای همه تداعی می کرد. انگار زمان متوقف شده بود و یکنواختی دلپذیر بر همه چیز سایه افکنده بود. هیچ خشونت و دغدغه ای وجود نداشت گذشته و آینده در حال خلاصه شده بود.

اکنون برای میراندا دنیای بیرون غیرواقعی به نظر می رسید. او به طور مبهم مطلع شده بود که وضعیت جنگ با کشور مکزیکی امیدوار کننده است در ماه سپتامبر نیروهای اعزامی به یک پیروزی نظامی در مونتری دست یافتند ولی با این وجود میراندا هنوز از سرنوشت جف بی اطلاع بود. تنها می دانست که پیروزی به مفهوم این است که خطری نیروهای داوطلب را تهدید نمی کند. او در این شرایط حتی غیبت مادرش را فراموش کرده بود.

نیکولاس خاطر نشان کرده بود اگر میراندا به وجود مادرش نیاز دارد می تواند او را به دراگون ویک دعوت کند اما وقتی پاسخ مادرش به دست او رسید در نامه هیچ اشاره ای به بیماری ایگیل نشده بود.

سال ها بود که ایگیل از بیماری درد مفاصل رنج می برد و سعی می کرد با شکیبایی این درد را تحمل کند. اما بار دیگر بیشتر شده بود.

انگشتان و زانوهای ایگیل متورم شده بود و در قسمت ران پای راستش درد شدیدی احساس می کرد. او مجبور در اتاق روی دست و پا راه برود و در نتیجه نمی توانست با این وضع دعوت دخترش را قبول کند و به دراگون ویک برود.

ایگیل برای این که میراندا به بیماری او پی نبرد مجبور شد دلیل دیگری بیاورد او در پاسخ نوشت: میراندای عزیز

تاییتا به زودی وضع حمل می کنه و من باید این جا باشم. او مثل تو خدمتکار نداره که ازش مراقبت کنند. به احتمال زیاد بعد زایمان تاییتا سری به تو می زنم. مواظب خودت باش دختر قشنگم اما زیاد خودتو لوس نکن خدا را شکر که شوهری به این خوبی گیت اومده.

مارت ایگیل

در نامه هایی که میراندا برای مادرش می نوشت از مراقبت و مهربانی های شوهرش حرف می زد. در ماه نوامبر حتی خواسته نیکولاس مبنی بر این که همسرش دور از هرگونه جار و جنجال باشد تا به بچه درون شکم او لطمه ای نرسد نتوانست جلوی طوفان را بگیرد.

یک روز که آنها مشغول صرف ناهار بودند ناگهان در باز شد و درک دیکمان پیشکار نیکولاس خود را به داخل اتاق کشاند و در حالی که لباس او بوی عرق اسب می داد و نفس نفس می زد با صدای بلند گفت:

-ارباب خبر بدی براتون دارم

میراندا بی تفاوت نگاهی به هر دو آنها انداخت. او متوجه تشنج در چهره شوهرش شد.

نیکولاس سرش را بلند کرد و گفت:

-حرف تو بزن چی شده ؟

پیشکار با دستمالی کثیف عرق صورتش را پاک کرد و گفت:

-یانگ به عنوان فرماندار انتخاب شده و فرمان عفو عمومی داده حتی بوتون هم آزاد میشه قانون

اساسی داره تغییر می کنه

میراندا نفسش را بیرون داد و به شوهرش نگاه کرد که مانند سنگ خارا ایستاده بود. هفته گذشته

نیکولاس به هودسون رفته بود تا رای بدهد اما راجع به اهمیت انتخابات چیزی به میراندا نگفت. او

تردید نداشت که فرماندار رایت ممکن است در انتخابات مجدد شکست بخورد و حریف او یانگ

مخالف سرسخت زمین داری بود قدرت را به دست گیرد.

میراندا به شوهرش کرد و پرسید:

-نیکولاس من متوجه نمی شم چه اتفاقی افتاده

نیکولاس که هم چنان سرپا ایستاده بود با چشمان باریکش به هر دو آنها نگاه کرد میراندا به طرف

پیشکار برگشت که با نگرانی به نیکولاس خیره شده بود.

سرانجام وقتی پیشکار دید نیکولاس پاسخ همسرش را نداد رو به میراندا کرد و گفت:

-خانم وان رین زمین ها باید به رعیت ها واگذار بشه بالاخره مخالفین زمینداری پیروز شدند.

نیکولاس به آرامی گفت:

-هرگز

این لحن آرام نیکولاس پیشکار را بیشتر وحشت زده کرد. او

لبه‌ایش را خیس کرد و گفت:

-ارباب دیگه کاری نمیشه کرد قانون اینو می‌گه خانواده وان رنسلر قبلا خودشونو آماده واگذاری

زمین ها کردند.

میراندا محجوبانه گفت:

-نیکولاس شاید این طور بهتر باشه اگه قبول نکنی دوباره دردرسها شروع میشن به علاوه ما این همه زمین هنوز اطراف خونه داریم.

نیکولاس به طرف همسرش رفت با خشم به او چشم دوخت و گفت:

-کوچولو تو فکر می کنی من به خاطر حرف یک احمق باید عقب نشینی کنم؟....

ناگهان احساس همسرش وحشت زده شده است بنابراین با لحن آرامی گفت:

-منو ببخش عزیزم کنترل خودمو از دست دادم.

و سپس رو به پیشکار کرد و گفت:

-تو می تونی بری

پیشکار از اتاق بیرون رفت و زیر لب گفت اگه ارباب بخواد با قانون بجنگه این به خودش مربوطه من دخالتی نمی کنم این همه تهدید و ارباب رو تحمل کردم حالا می تونم برم غرب کشور و برای خودم آقایی کنم.

میراندا عصبانیت شوهرش را نادیده گرفت. او می دانست که سیستم اربابی برای نیکولاس مفهومی عمیق دارد و هرگونه سلب قدرت برای او غیر قابل تصور است. احتمال هرگونه تغییر و تحول در این سیستم نیز برای او قابل تصور نبود. میراندا تا حدی درک کرده بود که سیستم اربابی برای شوهرش یک سمبل و نشانه بود و یک قلمرو و میراث به شمار می رفت اگر نیکولاس پادشاه آلمان یا ایتالیا بود باز دیدگاهش همین بود.

اما این جا اروپا نبود و آمریکا هم نه یک کشور پادشاهی بلکه یک جمهوری بود. مردم چه بخواهند و چه نخواهند باید تابع قوانین دموکراسی باشند که تحت آن زندگی می کنند سیستم اربابی انگلی به جای مانده از گذشته وبقایای عقیم مانده اروپای قرون وسطی به شمار می رفت و جمهوری می خواست مانند یک شاخه زائد آن را قطع کند.

در واقع میراندا باید پذیرش شرایط جدید را توسط خودش مدیون جف می دانست.

همان چند روز که جف مهمان آنها در خانه پدری بود از فساد سیستم اربابی حرف زد اما میراندا سرسختانه مقاومت می کرد و اکنون به نظر می رسید که حرف های جف بی تاثیر نبود. با این وجود او با ذکاوت زنانه اش درک کرد که فروپاشی سیستم اربابی نه تنها بر زندگی و ثروت آنها اثر نخواهد گذاشت بلکه خصومت رعیتی را به یک همجواری و همزیستی مسالمت آمیز تبدیل خواهد کرد.

میراندا با خود گفت ای کاش شوهرم این شکست رو قبول می کرد.

او مشتاقانه به نیکولاس نگاه می کرد و پی برد چقدر آرزویش بیهوده است. نیکولاس هرگز خدشه و یا شکست اراده اش را نمی توانست بپذیرد. و اگر هم در ظاهر امر چنین نشان می داد مطمئناً در پشت آن هدفی مرموز و مهم تر در سر می پروراند.

میراندا آرام گفت:

-نیکولاس نمی دونم می خوای چه کار کنی ولی اگه قانون اجازه داده پس تو باید از زمین های

کشاورزی چشم پیوشی

نیکولاس با همان آرامی برگشت و گفت:

-من هرگز زمین ها رو واگذار نمی کنم اون ها دست نخورده به پسر من خواهند رسید.

سپس به طرف میراندا رفت دستش را روی شان او گذاشت و گفت:

-میراندا آیا تردید داری که من همیشه مسلط بر امور هستم ؟ آیا قول می دید اگه من زنده نبودم

این جا بمونی تا پسر من به دنیا بیاد؟

میراندا وحشت زده نگاهی به همسرش کرد کلمات نیکولاس حقیقت محض بودند با این وجود به

نظر می رسید که در صدای او رازی نهفته است گویی میراندا زنگ هشدار را از میان غبار می شنید

که بدخواهانه به صدا در آمده بود.

میراندا با چشمان از حدقه در آمده گفت:

-چرا این سوال رو می کنی ؟

نیکولاس شان او همسرش را گرفت و با تبسم گفت:

-نگران چیزی نباش عزیزم مسائل زمین ها به من ارتباط دارند تو نباید راجع به اونا فکر کنی حالا

بهتره بری به رختخواب داره دیر می شه

او خم شد و پیشانی همسرش را بوسید.

میراندا به آرامی از کنار او گذشت و از پله های مارپیچ بالا رفت.

طبق معمول پگی در اتاق میراندا منتظرش بود. لاغری صورت پگی در این چند ماه اخیر از بین رفته

بود و صورتش زیبایی خاصی به خود گرفته بود . پگی خودش را در دراگون ویک خوشبخت

احساس می کرد زیرا در خدمت میراندا بود سایر خدمتکاران نیز به او علاقمند بودند چون با لهجه

ایرلندی تندی حرف می زد و پای لنگش نیز همدردی آنها را بر می انگیخت . پگی اجازه نمی داد

خدمتکار دیگری کارهای میراندا را انجام دهد او از این که خدمتکار شخصی میراندا بود احساس

غرور می کرد و خدمتکاران دیگر با دیده اغماض به این موضوع می نگریستند.

وقتی که میراندا با سری افتاده وارد اتاق شد پگی با نگرانی پرسید:

-امشب خوابتون دیر شده خانم اما انگار زیاد خسته نیستید.

میراندا لبخندی زد اما پاسخی نداد وحشت او هنگامی که نیکولاس شانه هایش را گرفت اندکی کاهش یافت اما هنوز تاثیر آن از بین نرفته بود.

او خودش را روی یک صندلی دسته دار انداخت چشمانش را بست و پگی به آرامی مشغول شانه کردن موهای بلندش شد. چند لحظه بعد آرامش جسمی به یک آرامی روحی منجر شد. قطعه چوب درون آتش بخاری صدایی کرد و دو تکه شد. اتاق کاملاً مرتب بود رو تختی برگردانده شده بود و یک آجر داغ در یک پارچه پشمی پیچانده شده بود تا سردی رو تختی گرفته شود پگی چیزی را فراموش نکرده بود شیر داغ که میراندا باید می نوشید و مرتب کردن بالش ها به طوری که بتوانند تکیه گاهی مطمئن برای یک زن حامله باشند.

پس از اینکه میراندا به زیر ملافه رفت پگی پتو را روی او کشید و با ملایمت پرسید:  
-بهتر شدید خانم؟

میراندا سری تکان داد اما ناگهان فریادی از تعجب سرداد دستش را به طرف شکمش برد و با صدای بلند گفت:

-پگی من یه چیزی احساس کردم

پگی سوال کرد:

-درد هم داشت؟

-میراندا سرش را تکان داد و گفت:

-نه مثل بال و پر زدن یک پرنده بود.

پگی دستانش را به هم زد و گفت:

-خدا روشکر داشتم نگران می شدم بچه داره حرکت می کنه خانم

میراندا ملافه و پتو را کنار زد و با تعجب به خودش خیره شد.

سپس در حالی که متحیر بود با خنده گفت:

-باور کردنی نیست.

قبل از اینکه بچه در شکم میراندا حرکت کند و موجودیت خود را به او نشان دهد از نظر میراندا

بچه یک مفهوم ذهنی داشت حتی اتاقی که برای بچه در نظر گرفته بودند قبلاً چندان درکی از این واقعیت به او نمی داد.

اما با حرکت بچه یک شادی مبهم به سراغ او آمد و این شادی آخرین آثار اضطرابی را که نیکولاس در او به وجود آورده بود از بین برد.

میراندا پرسید:

-پگی چرا داشتی نگران می شدی این احساس شادی بخشه و اصلا نگران کننده نیست.  
پگی مکثی کرد اکنون می توانست آن چه را که لازم بود به میراندا بگوید بنابراین در جواب گفت:  
-شما وارد هفت ماه شدید ولی بچه تازه حرکت کرد من شش هفته پیش منتظر حرکت بچه بودم  
پگی اضافه نکرد که او اطلاعات مامایی خود را طی مشورت هایش با خانم مکناب بیشتر کرده است.  
میراندا با خوشحالی خندید و گفت:

-شاید بچه خیلی چاق و تنبله که زودتر حرکت نکرده

پگی هم خندید اما به محض این که پرده ها را کشید و حفاظ سیمی را جلوی آتش بخاری گذاشت  
به فکر فرو رفت از خدا می خوام اونو در پناه خودش بگیره طفلک نمی دونه بچه اش آن قدر ضعیفه  
که تازه حرکت کرده.

ماه نوامبر که سراسر برف و کولاک بود تمام شد و دسامبر سرد فرا رسید.

نیکولاس فایده ای نمی دید که به صورت علنی در برابر قانون جدید سرسختی کند و از خود  
مقاومت نشان دهد اما قانون هنوز به تصویب نهایی نرسیده بود و از طرفی فرماندار جدید هنوز در  
پست خود مستقر نشده بود. سرانجام پس از هشت سال دعاوی قضایی و دادخواهی زمین داران  
برای حفظ زمین ها سروصداها خوابید و قانون جدید به تصویب رسید.

رعیت ها که در آستانه پیروزی قرار داشتند نسبت به سال های پیش آرامتر شده بودند.

روز ششم ماه دسامبر به مناسبت روز مقدس سنت نیکولاس خانه دراگون یک به روی میهمانان که  
غالب آنها کودکان بودند باز شد اما امسال هیچ یک از کودکان ساکن بالای رود هودسون به جشن  
دعوت نشده بودند زیرا نیکولاس مایل نبود والدین آنها به دعوت او پاسخ منفی بدهند و اگر به  
خاطر شرایط میراندا نبود او سعی می کرد با دعوت از شخصیت های برجسته نیویورک و ترتیب  
دادن یک میهمانی باشکوه خانواده هایی را که علیه او موضع گرفته اند گوشمالی بدهد. اما باید تا  
فصل بهار که میراندا وارثی برای دراگون ویک به دنیا می آورد صبر می کرد.

فصل هفدهم

درست در روز سنت نیکولاس یک کشتی نظامی که از نیواورلئان حرکت کرده بود در بندر نیویورک  
لنگر انداخت یک صد سرباز زخمی از آن پیاده شدند و همراه با آنها چند جسد درون تابوت به  
بیرون از کشتی منتقل شد.

جف ترنر در میان زخمی ها بود و باید خدا را شکر می کرد که درون تابوت قرار نداشت. گلوله ای  
استخوان ترقوه و بازوی چپ او را سوراخ کرده و شیاری نیز روی گیجگاهش ایجاد کرده بود.

با وجود این که زخم‌ها چرک داشت اما اگر درد گیجگاه به او اجازه می‌داد او خودش جای زخم‌ها را می‌سوزاند و پس از پانسمان تحت رهبری ژنرال وورث به طرف دژ سالیتلو که در تسخیر مکزیکی‌ها بود پیش می‌رفت اما جف به علت جراحت ناحیه گیجگاه تا چند روز بیهوش بود. سرانجام او را از خط مقدم جبهه سوار بر یک توپ جنگی کردند و به پایگاه ژنرال تیلور در سرالوو رساندند. در آن جا او در یک چادر صحرایی تحت مداوای سریع قرار گرفت ولی چون حالش هنوز وخیم بود و زندگی یا مرگش را نمیشد پیش بینی کرد او را همراه با سایر زخمی‌ها به وسیله یک دلیجان تدارکاتی به خلیج تگزان فرستادند و از آن جا با یک کرجی به بندر نیواورلئان منتقل کردند. تا چند روز راهبه‌ها از او مراقبت می‌کردند و پس از این که حال او رو به بهبود گذاشت به او اجازه دادند نیواورلئان را به مقصد بندر نیویورک ترک کند.

جف قصد داشت به محض پیاده شدن از کشتی بلافاصله به هودسون برود اما وقتی متوجه شد هنوز تلو تلو می‌خورد پی برد که ابتدا باید قدری استراحت کند. هنوز آثار گیجی را احساس می‌کرد. بسیاری از بستگان مجروحین برای استقبال از آنها به اسکله آمده بودند ولی هیچ یک از بستگاه جف در میان آنها نبود. او با دست راستش که سالم بود کیفش را گرفت و وارد جمعیت شد در حالی که سعی می‌کرد با سر به زمین نخورد. چند نفر با دیده ترحم و دلسوزی به دست چپ او که با پارچه‌ای به گردنش آویزان بود نگاه می‌کردند.

وقتی که وارد پیاده رو شد سروصدای خیابان مانند رعد و برق بر اعصاب او اثر گذاشت. خانه‌ها درشکه‌ها و رهگذران همه به دور سرش می‌چرخیدند.

او سوار بر یک درشکه کرایه‌ای شد و آرام به درشکه چپ گفت:

–لطفاً منو به یک هتل ارزان قیمت برسون  
و چشمانش را بست.

درشکه چپ جف را به خیابان ساوث برد و او را در مقابل هتل ارزان قیمت اشمیت پیاده کرد. جف اتاقی را که کرایه هر شب آن پنجاه سنت بود اجاره کرد. اتاق تمیز بود و یک تخت داشت او پس از این که از پرحرفی صاحب هتل که خانم اشمیت نام داشت نجات پیدا کرد خودش را روی تخت انداخت و پاهایش را دراز کرد.

او نیم ساعت به حالت نیمه گیج دراز کشید تا این که درد استخوان ترقوه‌اش دوباره شروع شد. جف نشست و انگشتانش را روی شانه‌اش گذاشت محل زخم دوباره چرک کرده بود او سرش را برگرداند تا جای زخم را ببیند اما گردنش بیشتر از این کج نمی‌شد.

جف کیف لوازم پزشکی خود را در جبهه سرالوو در میان درختان یوکا و کاکتوس جا گذاشته بود.

ناگهان فکری به ذهنش رسید. یادداشتی نوشت و از خانم اشمیت خواست که سریعا آن را به دست گیرنده برساند.

نزدیک غروب بود که صدای قدم های سنگینی را شنید که از پله ها بالا می آمدند و به دنبال آن ضربه ای به در نواخته شد سپس دکتر جان فرانسیس در اتاق را باز کرد و داخل شد. دکتر فرانسیس در حالی که می خندید دستانش را به طرف جف دراز کرد و با لحنی که گویی او را دیروز ملاقات کرده است گفت:

-خوب بالاخره برگشتی قهرمان

او با چشمان هوشیارش سراپای جف را ورنده کرد کیفیتش را روی زمین گذاشت و درحالی که روی لبه تخت می نشست دوباره با شوخ طبعی گفت:

-حتما با یک گلوله جنگی کشتی گرفتی؟ چیز دیگه ای پیدا نکردی؟

دکتر فرانسیس با انگشتان زمختش زخم های بازو و گیجگاه جف را واریسی کرد سپس کیفیتش را روی تخت انداخت یک نیشتر از آن بیرون آورد و گفت:

-خوب تعریف کن بینم چه اتفاقی افتاده؟

جف با غصه گفت:

-فقط یک گلوله به من اصابت کرد

و انگشتش را به سرعت به طرف محل اصابت گلوله حرکت داد.

دکتر فرانسیس نیشتر را در زخم فرو برد و پرسید:

-کجا بودی که گلوله به تو اصابت کرد؟

جف از شدت درد ناله ای کرد و گفت:

-روی یه پشت بوم بودم داری چه کار می کنی دکتر فکر می کنم کمپرس حوله خیس کافی باشه

دکتر فرانسیس اخمی کرد و گفت:

-بگذار به کارم برسم مگه نمی خواهی بازوت خوب بشه؟

جف لبخندی زد و گفت:

-بله ولی اون مرهم قهوه ای رنگ دیگه چیه؟ مثل یه سیخ داغ داره منو می سوزونه

دکتر فرانسیس بازوی جف را بست و گفت:

-این مرهم از جلبک دریایی و الکل بوسیله یه پیرمرد چینی درست شده زیاد سوال نکن فقط می

دونم که جلوی چرک زخم را می گیره



سپس شیشه مرهم نیشتر و لوازم پانسمان را درون کیفش گذاشت سیگاری روشن کرد و ادامه داد:  
-تا چند وقت دیگه حالت کاملا خوب میشه البته به شرطی که استراحت کنی خوب بگو بینم تورو  
پشت بوم چه کار می کردی؟

در ابتدا جف به دنبال کلمات می گشت در حالی که مایل نبود راجع به جنگ با کسانی حرف بزند که چیزی از آن نمی دانند اما اشتیاق دکتر فرانسیس او را وادار کرد که حرف بزند افکار جف از چهاردیواری اتاق گذشت و به میان صحرا و غبار و آفتاب سوزان مکزیک رفت.

فرمانده تیلور نقشه زیرکانه ای برای تصرف مونتری کشیده بود. او ژنرال وورث را همراه با هزار و هشتصد نفر که جف هم جزو آنها بود برای یک حمله گازانبری به آن سوی شهر فرستاد در حالی که از قسمت شرق آنها را پشتیبانی می کرد. روز بیستم ماه سپتامبر ژنرال وورث با نیروهایش در نزدیکی شهر مستقر شدند و حملات خود را شروع کردند. پایگاههای مکزیکي ها یکی پس از دیگری سقوط می کرد. پایگاه های فدراسیون استقلال و کاخ اسقف در قسمت غرب و پایگاه های تنریا و لیبرتاد در قسمت شرق

صبح روز بیست و سوم ماه سپتامبر نیروهای ژنرال وورث از دو جناح وارد شهر شدند ولی برای اینکه در خیابان ها در معرض گلوله های توپ و یا تک تیرانداز های دشمن قرار نگیرند در خانه ها مستقر شدند و با گذشتن از دیوار خانه ها راه خود را به سوی میدان اصلی شهر باز کردند. نزدیک غروب نیروهای فرمانده تیلور و ژنرال وورث از دو جناح به نزدیکی میدان اصلی شهر رسیدند. در آن جا نیروهای شکست خورده مکزیکي منتظر دستور رهبر بی تجربه ولی شجاعشان به نام آمپودیا بودند.

ژنرال وورث به چند نفر داوطلب از جان گذشته نیاز داشت تا یک قبضه خمپاره روی یکی از پشت بام های مشرف بر میدان شهر نصب کند.

در این جا فرانسیس حرف جف را قطع کرد و گفت:

-حتما تو هم مثل یک وروجک پریدی و اعلام آمادگی کردی در صورتی که می تونستی پشت جبهه در خدمت زخمی ها باشی

جف از خجالت سرخ شد ولی خندید و گفت:

-خوب ما خمپاره رو بردیم بالا و جایی نصب کردیم که دید کافی نسبت به میدان داشته باشیم و می تونستیم با یک گلوله نفرات زیادی از اونا رو نقش بر زمین کنیم اما مکزیکي ها هم بیکار ننشستند. جف مکث کوتاهی کرد و متفکرانه ادامه داد:

-من دیدم یه نفر گلوله تفنگشو به طرف من نشونه رفته ولی نمی دونم چرا سعی نکردم سنگر بگیرم گلوله به طرف من اومد و بعدش دیگه هیچی نفهمیدم وقتی چشممو باز کردم دیدم راهبه های نیواورلئان دورم حلقه زدند.

دکتر فرانسیس عبوسانه گفت:

-لازم بود این گلوله را نوش جون کنی تا حواست سر جاش بیاد. گوش کن تو باید فردا بیای به مطب من تا فوت و فن کارو یاد بگیری البته تا زمانی که از این گیجی بیرون نیومدی زیاد بهت فشار نمیارم.

جف نگاهی محبت آمیز به دکتر فرانسیس انداخت و به فکر فرو رفت اگر او دستیار دکتر می شد مطمئنا تجربیات زیادی می اندوخت و این تجارت ارزنده برای او ثروت به همراه داشت تا بتواند در سایه آن به تحقیق پردازد.

اما روحیه مستقل و آزادیخواه جف به او اجازه نمی داد تحت سیطره شخص دیگری باشد او می خواست در مطب خودش به معالجه بیمارانی پردازد که به وجود او نیاز داشتند.

دکتر فرانسیس افکار او را خواند و گفت:

-خیلی خوب برگرد به شهر خودت

پاسخ منفی جف برای دومین بار دکتر فرانسیس را مایوس کرد. هر پزشک زبر دستی خواهان آن است که تجربیات و دانش خود را در اختیار پزشکی جوان تر که این لیاقت را در او می بیند قرار دهد و فرانسیس می دانست که جف این شایستگی را دارد تا به عنوان دستیار در کنارش باشد. اما او دلایل شخصی جف را درک می کرد و آنها را می ستود.

جف و دکتر فرانسیس برای چند لحظه ساکت شدند. فرانسیس خود را در حلقه ای از دود سیگار محاصره کرده بود و جف با خاطری پریشان به سقف اتاق زل زده بود.

ناگهان دکتر فرانسیس گفت:

-راستی تابستان گذشته یکی از دوستان تورو دیدم

جف با تعجب برگشت و نگاهی به دکتر فرانسیس انداخت.

دکتر فرانسیس ادامه داد:

-منظورم همون دختر خانومیه که با نیکولاس ازدواج کرده همون کسی که تو اونو ارباب کثیف صدا می کنی

جف نفسش را بیرون داد و با عجله گفت:

-منظورت میرانداست؟ اونو کجا دیدی؟

دکتر فرانسیس ابروهای پرپشتش را بالا برد و گفت:

-پس اسم اون میرانداست من اونو در کلبه ادگار آلن پو دیدم. اتفاقا با اون دست های لطیفش برام  
یه فنجون چای ریخت.

جف مشتاقانه پرسید:

-خوب سرو وضعش چه طور بود؟

دکتر فرانسیس صدایی از حنجره اش بیرون داد و جواب داد:

-تا اون جایی که به یاد دارم یه دست لباس اطلسی صورتی رنگ به تن داشت با یک کلاه پردار  
کمرش هم باریک بود و خیلی سرحال به نظر می رسید.

سپس پوزخندی زد و ادامه داد:

-البته کمرش الان دیگه باریک نیست چون چندماه از حاملگیش گذشته

جف فریادی کشید و گفت:

-چی داری می گی ؟

دکتر فرانسیس خندید و گفت:

-تا به حال شنیدی وقتی زن و مردی با هم ازدواج می کنند و به هم نمی خورند یعنی برای هم  
ساخته نشده اند لک لک بالهاشو از هم باز می کنه و شروع به راه رفتن می کنه

جف با بی صبری پرسید:

-از کجا می دونی که اون...اون حامله س ؟

جف سعی داشت مدتی که در جبهه بود میراندارا فراموش کند. اما اکنون از این که میدید او قرار  
است برای نیکولاس فرزندی به دنیا بیاورد سخت برآشفته به نظر می رسید.

دکتر فرانسیس پاسخ داد:

-چون آقای وان رین برام نامه ای نوشت و از من خواست که برای چند هفته برم دراگون ویک و

پیشش بمونم تا زنش وضع حمل کنه

جف به آرامی پرسید:

-وتو هم قبول کردی ؟

دکتر فرانسیس جواب داد:

-نه من مودبانه جواب رد ددم وقت من با ارزش تر از اونه که پیام و ضربان نبض یک دختر سالم رو

بگیرم اون می تونه بره دنبال یه پزشک که از من بیکارتر باشه خوبه تو این کارو بکنی جف

جف از کوره در رفت و گفت:

-هرگز

دکتر فرانسیس به پشت تکیه داد نگاهی به جف انداخت و گفت:

-نکنه می ترسی؟

جف گفت:

-به هیچ وجه نیکولاس وان رین نمی خواد من اون جا باشم آخه من شاهد مرگ همسر اولش بودم

دکتر فرانسیس سری تکان داد و گفت:

-راستی علت مرگش چی بود؟ آیا به نظر تو مرگ همسر اولش ناگهانی نبود؟

جف جواب داد:

-سوهاضمه شدید مرگش واقعا ناگهانی بود.

اکنون خاطره سوطن هایش نسبت به نیکولاس او را شرمنده ساخت این سوطن ها احتمالا از احساس

حسادتش نسبت به او نشات می گرفتند. وقتی به یاد آزمایش های ناشیانه اش افتاد صورتش از

خجالت سرخ شد.

دکتر فرانسیس سیگارش را خاموش کرد دستش را روی شانه جف گذاشت و گفت:

-جف تو چرا ازدواج نمی کنی؟ بالاخره یک دختر پیدا میشه که باب میل باشه و اگه اولش به اون

علاقمند بودی کم کم وقتی پی بردی که اون به تو تعلق داره بهش علاقمند میشی مگه نشنیدی که

بنجامین فرانکلین گفته همه گریه ها در شب سیاه به نظر می رسند.

جف لبخندی زد و به یاد فیت فولگر افتاد. روزی که او سوار کشتی شد تا به ارتش ملحق شود فیت

روی اسکله در کنار مادرش ایستاده بود و در حالی که چشمان سیاهش پر از اشک بود آهسته گفت:

جف منتظرت می مونم تا برگردی

در آن روز جف امیدی به بازگشت نداشت ولی اکنون خاطره فیت دوباره برایش شیرین و آرام

بخش به نظر می رسید.

جف رو به دکتر فرانسیس کرد و گفت:

-توصیه شما رو فراموش نمی کنم به محض این که دستم خوب شد بساط عروسی را راه می اندازم.

جف در شهر هودسون با استقبال گرم مردم مواجه شد و اگر اجازه می داد با او همچون یک قهرمان

رفتار می کردند اما او تن به این کار نداد و مردم با ازدحام در مقابل خانه کوچک او واقع در خیابان

فرانت و آوردن هدایا از او قدردانی کردند. خدمتکار سیاهپوست او ریلا نیز کار دیگری نداشت جز

این که دور و بر او بپلکد و با خوردنی هایی که مردم آورده اند از او پذیرائی کند.

تا اولین روز سال نو بازوی چپ جف قدرت خود را باز یافت و حالت سرگیجه او تا حدی زیادی از بین رفته بود به طوری که می توانست به تدریج کار طبابت را شروع کند. اما جف هنوز به خواستگاری فیت نرفته بود. او کتاب گلچین های ادبی را که در آن سال حسابی گل کرده بود به عنوان هدیه سال نو برای فیت فرستاد. کتاب به طرز زیبایی با جلد قرمز و نوشته طلاکوب صحافی شده بود. فیت با خود گفت: ای کاش کتاب تابوت عشق و یا مهمان عروسی را برایم می فرستاد که بیشتر معنی می داد او خودش را برای ازدواج در ماه ژوئن آماده کرد و به همین دلیل به سه نفر از خواستگاران پر و پا قرصش جواب منفی داد. اکنون آن لحظه سرنوشت ساز برای جف فرارسیده بود.

اما ماه ژانویه گذشت و جف هیچ قدمی برای خواستگاری برداشت او دعوت به میهمانی ها را رد می کرد و بهانه می آورد که نیاز به استراحت بیشتری دارد ولی هرگاه که فیت به بهانه سردرد در میان برف ها خودش را به مطب او می رساند. جف با گرمی از او استقبال می کرد اما هیچ کلمه ای راجع به ازدواج به میان نمی آورد. جف از او می خواست که از غذاهای سرخ کرده پرهیز کند داروی مسکن به او می داد و هیچ گاه او را دل شکسته روانه خانه شان نمی کرد فیت در این فکر بود که رقیبی نمی تواند داشته باشد زیرا هیچ دختری در هودسون نتوانسته بود توجه جف را نسبت به خود جلب کند.

در حقیقت جف تصمیم داشت موضوع ازدواج را مطرح کند اما یک احساس مردانه به او اجازه نمی داد کاری کند که پشیمانی در بر داشته باشد.

ولی سرانجام تصمیم گرفت در روز سنت والتین دل به دریا بزند یک شاخه نبات برای فیت ببرد و به طور رسمی از او خواستگاری کند.

جف تصمیم گرفته بود به هر ترتیبی شده میراندا را فراموش کند و تا حدی موفق شده بود. شیوع بیماری آنفولانزا در هودسون و معاینه بیماران وقت او را کاملاً گرفته بود.

در همین ایام نامه ای از دکتر فرانسیس به دست او رسید. دکتر پس از تعارفات مرسوم نوشته بود: تعجب نکن از این که بالاخره به خانه اربابی وان رین دعوت شدی من به خودم اجازه دادم تا مهارت های شغلی تو رو به ارباب توصیه کنم. در حال حاضر دکتر ویلیام براون اون جاست. اون دکتر ماهریه اما ظاهراً وان رین اونو ترسوند دکتر براون معتقد که بچه حالت طبیعی نداره ولی جرات نمی کنه این موضوع رو به ارباب بگه او مخفیانه برای من نامه ای نوشته و از من راهنمایی خواسته به نظرم زن ارباب یک زایمان طبیعی خواهد داشت من در جواب نوشتم (البته فکر می کنم حق الزحمه بسیار کلان عقل از سر دکتر براون برده) که نگران نباشه چون به دنیا آوردن بچه مثل غلت دادن

یه تنه درخت می مونه خلقت خودش کارو آسون کرده (اگرچه ما پزشکان نباید اجازه بدیم افراد ناوارد دست به این کار بزنند) من در نهایت گفتم اگه به کمک نیاز داشتند با تو تماس بگیرند. چند روز بعد نامه ای از وان رین دریافت کردم که در نامه از دکتر براون شکایت داشت و از من می خواست که برم اون جا من هم تورو بهش معرفی کردم نمی دونی ارباب برای داشتن یه وارث چکار می کنه

جف نامه را روی میزش پرت کرد. حتی اگر به دنبالش می فرستاند باز هم حاضر نبود به آن جا برود. هیچ چیز نمی توانست او را اغوا کند تا مجدداً میراندا و یا سیاهی اسرار آمیز دراگون ویک را ببیند. دکتر فرانسیس حق داشت یک پزشک قابل در حال حاضر از میراندا مراقبت می کرد و جای هیچ گونه نگرانی در مورد او نبود.

میراندا یک دختر روستایی بود که علی رغم ظرافت قدرتی مانند اسب داشت. ساعت هشت صبح روز بعد زنگ در مطب جف به صدا در آمد و وقتی او در را باز کرد نیکولاس را دید که خود را در یک کت خز پوشانده و در مقابل پله های مطب ایستاده بود. در پشت سر نیکولاس یک درشکه و یک اسب قهوه ای رنگ دیده می شد که در حال نفس زدن بود. هر دو مرد یک لحظه با سکوت به یکدیگر نگاه کردند. نیکولاس متواضعانه دستش را جلو آورد و گفت:

-آقای ترنر من به کمک شما واقعا نیاز دارم خواهش می کنم با من بیائید.

جف اخمی کرد یک قدم به عقب گذاشت و گفت:

-یه دکتر پیش شماست دکتر فرانسیس اینو گفته من کاری بیشتر از اون از دستم بر نیامد.

نیکولاس سری تکان داد و گفت:

-دکتر براون یک احمق من اونو قبول ندارم خواهش می کنم همراه من بیایید عجله کنید همسر من میخواد وضع حمل کنه

نیکولاس با لرزش حرف می زد صورت او تکیده بود با چشمانی عاری از هرگونه کنایه به جف التماس می کرد.

جف به عنوان یک پزشک با مردان زیادی برخورد کرده بود که مشتاق پدر شدن بودند اما تشنج نیکولاس کاملاً غیر طبیعی بود.

جف به آرامی پرسید:

-چرا فکر می کنید جان همسرتون در خطره ؟

نیکولاس به او نگاهی کرد و با تردید گفت:

-میراندا؟! نمی دانم عجله کنید دکتر ترنر خواهش می کنم

جف در جا خشکش زد پس نگرانی نیکولاس تنها به خاطر بچه بود ناگهان نسبت به میراندا که مانند یک زندانی در چهاردیواری دراگون ویک محاصره شده بود احساس ترحمی عمیق کرد.  
جف آهی کشید کت بلندش را برداشت و در حالی که دستش را به سختی در آستین چپ فرومی برد گفت:

-من نمی دونم چه کاری از دستم برمیاد ولی با شما میام

سرانجام وقتی روز سنت والتین یعنی چهاردهم ماه فوریه فرا رسید بیچاره فیت هیچ شاخه نباتی از جف دریافت نکرد زیرا در آن روز جف در دراگون ویک بود.  
به محض اینکه درشکه به زیر ایوان دراگون ویک رسید نیکولاس افسار را کج کرد تا اسب توقف کند سپس در خانه به شدت باز شد و پگی قدم بیرون گذاشت.  
پگی در حالی که لب هایش می لرزیدند گفت:

-آقای وان رین حال خانم بده نمی گذارند من برم پیش شون خواهش می کنم اجازه بدید من برم پیش خانم

نیکولاس بدون این که پاسخ پگی را بدهد با خشونت او را کناری زد و هر دو مرد با عجله از پله ها بالا رفتند.

دکتر براون و دایه آلمانی که نیکولاس استخدام کرده بود در کنار تختی که میراندا روی آن دراز کشیده بود و ناله می کرد ایستاده بودند. دکتر براون در حالت عادی یک مرد کوتاه قد شیک پوش بود که موفق شده بود در میان بیماران متنفذ جایی برای خود باز کند اما اکنون موهای روغن زده او ژولیده بودند و عرق از سروصورتش روان بود.

نیکولاس با عصبانیت رو به دکتر براون کرد و پرسید:

-حال میراندا چگونه؟

دکتر براون در حالی که ترس در چهره اش مشهود بود با لکنت گفت :

-چیزی .....چیزی نیست آقای وان رین درد زایمان تازه شروع شده و همه چیز خوب داره پیش

میره

اما ظاهرا پاسخ دکتر براون نتوانست اطرافیان را فریب دهد زیرا دایه آلمانی زیر لب چیزی گفت و با چشمان متعجب به نیکولاس خیره شد. جف برای اینکه جو متشنج را کاهش دهد به آرامی گفت:

-آقای وان رین ممکنه شما و خانم چند لحظه بیرون باشید تا من با دکتر صحبت کنم مطمئنم جای نگرانی نیست.

به محض اینکه در اتاق بسته شد دکتر براون صورتش را از عرق پاک کرد نفس راحتی کشید و گفت:

-دکتر ترنر خداراشکر که شما اینجا هستید من نمی تونم به تنهایی این مسئولیت را به عهده بگیرم. او دیگر به این موضوع فکر نمی کرد که باید دستمزد قابل توجه خود را با پزشک دیگری تقسیم کند. او در این شرایط حتی حاضر بود از تمام دستمزدش صرف نظر کند ولی در عوض به او اجازه دهند به مطبش واقع در میدان گرامرسی برگردد.

دکتر براون با حالتی غم انگیز گفت:

-نیکولاس واقعا یک دیوانه است می ترسم اگه اتفاقی بیفته منو بکشه جف در حالی که به طرف تخت می رفت گفت:

-مزخرف نگو

دکتر براون درحالی که با عصبانیت به در اتاق نگاه می کرد با صدایی آهسته گفت:

-عزیز من تو که نمی دونی اینجا چه خبره؟ اون وقتی شنید که من می خوام از زیر بار این مسئولیت شانه خالی کنم منو زندانی کرد اون با چشم های بی روح آبی رنگش دائما مراقب منه گاهی اوقات فکر می کنم منو داره هیپنوتیزم می کنه

جف لبخندی زد و گفت:

-مسخره است

سپس انگشتش را به نشانه سکوت روی لبهایش گذاشت میراندا ناله ای کرد و چشمانش را گشود. میراندا مانند یک کودک شگفت زده نگاهی به جف انداخت و آرام گفت:

-جف مگه تو نرفته بودی مکزیک؟

جف تبسمی کرد و جواب داد:

-بله رفته بودم

او موهای میراندا را که روی شقیقه های خیس او چین خورده بودند صاف کرد و ادامه داد:

-ولی الان پیش تو هستم

دوباره دردها شروع شد و دیگر مجالی برای هیچ چیز باقی نگذاشت میراندا دستش را به طرف دکتر جف برد درد زایمان لحظه به لحظه بیشتر می شد.

دکتر براون با تعجب گفت:



-دکتر ترنر نمی دونستم شما خانم وان رین رو می شناسید؟

جف سری تکان داد و به آرامی گفت:

-بله اونو می شناسم

او در فاصله بین دو درد زایمان فرصت کرد تا یک معاینه سریع از میراندا به عمل آورد همه چیز کاملاً طبیعی بود و به خوبی پیش می رفت او هیچ دلیلی برای نگرانی ندید و این موضوع را به دکتر براون گفت:

دکتر براون با خوشحالی رو به جف کرد و گفت:

-خوشحالم که اینو می شنوم شاید فضای این خونه منو خیالاتی کرده اما من احساس کردم باید به چیز غیر عادی در مورد ضربان جنین وجود داشته باشه .  
جف گفت:

-اما چیز مهمی نمی تونه باشه

او اکنون به صحت گفته های دکتر فرانسیس و نیکولاس پی برد که معتقد بودند دکتر براون یک پزشک احمق است و ترس او باعث شده که قوه تشخیص خود را از دست بدهد.  
در ساعت چهار صبح روز بعد که مصادف با روز سنت والتین بود میراندا پسری به دنیا آورد. نوزاد خوش ترکیب و زیبا بود موهای مشکی و ابروهای بلندش مانند نیکولاس بود و در کنار لبش خالی مانند خال میراندا داشت تولد او دراگون ویک را غرق در شادی کرد ناقوس کلیسا به مناسبت تولد نوزاد به صدا در آمد که بدین وسیله به رعیت ها اعلام می کرد ارباب مجلس جشن و پایکوبی برپا کرده است خدمتکاران بدون اینکه نگران توبیخ باشند از خودپذیرائی می کردند.  
پگی به اتاقش رفت تا برای حضرت مریم دعا کند. جف در آخرین لحظات زایمان وقتی احساس کرد که میراندا به پگی نیاز دارد به او اجازه داد وارد اتاق شود.  
نیکولاس که در کنار گهواره بچه ایستاده بود حاضر نشد. اتاق بچه را که از اتاق میراندا جدا بود ترک کند و بی حرکت به صورت کوچک نوزاد خیره شده بود.  
تنها کسی که در اتاق میراندا در کنار او مانند جف بود. میراندا حتی در آرامش پس از زایمان به این موضوع توجه نکرد که چرا نیکولاس پس از زایمان به سراغ او نیامد و مستقیماً به اتاق نوزاد رفت  
اکنون میراندا نسبت به دکتر جف احساس قدردانی بیشتری می کرد زیرا بسیاری از مادران هنگام زایمان به پزشکی که بربالین آنهاست و نوزاد را به دنیا می آورد با دیده قدردانی می نگرند و در تمام مدت زایمان دکتر جف تنها تکیه گاه میراندا بود.  
جف کنار تخت میراندا نشست و به فکر فرو رفت.

ترس و پیشکویی شوم دکتر براون چندان هم بی پایه و اساس نبود گرچه او فرد احمقی بود تا این موضوع را عمیقا درک کند.

جف پس از تولد نوزاد متوجه لکه های آبی رنگ روی پوست و لخته گی خون در نوک انگشتان او شد. به محض این که او اتاق میراندا را ترک کرد به سراغ گهواره نوزاد رفت و گوشی پزشکی را روی سینه کوچک نوزاد گذاشت ضربان قلب نوزاد طبیعی نبود و آن قدر ضعیف شنیده می شد که انگار آخرین نفس های نوزاد بود.

جف به فکر فرو رفت. با خود گفت آیا ممکنه من اشتباه کرده باشم؟

اما این بار او مطمئن بود که اشتباه نمی کند. نوزاد نارسایی قلبی داشت ممکن بود نوزاد یک ساعت دیگر زنده بماند و یا یک ماه دیگر اما بیشتر از این غیر ممکن بود.

جف رو به نیکولاس که هم چنان بالای گهواره ایستاده بود کرد و گفت:

-آقای وان رین مجبورم موضوعی رو به شما بگم حال بچه خوب نیست اون نارسایی قلبی داره جف لحظه ای مکث کرد زیرا لرزش صورت نیکولاس او را به هراس انداخت . نیکولاس با وحشت نگاهی به نوزاد درون گهواره انداخت . اما نوزاد هنوز نفس می کشید.  
جف ادامه داد:

-من متاسفم ولی گاهی اوقات پیش میاد خوشبختانه همسرتون سالمه و می تونه بچه دیگه ای به دنیا بیاره

نیکولاس سرش را با تندی بالا برد و جف بی اختیار یک قدم به عقب برداشت او وحشتی موروثی را در چهره نیکولاس مشاهده کرد.  
نیکولاس به آرامی گفت:

-حال پسر من کاملا خوبه شما می تونید برگردید من زحمات شما رو جبران می کنم.

خشم عجیبی به جف دست داد و درد ناحیه شقیقه اش دوباره تیر کشید او با عصبانیت فریاد زد:

-چرا حرف منو باور نمی کنید؟

او دندان هایش را روی هم فشرد و سعی کرد خودش را کنترل کند. نوزاد صدای ضعیفی از گلویش بیرون داد صدایی که شباهت به صدای گریه هیچ نوزاد دیگری نداشت جف به سرعت روی گهواره خم شد سپس سرش را بالا برد و گفت:

-گوش کنید آقای وان رین شما باید این موضوع را قبول کنید بچه شما زنده نمی مونه فقط یه

معجزه می تونه اونو از مرگ نجات بده هیچ کس مقصر نیست آئورت نوزاد تنگه کاری از دست هیچ کس ساخته نیست.

جف کلمات را با دقت انتخاب می کرد تا بتواند نیکولاس را متقاعد کند اما می دید که گفته هایش هیچ تاثیری در او ندارد.

نیکولاس مودبانه گفت:

-دکتر ترنر من اعتقادی به نظریه شما ندارم

سپس از گهواره فاصله گرفت به طرف پنجره رفت و گفت:

-درشکه پایین منتظر شماست

جف با صدای بلند گفت:

-پس لااقل اجازه بدید من میراندا رو از نظر روحی آماده کنم اون به عنوان یک مادر حق داره از این موضوع باخبر بشه

نیکولاس به طرف جف برگشت و گفت:

-من دلیلی نمی بینم شما دوباره خانم وان رین رو ببینید.

او جف را به طرف پله ها راهنمایی کرد جف بالاچار از پله ها سرازیر شد او با خود گفت من باید هر طور شده این موضوع را به میراندا بگم .

جف معتقد بود که نیکولاس یک دیوانه نیست بلکه از بسیاری جهات از مردان دیگر عاقل تر است. او فردی است که تنها از امیال خود تبعیت می کند و در قلمروش فقط منافع خویش را می بیند و به هیچ چیز دیگری فکر نمی کند اما اکنون وقت تجزیه و تحلیل نبود و باید دست به کاری می زد.

جف در پای پله ها مردد ایستاده بود. ناگهان با دیدن یکی از خدمتکاران فکری به مغزش خطور کرد. او با صدایی آرام به خدمتکار که از کنار او می گذشت گفت:

-ممکنه خواهش کنم به پگی بگید من باش کار دارم

چند دقیقه بعد صدای قدم های سبک پگی به گوش رسید او به طرف جف رفت و پرسید:

-بله دکتر بامن فرمایشی داشتید؟

جف سری تکان داد و گفت:

-بله فقط تو می تونی به میراندا کمک کنی

او همه ماجرا را برای پگی تعریف کرد پگی در حالی که چشمان قهوه ای رنگش پر از اشک شده بود گفت:

-طفلک خانم من از همون اول می دونستم نوزاد شرایط طبیعی نداره

جف گفت:

-پگی تو باید مواظب اون باشی و بهش کمک کنی تا بتونه این وضع را تحمل کنه

سپس کیفش را برداشت و ادامه داد:

- خوشحالم که تو پیش میراندا هستی اگه روزی گذرت به هودسون افتاد بیا سری به من بزن تا نگاهی به پات بندازم شاید بتونم کاری برات انجام بدم.  
بعد از این که جف خداحافظی کرد پگی بدون این که کسی او را ببیند با عجله به اتاق میراندا رفت.  
نیازی نبود پگی حقیقت را به میراندا بگوید. خود میراندا از لحظه ای که نوزاد را در آغوش گرفت به این موضوع پی برد. میراندا پس از زایمان حدود دوازده ساعت در خواب بود وقتی بیدار شد دایه آلمانی نوزاد را که درون قنداق بود کنار میراندا گذاشت و گفت:

- بانوی من بچه سینه رو نمی گیره

میراندا چشمانش را بست و جواب داد:

- خواهش می کنم منو تنها بگذارید

وقتی که پگی دزدانه وارد اتاق شد دید میراندا در حالی که نوزاد را در آغوش دارد چشمانش را بسته و اشک می ریخت.

پگی با دیدن این وضع با صدای بلند گفت:

- گریه نکنید خانم هرچی خواست خدا باشه

میراندا چشمانش را باز کرد و گفت:

- بچه من باید فوراً غسل تعمید داده بشه لطفا کشیش خبر کنید. در طول مراسم شتابزده نامگذاری بود که میراندا پی برد شوهرش حاضر نیست این واقعیت را بپذیرد که نوزاد در شرایط طبیعی نیست.

میراندا در میان اشک و اندوه رضایت داد که مراسم نامگذاری به صورت غیررسمی برگزار شود.

نیکولاس به او قول داد که یک یا دو ماه دیگر مراسم به طور کامل در کلیسا برگزار شود و همه

اهالی به عنوان شاهد در مراسم شرکت کنند. نام نوزاد را آدریان وان رین گذاشتند.

کشیش نزد همسرش بازگشت تا این خبر غم انگیز را به همه جا برساند.

نوزاد فقط شش روز زنده ماند در تمام این مدت علی رغم اعتراضات نیکولاس میراندا لحظه ای بچه را از خویش دور نکرد و به هیچ کس جز پگی اجازه نداد به نوزاد دست بزند. او نگذاشت که دایه به

نوزاد شیر بدهد و بچه توانست فقط مقدار بسیار اندکی از سینه خودش شیر بمکد. اما نوزاد قدرت

مکیدن به قدر کافی نداشت و سرانجام در شب جمعه نوزاد گریه ای کرد و قلب او از طپش ایستاد.

در تمام این شش روز میراندا بیشتر به خدا فکر می کرد. او پگی را فرستاد تا انجیل پدرش را بیاورد

انجیل ماه ها بود که در کشو خاک می خورد اما اکنون او آن را زیر بالش می گذاشت و همیشه آن

را می خواند. اکنون ایاتی که زمانی از نظر او بی معنی بودند به کمک می آمدند تا رنج و اندوه او را تسلی دهند.

او نوزاد را در آغوش می فشرد و باب شصت و یکم را برای خودش و بچه می خواند:

خدایا صدای گریه ام را بشنو دعایم را استجاب کن من از اعماق زمین تو را طلب می کنم وقتی که قلبم گرفته است مرا به جایی هدایت کن که رفیع تر باشد.

و به تدریج آرامش خاصی به او دست می داد.

اما نیکولاس شرایط دیگری داشت وقتی که او در آن شب جمعه وارد اتاق شد و چهره میراندا را دید از وحشت فریادی کشید.

میراندا سرش را تکان داد و در حالی که با اندوه به شوهرش نگاه می کرد به آرامی گفت:

-هیس خدا اونو برد

نیکولاس ملافه را کنار زد و به صورت خاموش و کوچک نوزاد خیره شد. چهره نیکولاس متشنج

بود او به طرف پگی که کنار تخت گریه می کرد رفت و گفت:

-تو بچه منو کشتی بچه از دست تو افتاد روی زمین بچه ....

پگی در حالی که خود را جمع می کرد با صدایی آرام گفت:

-یا مریم مقدس

پگی دستانش را به طرف گلویش برد تا در مقابل قیافه خشمگین نیکولاس از خودش دفاع کند.

میراندا در حالی که سعی می کرد از جایش بلند شود با صدای بلند گفت:

-نیکولاس

در یک لحظه نیکولاس مکث کرد پگی از وحشت نفسی کشید. چند لحظه بعد خشم نیکولاس

فروکش کرد و از اتاق خارج شد.

تا سه روز بعد نیکولاس آفتابی نشدا و خودش را در اتاق مطالعه زندانی کرد میراندا هنوز قادر نبود

از جایش بلند شود او دائما برای شوهرش پیغام می فرستاد که از اتاق مطالعه بیرون بیاید جرات

نمی کرد پگی را بفرستد در مقابل این پیغام ها نیکولاس از پشت در بسته جواب می داد که میراندا

اختیار دارد هر کاری دلش می خواهد انجام دهد.

نوزاد درون کفن سفید کوچکش به گورستان منتقل شد در حالی که خدمتکاران و پگی همراه تابوت

بودند پگی به زور مانع شده بود تا میراندا در مراسم تدفین شرکت کند.

روز پس از مراسم تشییع جنازه نیکولاس از اطاق مطالعه اش بیرون آمد او وارد اتاق میراندا شد و به او سلام کرد و گفت:

-صبح به خیر عزیزم چقدر زیبا شدی لباس سفید خیلی به تو میاد  
میراندا در حالی که گیج شده بود به شوهرش نگاه کرد چشمانش را به طرف لباس سفید زایمانش  
برد سپس به قیافه نیکولاس خیره شد. صورت شوهرش کشیده و باریک شده بود و رگه ای زرد  
روننگ روی پوست او دیده می شد که میراندا قبلا آن را تجربه نکرده بود لباس نیکولاس مچاله شده  
بود و بوی خاصی می داد.

میراندا با صدای بلند گفت:

-نیکولاس من خیلی نگران تو بودم

نیکولاس جواب داد:

-عزیزم نیازی نبود نگران باشی

سپس لبخندی زد در پشت این لبخند یک هشدار احساس می شد.

او به طرف پنجره رفت پرده ها را کنار زد و گفت:

-یخ رودخانه حداقل یک متر ضخامت داره ما باید یک جشن اسکیت ترتیب بدیم من فوراً به لیست

تهیه می کنم

میراندا با تعجب گفت:

-جشن اسکیت

سپس رویش را برگرداند و اضافه کرد:

-من که اصلاً سردر نمی آوردم

میراندا اطمینان داشت وقتی که اولین نشانه های خشونت و اندوه نیکولاس از بین رفت آنها مجدداً به

هم نزدیک تر می شوند.

اکنون میراندا می دید که نیکولاس قصد داشت دوباره از مهمانی ها وضع جاده ها و احتمال بارش

برف حرف بزند.

در طول باقی مانده زندگی مشترکشان نیکولاس دیگر حرفی از بچه به میان نیاورد گویی اصلاً

نوزادی به دنیا نیامده بود.

فصل هجدهم

خویشاوندان یوهانا از شنیدن خبر مرگ نوزاد خوشحال شدند. یکی از روزهای دلیذیر ماه مارس بیوه ماری لیوینگستن در حالی که خود را با زیباترین کلاهش آراسته بود به طرف دراگون ویک به راه افتاد.

او پس از این که میراندا و شوهرش را ملاقات کرد و برگشت برای همه تعریف کرد خانم وان رین زنی بسیار زیباست و رفتار زنان اشرافی را به خود گرفته است

بیوه آقای رابرت لیوینگستن که برای صرف چای به مهمانی آمده بود گفت:

-پس من نیکولاس را سرزنش نمی کنم از این که با میراندا ازدواج کرده فکر می کنم نیکولاس احساس خوشبختی کنه اون آدم مشکل پسندیه یادم میاد مادرش همیشه نگرانش بود و تنها کسی بود که می تونست با اون کنار بیاد آخه می دونید نیکولاس آدم کله شقی بود و به حرف پدرش اصلا گوش نمی داد

بیوه ماری لیوینگستن در حالی که خط فکری خودش را دنبال می کرد گفت:

-نمی دونم آیا واقعا یوهانا در کنار نیکولاس احساس خوشبختی می کرد یانه ؟

بیوه رابرت لیوینگستن گفت:

-مطمئنا یوهانا عاشق شوهرش بود و نیکولاس هم اونو دوست داشت.

بیوه ماری لیوینگستن سرش را با وقار خم کرد و گفت:

-می دونم اما یوهانا خیلی وقت پیش یکبار به من گفت-البته قبل از این که خیلی چاق و پخمه بشه-

و ناگهان یادش افتاد دارد راجع به یک مرده حرف می زند بنابراین حرفش را اصلاح کرد و گفت:

-منظورم اینه قبل از این که چاق و سنگین بشه-گفت که شوهرش از این که برایش یه پسر به دنیا

نیاورده هرگز اونو نمی بخشه یادم میاد عین گفته هاش این بود اون هرگز منو نمی بخشه البته

یوهانا دیگه نگذاشت بچه دار بشه می دونی ....

بیوه ماری لیوینگستن سرش را جلو برد و چیزهایی آهسته زیر لب گفت او که پا به سن گذاشته بود

گاهی اوقات چیزهایی را بی پرده مطرح می کرد بیوه رابرت لیوینگستن از خجالت سرخ شد و با

عجله گفت:

-خوب حتما دیگه قطع امید کرده بود اما برای خیلی ها این وضع پیش میاد.

بیوه ماری لیوینگستن گفت:

-اتفاقا همینو به یوهانا گفتم اما اون نشست و با چشم های گردش به من زد و بعد گفت تو

نیکولاس رو نمی شناسی طوری حرف زد که من واقعا جا خوردم.

بیوه رابرت لیوینگستن که خانواده وان رین را به خوبی نمی شناخت حوصله اش سر رفته بود گفت:

-جدی میگی؟ آگه این طوره پس نیکولاس صاحب یک پسر سالم میشه و حالا که تو از همسرش این قدر تعریف می کنی پس لازمه یه سری بهش بزنی.

او به دیدن میراندا رفت و به دنبال او سایر خانواده های اشرافی همین کار را کردند. میراندا و همسرش تمام آن سال را به تفریح گذراندند. نیکولاس به نظر می رسید سرشار از انرژی است. روزهای آرام و بی سروصدایی که قبل از تولد نوزاد می گذراندند به سر رسیده بود. نیکولاس افراد زیادی را از هر طبقه و در یک زمان به مجالس مهمانی دعوت می کرد اشراف زاده های نیویورک یا شهر آلبانی و یا نجیب زاده های انگلیسی در آن روزها همیشه یک یا دو خارجی با یک کیف پر از یادداشت هایی با عنوان مشاهدات من از زندگی آمریکایی دیده می شد او هم چنین از نظامیان نیز دعوت به عمل می آورد که البته هیچ کس با درجه ای کمتر از سروان در میان آنها نبود. در ماه سپتامبر مکزیک تسلیم شد و ایالت های شرقی خود را آماده استقبال از قهرمانان فاتحی کردند که از جبهه بر می گشتند.

دراگون ویک مملو از مهمانانی بودند که تا پاسی از شب مشغول خوردن و نوشیدن بودند میراندا فرصت سر خاراندن نداشت. در بیرون از اتاقش او همیشه مواجه به مهمانان بود و درون اتاق نیز نیکولاس همیشه کنارش بود.

میراندا با هیچ کس دوست نبود. گاهی اوقات یکی از مهمانان توجه او را جلب می کرد او همیشه در این فکر بود که سرانجام یکی از آنها پی خواهد برد که او شخصیتی جدا از شخصیت شوهرش نیکولاس دارد اما چنین موقعیتی هرگز برای او پیش نیامد. نیکولاس بدون این که در ظاهر نشان دهد همیشه در این گونه موارد دخالت می کرد و مهمانان تازه آشنا را مجبور به عقب نشینی می کرد در حالی که آن مهمانان میراندا را زنی زیبا می دیدند که شوهرش را می پرستید ولی چیزی در مورد خودش نداشت که بگوید.

دیدار ایگیل مادر میراندا از دراگون ویک کرارا به تعویق می افتاد ایگیل اکنون می توانست به دیدن دخترش بیاید درد مفاصل او کمتر شده بود و حال بچه تایتا هم خوب بود. وقتی که ایگیل نامه ای دریافت کرد که در آن از مرگ بچه میراندا خبر داده شده بود او انتظار داشت که بلافصله عازم دراگون ویک شود اما ماه ها گذشت و خبری از دعوت او نشد نامه های میراندا به تدریج کوتاه تر و کمتر می شد نثر نامه ها شیوه روزنامه ای و خلاصه پیدا کرده بود مثلا دیروز ما میزبان رئیس جمهور اسبق وان برون و عده ای دیگر که در انتخابات نقش دارند بودیم و یا ما فردا به یک مجلس جشن در هتل آستور خواهیم رفت. هیچ جنبه شخصی در نامه های میراندا به چشم نمی خورد.



ایگیل رنج خود را با رفتار خشونت آمیزش با دیگران تسکین می داد افریم پسرها و حتی چریتی کوچک هم از بدزبانی ایگیل در امان نبود.

میراندا تا پایان پائیز سال 1849 جف را ندید. او تصور می کرد پس از مرگ نوزاد موفق می شود گاهی جف را ببیند. وی فکر می کرد نیکولاس به جف علاقمند است و چون در لحظه بحرانی زایمان از او کمک خواسته پس او را به دراگون ویک دعوت خواهد کرد. اما نیکولاس نه تنها جف را دعوت نکرد بلکه میراندا را هم از دیدن جف تحت هر عنوانی منع کرد و حتی به او اجازه نداد پگی را به مطب جف ببرد تا پایش را معاینه کند. از نظر نیکولاس همسرش با جف کاری نداشت.

میراندا از مدت ها پیش به دنبال دلایلی می گشت تا تغییر رفتار شوهرش را درک کند اما موفق نشد و فقط پی برد نیکولاس مایل نیست کسانی را ببیند که او را به یاد فرزند مرده اش می اندازند و به تدریج میراندا تسلیم این شرایط شد. او از این که به جف فکر کند احساس گناه می کرد زیرا خود را یک زن شوهر دار می دانست بنابر این آنچه که شوهرش می خواست را انجام می داد. در روز دهم ماه مه سال 1849 زندگی میراندا وارد مرحله تازه ای شد که قتل عام تئاتر آستون پلیس علت اصلی آن بود.

در این روز میراندا و همسرش توسط خانواده و اندرگریو برای تماشای نمایش به تئاتر آستون پلیس دعوت شدند جایی که نمایش مکبث اجرا می شد. همه هنر دوستان شهر نیویورک برای تماشای نمایش آمده بودند البته علت تنها سالن باشکوه تئاتر که دو سال قبل توسط صدو پنجاه نفر از شخصیت های برجسته شهر ساخته بود نبود بلکه علت اصلی این بود که نقش اول نمایش را ویلیام چارلز مک ردی به طور تحسین آمیزی ایفا می کرد. سه روز قبل در تاریخ هفتم ماه مه خصومت دیرینه بین مک ردی انگلیسی و ادوین فارست آمریکایی به اوج خود رسیده بود. هر دو آن شب نقش مکبث را اجرا می کردند. مک ردی در هتل آستور و فارست در تئاتر برادوی اجرای هر دو نمایش همراه با اضطراب بود و هر کدام طرفدارانی داشتند که هورا می کشیدند و دشمنانی که غر می کردند و صدای گریه در می آوردند همه مردم شهر راجع به نظرات موافقین و مخالفین بحث می کردند در هر حال اشراف زاده ها بیشتر از همه از این وضع سود می بردند.

صرف نظر از توانایی هنری که هر دوبازیگر دارا بودند این اختلاف نظر به هیچ کسی آسیبی نمی رساند تا این که از محدوده خود فراتر رفت و تبدیل به یک جنگ طبقاتی شد. مک ردی انگلیسی مورد علاقه اشراف زاده های نیویورک بود ولی فارست از سوی طبقات متوسط جامعه حمایت می شد نه تنها به صرف این که یک هموطن آمریکایی بود بلکه به این دلیل که او در

کلیه نقش هایش همچون جک کید و اسپارتاکوس که سمبل مبارزات طبقاتی بین تهیدستان و ثروتمندان بود خوب می درخشید.

نیکولاس و میراندا سوار بر درشکه چهارچرخ در ساعت چهار بعد از ظهر از مقابل خانه شان واقع در خیابان استویوزانت به مقصد خانه آقای واندرگریو واقع در میدان گرامرسی حرکت کردند آن روز میراندا خوشحال بود و هوای بعد از ظهر تازگی و طراوت خاصی داشت نیکولاس نیز سر حال به نظر می رسید.

میراندا بهترین لباسش را پوشیده بود. هر دو لباس کاملا رسمی به تن داشتند و تماشایانی که برای خرید بلیط در جلوی گیشه صف بسته بودند با تحسین به این زن و شوهر نگاه می کردند. همین تاکید بر لباس رسمی بود که بسیاری از مردم طبقه متوسط و فرودست را از دیدن نمایش های دیدنی در بهترین تئاتر شهر محروم و خشمگین می کرد.

بدون یک دست کت و شلوار مشکی جلیقه سفید و دستکش چرمی هیچ مردی حق ورود به سالن را نداشت نیکولاس برای این که تیرگی رنگ لباسش را تعدیل کند یک گل میخک بسیار کوچک در سوراخ دگمه اش گذاشته بود و چند دگمه سر آستین یا قوتی رنگ نیز به کتش بسته بود.

میراندا به تحسین به شوهرش نگاه می کرد. بدون توجه به نآرامی در روابط آنها و یا شاید به خاطر همین روابط او هیچ گاه شوهرش را یک ولی نعمت در زندگی اش نمی دانست اکنون به شوهرش آگاهانه و با چشمانی باز نگاه می کرد اما با این وجود سیمای نیکولاس با موهای سیاه و چشمان آبی رنگ ترسناک و ابروان پرپشت هنوز آن قدر هیبت و قدرت داشت که قلب او را بلرزاند.

میراندا تشنه تعریف و تمجید شوهرش بود ولی نیکولاس اغلب از این کار طفره می رفت با این وجود او رو به شوهرش کرد و گفت:

-از لباس خوشت میاد نیکولاس؟

اما گویی آن روز نیکولاس سر حال تر از همیشه بود او برگشت و در حالی که لبخند می زد همسرش را ورنده کرد رنگ لباس او آبی تیره بود این لباس برای زنهایی با موهای طلایی و پوست سفید واقعا برازنده بود این مدل لباس به تازگی در پاریس مد شده بود و هنوز وارد

نیویورک نشده بود به همین دلیل میراندا از داشتن آن احساس غرور می کرد. او جسورانه تمام چین ها و حاشیه های لباس را دور ریخته بود و یک پاپیون الماس به عنوان زیور آلات و یک پر آبی رنگ کوچک به موهایش بسته بود.

نیکولاس در جواب گفت:

-سلیقه تو عالیه عزیزم من همیشه از لباس پوشیدن تو لذت می برم.

میراندا مشتاقانه پرسید:

-نیکولاس آیا من همیشه تورو خوشحال میکنم .

نیکولاس به ندرت همسرش را تحسین می کرد و فقط در مواقعی مانند امروز که سر حال به نظر می رسید این کار را می کرد.

نیکولاس برای چند لحظه ساکت ماند. میراندا با خود فکر کرد چرا این سوال احمقانه رو از شوهرم کردم؟

تا به حال هیچ کدام چنین سوالی از دیگری نکرده بود . میراندا دید که شوهرش دارد فکر می کند. می دانست که هنوز موفق نشده پسر دیگری برای نیکولاس به دنیا بیاورد. او مخفیانه برای مشورت نزد دکتر فرانسیس رفته بود و مطمئن شد که می تواند دوباره بچه دار شود. پس مشکلی در میان نبود و فقط نیاز به زمان داشت طبیعت اجتناب ناپذیر است.

نیکولاس گفت:

-اگه خوشحالم نمی کردی اینجا روی صندلی درشکه کنارم نبودی

سپس خندید.

آن شب نیکولاس با شب های دیگر تفاوت داشت و کاملاً شاد به نظر می رسید.

درشکه در ضلع غربی پارک گراموسی در مقابل پله های سفید رنگ خانه آقای واندر گریو توقف کرد. خانم و آقای واندر گریو هر دو افرادی دوست داشتنی بودند چهره متبسم ریکا همسر آقای واندر گریو با آرایش ساده اش شباهت زیادی به چهره متبسم شوهرش با سبیل های موشی براق او داشت.

در ساعت شش و نیم وقتی که قرار شد خانه را به قصد تئاتر ترک کنند میراندا از ته دل راضی نبود که آن مجلس صمیمی را ترک کند. علی رغم این که غذا خوب طبخ نشده بود و گفتگو ها باب میل میراندا نبود اما او از آن مجلس لذت برد زیرا خوش خلقی ربکا و تصور او مبنی بر این که همانند خودش خوب و خوشبخت هستند یک فضای دلنشین برای میراندا فراهم کرد.

سرانجام همگی سوار بر درشکه خانواده واندر گریو شدند و وقتی به خیابان چهاردهم رسیدند ریکا که مشغول صحبت کردن راجع به واندر بیلت رئیس پلیس شهر بود ناگهان نگاهی به خودش و سپس نگاهی به خیابان انداخت و گفت:

-خدای من این آدم های عصبانی چه نگاه های عجیبی به ما می کنند شما فکر می کنید ما امشب

دچار دردسر بشیم آقای واندر گریو؟

آقای واندر گریو دست همسرش را گرفت و گفت:

-عزیزم نگران نباش هیچ اتفاقی نمی افته  
در همین حال درشکه توقف کرد تا دلیجان شهری از کنار آنها بگذرد که ناگهان یک پوستر  
تبلیغاتی توجه چهار سرنشین درشکه را به خود جلب کرد:

مردم آمریکا پیاخیزید  
بحران بزرگ فرارسیده است  
بیائید ببینیم آیا اشراف زاده های انگلیسی  
در این شهر آمریکا پیروز خواهند شد  
کارگران ازادگان پیاخیزید  
شما فرزندان نسل انقلاب سال 1776 هستید  
ربکا دوباره از ترس فریادی کشید و گفت:

-خدای من اونا چه نقشه ای کشیدند؟ بهتر نیست برگردیم خونه ؟  
نیکولاس گفت:

-نه خانم شما نباید اجازه بدید مشتی اوباش ولگرد بعد از ظهر شمارو خراب کنند. این نزاع احمقانه  
بین بازیگران تئاتر هیچ ارتباطی به ما ندارد.

هر دو زن نفس راحتی کشیدند و آرام شدند. آقای واندرگریو سینه اش را صاف کرد و دستوری را  
که می خواست به درشکه چی بدهد فرو داد.

تعداد تماشاچیان سالن آستور پلیس لحظه به لحظه بیشتر می شد. درشکه ها یکی پس از دیگری  
توقف می کردند تا سرنشینان خود را در مقابل فرش قرمز رنگی که روی پله های سنگی تئاتر پهن  
شده بود پیاده کنند. جمعیت خشمگین خارج از سالن فقط به وسائط نقلیه اجازه تردد می دادند.  
به محض این که خانم و آقای واندرگریو وارد سالن تئاتر شدند یک مرد با لباس قهوه ای رنگ به  
طرف آنها آمد و در حالی که انگشتش را به طرف صف مقابل گیشه نشانه می گرفت گفت:

-شما احمق ها نمی تونید وارد سالن بشید من پول بلیط رو دادم ولی به من اجازه ورود نمیدن چون  
دستکش چرمی و جلیقه سفید ندارم اونا درو به روی من بستند. لعنت بر شما پولدارهای کثیف  
صدای رعد آسای مردم در بیرون از سالن نمایش بلندتر به گوش می رسید.  
میراندا نگاهی به شوهرش انداخت و گفت:

-ظاهرا باید موضوع بیشتر از یک جنگ بین هنرپیشه ها باشه منظورم اینه که شاید هدف اصلی این  
درگیری آدم هایی مثل ما باشند.

نیکولاس در حالی که همسرش را به طرف جایگاه مخصوص راهنمایی می کرد گفت:

-همین طوره طبقات تهیدست همیشه حسودند و سعی می کنند ادای ما پولدارها را در بیاورند.  
ناگهان صدای شکستن چند شیشه از بیرون شنیده شد.

پچ پچ حاضران در سالن بلند شد . همه چشم ها به طرف گروه پلیس ملبس به لباس رسمی برگشت  
که در زیر بالکن و در یک صف منظم ایستاده بودند . فرمانده آنها ناخن های انگشتش را می جوید  
و وانمود می کرد که خونسرد است. تماشاچیان مجددا با یکدیگر مشغول حرف زدن شدند.  
در همین لحظه پرده بالا رفت و سه خواهر جادوگر در یک خانه آرام روی صحنه ظاهر شدند. در  
صحنه دوم مک ردی که یک زره آهنی به تن دشت وارد صحنه شد و با صدای بلند رو به بنکو  
گفت:

روزی به این زشتی و زیبائی ندیده بودم

او مورد استقبال قرار گرفت و به دنبال آن صدای هیس طرفدارانش شنیده شد و چند نفر از  
طرفداران او با پلاکاردی که روی آن نوشته شده بود دوستداران نظم سکوت را رعایت کنند به  
طرف صحنه رفتند.

تماشاچیان درون سالن ساکت ماندند اما جمعیت بیرون هنوز خشمناک بود. در صحنه هفتم درست  
در لحظه ای که مک ردی بر سینه اش می کوبید و چشمانش را بر هم می زد و گفت:

من مهمیزی ندارم

که در پهلوی مرکب عزم خود فرو کنم

مگر جاه طلبی فزاینده

چند تکه سنگ از میان پنجره های بالا سالن گذشت و بدون این که به کسی آسیبی برسد بر کف  
سالن سقوط کرد. سپس صدای مردی از بیرون شنیده شد که به طور واضح می گفت پلاکاردها را  
پاره کنید. این لانه لعنتی اشرافیت را به آتش بکشید.

مک ردی لحظه ای مکث کرد اما بلافاصله بازی را ادامه داد و به سرعت به طرف دوشیزه پاپ که  
نقش همسر مکبث را بازی می کرد رفت.

چند تکه سنگ دیگر به درون سالن تائر افتاد و یکی از آنها به شمعدان نفیسی برخورد و آن را  
سرنگون کرد.

جمعیت جلوی صحنه به طرف عقب هجوم بردند اما نمایش هم چنان ادامه داشت گرچه صدای  
بازیگران اصلا شنیده نمی شد و حرکات آنها مانند عروسک های خیمه شب بازی شده بود.

آقای واندرگریو از روی صندلی بلند شد و آرام به نیکولاس گفت:

-من می خوام همسرمو ببرم خونه شما هم بهتره همین کارو بکنید.

نیکولاس جواب داد:

-ولی من علاقمندم نمایش مکبث رو تا آخر ببینم.

آقای واندرگریو سری تکان داد سپس دست همسرش را گرفت و با عجله به طرف در خروجی که به خیابان هشتم باز می شد و یک گروه پلیس در آن جا جمع بود رفتند.

میراندا با عصبانیت به شوهرش گفت:

-فکر نمی کنی ما هم باید بریم؟

صدای پرتاب آجر به طرف سالن باز هم بیشتر شد. جمعیتی که در بالکن بودند به منظور همراهی با جمعیت بیرون از سالن پاهای خود را محکم بر کف بالکن می کوبیدند.

نیکولاس در حالی که می خندید گفت:

-می ترسی عزیزم؟

میراندا می دید که شوهرش به طور غیرعادی بانشاط است. نیکولاس که بندرت چیزی او را خوشحال می کرد اکنون از هیاهوی بیرون و بازیگران وحشت زده و جمعیت هراسان به وجد آمده بود.

ترسی ناگهانی همه وجود میراندا را در بر گرفت ترسی که ناشی از اوضاع به هم ریخته نبود و با آن تفاوت داشت.

در حالی که نمایش رو به پایان بود ناگهان به نظر رسید که اوضاع در بیرون آرام تر شده است زیرا بدون این که تماشاچیان متوجه شوند حدود شصت سواره نظام و سیصد پیاده نظام وارد تئاتر آستور پلیس شده بودند.

اکنون آخرین گفتگوهای بازیگران قابل شنیدن بود. سرانجام پرده پائین آمد و مک ردی در مقابل تماشاچیان ظاهر شد و مورد تشویق قرار گرفت.

مدیر تئاتر مراسم معرفی بازیگران را با عجله به پایان رساند و از همه حاضرین تشکر کرد و از آنها خواست که از در انتهای سالن خارج شوند زیرا در آن جا پلیس مراقب اوضاع بود.

همه به جز نیکولاس به طرف در عقب حرکت کردند او شغل سیاه رنگش را پوشید گرد و خاک دستکش هایش را پاک کرد و کلاه بلندش را زیر بغل گرفت.

سپس بازوی میراندا را گرفت و او را به طرف در جلو راهنمایی کرد.

میراندا با صدای بلند گفت:

-همه دارند از در پشتی خارج می شن چرا ما باید از در جلو بیرون بریم؟

نیکولاس گفت:

-ما از همون دری که وارد شدیم خارج میشیم  
میراندا خود را عقب کشید و در حالی که سعی می کرد بازویش را از دست شوهرش رها کند گفت:  
-خواهش می کنم نیکولاس بیا مثل بقیه از در پشتی خارج بشیم.

نیکولاس هم چنان بدون انعطاف گفت:

-سروصدا خوابیده بعلاوه آیا تو می خواهی ما مثل موشهای ترسو از در پشتی فرار کنیم؟  
میراندا با خود فکر کرد بله من می خوام برم خونه من می خوام سالم به خونه ام برسم.  
اما او چیزی نگفت و مانند همیشه بره وار ساکت ماند. از درون سالن و در مقابل در جلو مانعی  
گذاشته بودند تا تظاهر کنندگان نتوانند وارد سالن شوند. نیکولاس مانع را برداشت و در را باز کرد  
تا همسرش خارج شود.

اما ناگهان آنها متوجه علت آرام شدن اوضاع شدند. نیروهای پلیس در پای پله و رو به روی جمعیت  
صف بسته بودند جمعیت خشمگین و پلیس هر دو مردد بودند و یکدیگر را با احتیاط زیر نظر  
داشتند هر چند لحظه یک بار یک نفر از میان جمعیت خشمگین تکه چوب سنگ و یا میوه گندیده  
ای به طرف نیروهای پلیس که با خویشتنداری اوضاع را تحت کنترل داشتند پرتاب می کرد  
نیروهای پلیس دستور تیراندازی نداشتند.

روشنایی مشعل ها و چراغ های خیابان میدان را روشن کرده بود در گوشه میدان از یک شیر آتش  
نشانی شکسته آب فوران می کرد.

سایه درخت های اطراف سالن تئاتر مانع از آن بود که کسی متوجه نیکولاس و میراندا شود. آنها می  
توانستند از این تاریکی استفاده کرده و از پشت سر مامورین پلیس وارد خیابان لافایت شده و چند  
دقیقه بعد خود راه خانه برسانند.

به نظر می رسید جمعیت نیز خسته شده و در لاک دفاعی فرو رفته بودند. نزدیک نیمه شب بود و به  
تدریج جمعیت به فکر عقب نشینی افتاد. آنها ماموریت خود را علیه نفوذ خارجیان و اشرافیت تمام  
شده می دانستند و به نظر می رسید خسارت زیادی به سالن تئاتر وارد کرده اند. شاید از نظر آنها  
همین قدر کافی بود شور و هیجان تخریب و ویرانی فروکش کرده بود بسیاری از این که خون کسی  
ریخته نشده خوشحال بودند.

اما ناگهان نیکولاس از پله های تئاتر پایین آمد و در حالی که راه خود را از میان دو پلیس باز می  
کرد به جمعیت خیره شد. برای یک لحظه جمعیت خاموش ماند سپس ناگهان صدای فریادهای  
وحشتناکی به هوا برخاست خونخوار کثیف لباس های فاخر اونو به تنش پاره کنید اما هیچ کس

دست به اقدامی نزد. جمعیت خشمگین با مشت های گره کرده عقب و جلو می رفتند در همین لحظه یک پسر بچه در حالی که یک سطل پر از آب حمل می کرد به طرف نیکولاس دوید. پسر بچه سطل را از شیر آتش نشانی پر کرده بود و در حالی که می خندید با صدای بلند گفت: -همین سطل آب برایش کافیه

سپس آب سطل را به طرف نیکولاس پاشید جمعیت با هیجان فریادی از خوشحالی سردادند. ولی با این وجود جمعیت هنوز از این که تظاهرات به خشونت بیشتر نگرائیده خشود بودند و تحقیر یک اشراف زاده که مثل موش آب کشیده شده بود برایشان کافی به نظر می رسید. ناگهان نیکولاس با یک حرکت سریع تفنگ یکی از مامورین پلیس را از دستش بیرون کشید نشانه رفت و سپس شلیک کرد.

پسر بچه در حالی که هنوز سطل خالی در دستش بود بر زمین افتاد و خون از گلویش جاری شد. بلافاصله سایر پلیس ها شروع به تیراندازی کردند. جمعیت هراسان آخرین تکه های سنگ را به طرف پلیس پرتاب کرده و پا به فرار گذاشتند یکی از این تکه سنگ ها به سینه نیکولاس اصابت کرد و او در فاصله چند متری پسر بچه در حال مرگ به زمین افتاد.

دو نفر از نیروهای پلیس نیکولاس را بلند کردند و روی پله ها گذاشتند میراندا کنار همسرش زانو زد دست او را گرفت و سرش را روی زانویش گذاشت. وحشت چند لحظه پیش کاهش یافته بود دیگر صدای فریادی از میدان شنیده نمی شد. میراندا می دانست که شوهرش جراحت شدیدی برداشته ولی باید هرچه زودتر او را به خانه برساند. او به یکی از پلیس ها گفت: -لطفا هرچه زودتر از خونه ما در خیابان استویوزانت کمک بیارید.

سرانجام وقتی پلیس همراه با یکی از خدمتکاران برگشت دیگر شورش در آستور پلیس به پایان رسیده بود. در میان پنجاه نفر زخمی که روی سنگفرش خیابان افتاده بودند بیست جنازه وجود داشت که در بین آنها دو رهگذر یک دختر بچه کنجکاو ساکن خیابان لافایت که می خواست علت تیراندازی را بداند و یک پیرمرد دیده می شد. نیروهای پلیس به پادگان برگشتند.

در ضلع شمالی میدان برج مرمری کلیسای گریس همچون قندیلی معلق می درخشید. فصل نوزدهم

یک ماه بعد که میراندا و همسرش به طرف دراگون ویک حرکت کردند. نیکولاس از اثرات ضربه ناشی از تکه سنگ که دو دنده او را شکسته بود کاملا بهبود یافته بود اما شخصیت او دستخوش



تغییر شده بود. او دیگر دوست نداشت کسی را ببیند و اکنون که می بایست فعالیت اجتماعی او از سر گرفته شود به نظر می رسید تمایلی به انجام هیچ کاری ندارد.

در دوران نقاهت در نیویورک او روزها آرام و خاموش دراز می کشید و بدون هیچ عکس العملی شاهد مراقبت همسر و خدمتکارش خانم مکناب بود.

هیچ کس از نقش او در ماجرای قتل عام آستور پلیس اطلاعی نداشت و اگر کسی از دوستانش از این موضوع مطلع می شد مسلماً اقدام او را توجیه و تاکید می کرد و شجاعت او را می ستود. از نظر آنها مرگ یک پسر بچه چه اهمیتی می توانست داشته باشد به علاوه گلوله از تفنگ یکی از نیروهای پلیس شلیک شده بود.

میراندا احساس می کرد شوهرش از عمل خود پشیمان است و از جنایتی که مرتکب شده رنج می برد. این احساس باعث می شد تا بتواند ترشروبی نیکولاس را راحت تر تحمل کند. او شب ها خواب می دید که خون از گلوی پسر بچه فوران می زند و فکر می کرد که نیکولاس نیز شب ها دچار همین کابوس می شود.

اما کابوس نیکولاس چیز دیگری بود او در خواب مردی شکست ناپذیر را می دید که غرورش خدشه دار شده و برای اولین بار در طول زندگی در دفاع از خود به دیگران پناه برده است به دیگران و به همسرش میراندا

آنها به درآگون ویک بازگشتند و سکوت و بدخلقی نیکولاس همچنان ادامه داشت یکی از روزها نیکولاس به اتاق مطالعه اش رفت خود را در آنجا حبس کرد و تا سه روز خارج نشد. میراندا که قبلاً شاهد این رفتار شوهرش بعد از مرگ نوزاد بود حرفی نزد و او را راحت گذاشت.

پس از سه روز وقتی نیکولاس نزد همسرش برگشت به نظر می رسید آرام تر و طبیعی تر شده ولی باز همان بوی خاص از لباس ها و دهان او احساس می شد.

پگی نیز متوجه این موضوع شده بود اما نمی توانست بپذیرد که ارباب سه روز کامل خود را حبس کند.

یک ماه بعد دوباره همین اتفاق تکرار شد.

میراندا در سالن که اکنون غم انگیز و خالی از هیاهو بود قدم می زد و سعی می کرد خود را از چشم خدمتکاران دور نگه دارد او به آنها و حتی پگی وانمود می کرد که در رفتار شوهرش هیچ چیز عجیبی دیده نمی شود.

سرانجام در سپیده دم روز دوم فکری به ذهن میراندا رسید. او از پله ها بالا رفت در اتاق مطالعه از چوب محکم بلوط ساخته شده بود. در اتاق رابه صدا در آورد اما پاسخی نشنید او یک قدم به عقب

گذاشت و به در اتاق خیره شد. یک سال پیش و یا حتی یک ماه پیش می توانست این سکوت شوهرش را تحمل کند و مطیع باشد اما اکنون دیگر نمی توانست او مشت هایش را گره کرد و محکم به در اتاق کوبید تا این که صدای خشمناک نیکولاس را شنید که گفت:

-کیه؟

میراندا به اراده ای مصمم پاسخ داد:

-منم میراندا میخوام پیام تو

سکوتی برقرار شد و چند لحظه بعد کلید درون قفل چرخید و باز شد. نیکولاس با لباس خواب ایستاده بود و در حالی که با حالتی عجیب به همسرش نگاه می کرد گفت:

-عزیزم بیاتو

او در را پشت سر میراندا قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت.

میراندا هاج و واج به همسرش خیره شد سپس نگاهی به اتاق انداخت او دنبال چه چیزی می گشت؟ اتاق ریش آبی معروف با یک سمور آویزان شده و فضایی غم انگیز؟

اما این طور نبود در اتاق فقط یک میز و صندلی وجود داشت و روی میز چند کتاب قدیمی و یک شمع خاموش دیده می شد. خورشید در پشت کوه های گسستگیز غروب کرده بود اما از میان پنجره های اتاق روشنایی مهناب به درون می تابید.

چند لحظه گذشت تا این که میراندا متوجه دود نسبتا غلیظ و بوی تند در داخل اتاق شد. او زمانی فکر می کرد اگر روزی پا به حریم این اتاق در بسته بگذارد حصار پیرامون روح شوهرش را خراب کرده است.

میراندا با تعجب پرسید:

-تو این جا سیگار میکشی؟

نیکولاس به همسرش خیره شد و تکرار کرد:

-من اینجا سیگار میکشم؟

او دستش را دراز کرد مچ دست راست میراندا را گرفت و انگشتانش را محکم بست. سپس او را به طرف صندلی کشاند ناگهان میراندا چشمش به یک منقل و یک ظرف استوانه ای شکل افتاد که سه لوله باریک به آن وصل بود و یک آتشدان در بالای آن قرار داشت.

میراندا با دست به منقل که زغال های آن روشن بود اشاره کرد و پرسید:

-این چیه نیکولاس؟

نیکولاس دست همسرش را رها کرد و از میان آتشدان یک ماده سیاه رنگ برداشت آن را در دستش گلوله کرد و گفت:

-افیون عزیزم میوه پرشکوه خشخاش

میراندا نگاهی به همسرش و نگاهی به تریاک انداخت

سپس با عدم اطمینان گفت:

-اما اون مواد مخدره این طور نیست؟

میراندا تاکنون کلمه ای راجع به افیون نشنیده بود فقط دو سال پیش به سر مقاله یکی از روزنامه ها در رابطه با مضرات قاچاق تریاک چینی نگاهی سطحی انداخته بود.

نیکولاس جواب داد:

-اما از نظر من این مواد مخدر نیست بلکه مثل نیشه ای می مونه تا بر توهماتی که بر واقعیت سایه انداخته فرود بیاد همه چیز این ماده در خدمت منه چون من حاکم بر مرگ و زندگی هستم. تو اینو نمی دونی میراندا

میراندا سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند بنابراین گفت:

-تو حالت خوب نیست نیکولاس من می دونم این ماده برای تو ضرر داره خواهش می کنم بیا بریم پائین

چندسال پیش وقتی نیکولاس به خانه ادگار آلن پو رفت به ذهنش رسید که می تواند از این ماده به عنوان یک ابزار قدرت استفاده کند مدتی بعد او به یکی از محل های فروش مواد مخدر در خیابان موت رفت اما تجربه استعمال تریاک به مذاق او سازگار نیامد و دیگر به سراغ تریاک نرفت تا این لحظه که شرمسارانه در مقابل آن ایستاده بود.

او نفرت خود را نیست به تریاک حفظ کرد تا این که احساس کرد لازم است بر این ماده نیز غلبه کند و حاکم بر آن شود نیکولاس سرش را برگرداند و به میراندا نگاه کرد. سپس انگشتانش دوباره به دور مچ او قفل شد به طوری که میراندا حرکت مویرگ هایش را می توانست احساس کند. او باترس گفت:

-بگذار برم نیکولاس تو داری مچ منو خرد می کنی

نیکولاس می دید که همسرش از ترس می لرزد ولی سعی دارد این ترس را در زیر پلک هایش مخفی کند.

این بار میراندا با صدایی بلندتر گفت:

-بگذار برم

نیکولاس جواب داد:

-اما تو نمی تونی بری روح و جسم تو تسلیم اراده من هستن  
سپس او را به طرف صندلی کشاند بوی تند افیون از دهان نیکولاس کاملا احساس می شد.  
ناگهان نیکولاس انگشتانش را کاملا باز کرد و در حالی که میراندا را به طرف در اتاق هل می داد  
گفت:

-منو تنها بذار تو منو خسته می کنی  
نیکولاس کلید را از جیبش بیرون آورد و آن را کف اتاق انداخت  
میراندا خم شد و کلید را برداشت.  
او در اتاق را باز کرد و به طرف اتاق خوابش به راه افتاد.  
پگی که مشغول انجام آخرین کارهای روزانه اش بود با دیدن میراندا فریادی سرداد و در حالی که  
از سرووضع او به وحشت افتاده بود گفت:

-چه اتفاقی افتاده خانم؟ چرا مچتون رو گرفتید؟  
میراندا به طرف میز آرایش رفت موهایش را مرتب کرد و گفت:  
-پگی من می خوام دکتر ترنر را ببینم خداکنه هنوز در هودسون باشه  
پگی جواب داد:

-هنوز اونجاست همین دیروز بود که ما داشتیم در مورد طبابت عالی او حرف می زدیم حتما به  
خاطر مچ دستتون می خواید سری بهش بزنید؟  
میراندا نگاهی به مچ دستش انداخت و گفت:  
-آره مچ دستم باید باندپیچی بشه اما من جرات نمی کنم به هودسون برم باید به هر ترتیبی شده یه  
پیغام به اون برسونم ولی نمی دونم...

پگی که سریعا موضوع را درک کرده بود با دلسوزی گفت:  
-خانم اینو بگذارید به عهده من شما یک یادداشت برایش بنویسید من اونو تا شب به دستش می  
رسونم

میراندا در حالی که با تردید به او نگاه می کرد پرسید:  
-اما چه طوری؟ اگه نیکولاس بفهمه؟  
واقعیت این بود که در خانه هیچ حرکتی از چشم نیکولاس دور نمی ماند و هیچ دستوری بدون  
تصویب او قابل اجرا نبود و اکنون حتی جزئی ترین کارها هم باید با اطلاع او انجام می شد.  
پگی با متانت لبخندی زد و گفت:

-من یه شاگرد آهنگر می شناسم که حاضره این کارو برام انجام بده اون کاملاً قابل اعتماد  
میراندا که اصلاً به ذهنش نرسیده بود پگی هم می تواند برای خود یک زندگی داشته باشد با تعجب  
گفت:

-پگی تو که قصد نداری از پیش من بری

پگی افکار میراندا را خواند و گفت:

-خانم تا زمانی که به من احتیاج دارید پیش شما می مانم .

میراندا با خود گفت اما من نباید مانع خوشبختی اون بشم اگه اون قصد ازدواج داشته باشه و بخواد  
از پیش من بره باید بهش کمک کنم اما من چه طور می تونم بدون اون توی این خونه دوام بیارم. در  
یک لحظه احساس کرد از این شاگرد آهنگر که می خواهد پگی را از او دور کند متنفر است. اما  
لحظه ای بعد از خودخواهی خود خجالت کشید.

از همه دنیا تنها دونفر بودند که او بیشتر از همه آنها را دوست داشت پگی و ایگیل

میراندا تا کنون پاسخ محبت های هیچ کدام از آنها را نداده بود زیرا سایه سنگین نیکولاس مانع  
بزرگی بر سر این راه بود.

پگی با ظرافت خاصی گفت:

-عجله کنید خانم یادداشت رو بدید من فکر می کنم شما باید دکتر رو بیرون از این خونه ببینید.

چون ممکنه ارباب شمارو اینجا با هم ببینه و همه چیز خراب بشه

سپس کمی فکر کرد و ادامه داد:

-چطوره به محض این که هوا روشن شد شما کنار آسیاب قدیمی دهکده همدیگر رو ببینید خدا کنه  
ارباب متوجه نشه

دعاهای پگی مستجاب شد . در تمام طول شب صدایی از اتاق مطالعه نیکولاس شنیده نشد. میراندا  
بدون اینکه خوابش ببرد روی تخت دراز کشیده بود مچ ورم کرده اش آزارش می داد در ساعت  
پنج صبح او از جابرخواست و با کمک پگی لباس پوشید هوای صبحگاهی نوامبر سرد بود. انگشتان  
هر دو زن کرخت و بی حس شده بود.

ترتیب همه چیز داده شده بود شاگرد آهنگر که هانس کلوپبرگ نام داشت اسب پدرش را عاریه  
گرفت و به بهانه این که پایش درد می کند و باید آن را به دکتر نشان دهد به هودسون رفت و  
یادداشت را به دست جف داد.

پگی کنار در ایستاد و مراقب اوضاع بود تا میراندا بیرون بیاید. میراندا با احتیاط از خانه خارج شد و  
پس از عبور از روی چمن ها به طرف نزدیکترین درخت شوکران دوید و با عجله خود را از میان

انبوه درختان به نهرکنار آسیاب قدیمی رساند. کفش های چرمی او روی زمین سخ زده صدا می کردند. در مقابلش خورشید از میان درخت های بلوط در افق نمایان شده بود. جف زودتر از میراندا خود را به آسیاب قدیمی رسانده بود. او افسار اسبش را به درختی بست و وارد آسیاب شد.

شغل پزشکی برای جف اکنون مفهوم تازه ای به خود گرفته بود. او اخیرا از خبر مربوط به استفاده از اتر به عنوان یک ماده بیهوش کننده به وجد آمده بود عمل جراحی معروفی که در بیمارستان عمومی ایالت ماساچوست با اتر انجام شد این ماده را به مردم معرفی کرد و جف در آن زمان در مکزیک بود سال بعد او به بوستون رفت تا آخرین شیوه استفاده از این ماده معجزه گر را فرا گیرد. از آن زمان به بعد او در عمل هایش از این ماده بیهوشی استفاده می کرد و از این بابت خوشحال بود که بیماران هنگام عمل جراحی درد نمی کشند.

با این توصیف دوسال گذشته برای جف سال های خوبی بود او در این مدت کمتر به حال میراندا تاسف می خورد و با این تصور که او سرگرم خوشگذرانی با شوهرش است یاد او را از ذهنش پاک کرده بود.

اما به هر حال جف با فیت ازدواج نکرد و سرنوشت این دختر بود که با یک وکیل جوان که مورد علاقه اش بود ازدواج کند جف ترجیح داد طی این مدت مجرد بماند گرچه گاهی اوقات هوس ازدواج به سرش می زد.

اما وقتی شب قبل شاگر آهنگر جوان یادداشت میراندا را به دست او داد جف آن را خواند و تعجب کرد. تقاضای میراندا برای

ملاقات مخفیانه با او برایش مضحک و تا حدی غم انگیز به نظر می رسید. وقتی که یادداشت را دوباره خواند نشانه هایی از فشار روحی و ترس را در آن احساس کرد. جف کسی بود که اگر دیگران از او تقاضای کمک می کردند با کمال میل می پذیرفت اما این بار چندان مایل به کمک به میراندا نبود زیرا نمی خواست دوباره خود را اسیر احساس و هیجان کند.

وقتی او میراندا را دید که با قیافه ای لاغر و تکیده از میان درختان خود را به آسیاب می رساند احساس کرد که میراندا هنوز قادر و متانت خود را حفظ کرده است. میراندا به محض این که نزدیک جف رسید گفت:

—جف از این که اومدی ممنونم لازم بود تورو ببینم و راجع به نیکولاس بات حرف بزنم.

جف که استیصال و درماندگی را در چهره میراندا می دید گفت:

—چی شده میراندا؟

میراندا چشمان وحشت زده اش را بی اختیار به طرف خانه برگرداند و در حالی که دستانش می لرزید لب هایش را خیس کرد و گفت:

-نمی دونم چی بگم؟

جف نگاهی دقیق به میراندا انداخت. احساس کرد او نیاز به استراحت و آرامش دارد. بلافاصله پتو را از روی زین اسبش پایین آورد و آن را روی چمن ها پهن کرد. سپس کنارش آتش روشن کرد. میراندا دستانش را روی آتش گرفت و گفت:

-چقدر احساس سرما می کردم.

جف نگاهی به میچ ورم کرده او انداخت و پرسید:

-چه بلایی سر مچت آمده؟

سپس دستمال نخی بزرگی از جیبش بیرون آورد و با آن دست مصدوم را به گردن او آویزان کرد و ادامه داد:

-تعریف کن بینم چه اتفاقی افتاده؟

میراندا رویش را برگرداند و جوابی نداد. جف مطمئن بود که میچ دست نمی تواند بهانه ای برای ملاقات باشد. می دانست که شرایط روحی میراندا و وفاداری او نسبت به شوهرش موانعی هستند که اجازه نمی دهند او حرف بزند ولی با این وجود نیکولاس را عامل اصلی این قضایا می دید. بنابراین جف به آرامی پرسید:

-با شوهرت اختلاف پیدا کردی؟ چرا حرف نمی زنی؟ مگه از من کمک نخواستی؟ خواهش می کنم به عنوان یک پزشک به من اعتماد کن.

میراندا سری تکان داد و در حالی که به آتش خیره شده بود جواب داد:

-شوهرم این روزها اخلاقش خیلی عوض شده به خصوص بعد از اون اتفاقی که در تئاتر افتاد. نمی دونم اطلاع داری یا نه ولی نیکولاس در اون جا زخمی شد.

جف با حوصله تمام پرسید:

-شاید مشروب زیاد می خوره؟

میراندا جواب داد:

-نه اون به افیون پناه برده.

جف که از تعجب خنده اش گرفته بود گفت:

-افیون چی میگی؟

جف می توانست باور کند که نیکولاس به مشروب خواری کشیده شده باشد اما اعتیاد به مواد مخدر هرگز به فکرش خطور نمی کرد.

میراندا در حالی که با نگرانی به جف نگاه می کرد پرسید:

- آیا این مواد واقعا مضرند؟

جف جواب داد:

-میراندا من به دکتر روستایی هستم و اطلاعات زیادی راجع به مواد مخدر ندارم فکر می کنم خیلی از پزشک های شهری هم اطلاعات کافی نداشته باشند اما اگر همه چیز و از اول تعریف کنی شاید بتوانم بهت کمکی بکنم.

سپس میراندا در حالی که به دنبال کلمات می گشت آرام شروع به حرف زدن کرد. او به طور خلاصه حادثه تیراندازی در آستورپلیس و تغییر حالت نیکولاس را پس از آن حادثه تعریف و این تغییر را نشانه ای از ندامت او تلقی کرد. میراندا هم چنین از انزواطلبی شوهرش در اتاق مطالعه و کشف منقل و آلات استفاده از تریاک حرف زد ولی اشاره نکرد که نیکولاس او را در اتاق زندانی کرده است به هر حال جف در چهره میراندا خواند که چه اتفاقی افتاده است .

او بلند شد و خودش را با آتش مشغول کرد و مصمم بود که در این شرایط اسیر احساسات شخصی نشود و منطقی قضاوت کند او به عنوان یک پزشک می توانست به میراندا کمک کند جف به طرف پنجره بدون شیشه آسیاب رفت و به نهر آسیاب خیره شد که در زیر یک لایه نخ جریان داشت او برای چند لحظه میراندا را از ذهنش بیرون راند و سعی کرد منصفانه به نیکولاس فکر کند. اگر جف صدسال دیرتر به دنیا می آمد از دانش عبارت شناسی که در آن زمان دانشی ناشناخته بود استفاده می کرد. اما در حال حاضر نیز چندان به تجزیه و تحلیل شخصیت و روان کاوی نیاز نداشت تا درک کند که استعمال مواد مخدر توسط نیکولاس در واقع میل او به گریز از شرایط غیرقابل تحمل و واقعیات زندگی بود.

جف با خود فکر کرد آیا مرگ نواز و یا لغو قانون اجاره زمین هنوز برای او باور کردنی نیست؟

ناگهان جف برگشت و در حالی که به میراندا نگاه می کرد گفت:

-میراندا چرا دراگون ویک رو ترک نمی کنی تا برای مدتی بری پیش خوانواده ات ؟

میراندا سرش را بالا برد و با لبخندی غم انگیز گفت:

-این حرفیه که همیشه به من می زدی یادته سال اول که دیدمت همین حرف رو به من زدی اون

موقع نمی تونستم و .....



میراندا لحظه ای مکث کرد کلاهش عقب رفته بود و شعله آتش صورت او را روشن کرده بود او ادامه داد:

-و حالا هم نمی توئم

جف با عصبانیت پرسید:

-چرا؟ آیا اون اجازه نمیده؟

میراندا جواب داد:

-نه اون اجازه نمیده اما خودم هم نمی خوام برم نمی توئم اونو تنها بگذارم اون به من احتیاج داره

جف با عجله پرسید:

-تو کاری از دستت برنمیاد مگه این که اون تصمیم بگیره اعتیاد رو ترک کنه در غیر اینصورت حتی

اگه مواد مخدر رو ازش دور کنی اون میگرده و جای دیگه ای اونو پیدا میکنه مطمئن باش اون تورو

هم بدبخت می کنه آیا دلت می خواد اون یکی مچت هم ورم کنه؟

میراندا از جا برخاست و در حالی که با سردی به جف نگاه می کرد گفت:

-تو همیشه نسبت به او قضاوت بد می کنی من می دونم اون از تیراندازی به طرف اون پسربچه

پشیمونه به همین دلیل من نمی توئم اونو تنها بذارم اون به کمک من احتیاج داره اون برای من

شوهر خوبی میشه

جف که کاملاً گیج شده بود گفت:

-تو که این چیزها رو می دونستی پس چرا برای من یادداشت فرستادی و خواستی منو اینجا ببینی؟

میراندا به آرامی گفت:

-من دیگه باید برم جف

جف آتش را خاموش کرد و گفت:

-من اطلاعات بیشتری راجع به مواد مخدر کسب می کنم و برات در نامه می نویسم.

میراندا گفت:

-نه خواهش می کنم این کار را نکن اون می فهمه مهم نیست شاید خودش ترک کنه

سپس بدون اینکه به جف نگاه کند با صدایی آرام گفت:

-خداحافظ

و از میان درختان با عجله به طرف خانه دوید.

آن روز بعد از ظهر نیکولاس از پله ها پایین آمد و بدون این که در بزند وارد اتاق همسرش شد.

میراندا کنار پنجره نشسته بود و از روی بیکاری صفحات مجله گودی را ورق می زد زیرا مچ آسیب

دیده اش اجازه گل دوزی به او نمی داد او دستمالی که به وسیله آن مچ آسیب دیده اش را به گردنش آویزان کرده بود زیر شالش مخفی کرد.

نیکولاس به همسرش گفت:

-عزیزم صورتت گل انداخته سرخاب مالیدی یا این که رفته بودی بیرون هواخوری؟

میراندا خودش را جمع کرد با خود گفت: شاید موقع بیرون رفتن منو دیده ؟

اما محکم جواب داد:

-صبح زود رفتم پیاده روی دیشب خوب نخوابیدم فکر کردم هوای صبحگاهی برام خوب باشه

نیکولاس گفت:

-چه جالب

اما میراندا پی برد شوهرش از مطرح کردن موضوع هدف دیگری دارد زیرا نیکولاس دوباره ادامه داد:

-عزیزم این روزها حالت چطوره؟ دوست دارم بدانم

رنگ صورت میراندا تغییر کرد. او منظور خاصی در گفته های نیکولاس احساس می کرد اما سعی

کرد آن را نادیده بگیرد و پاسخ داد:

-من حالم خوبه عزیزم بهتره نگران خودت باشی

سپس با عجله از جا بلند شد و ادامه داد:

-ممکنه بیای کمی غذا بخوری بدن تو به غذا نیاز داره

رنگ پوست صورت نیکولاس به زردی گرائیده بود و زیر چشمانش گود رفته بود.

نیکولاس بدون اینکه حرکت کند پرسید:

-میراندا اگه یک زن نازا بودی چه می کردی؟

میراندا پیش خود گفت این اثر مواد مخدره اون حال عادی نداره در ضمن سه روزه که غذا نخورده

دوباره میراندا خودش را جمع کرد لبخندی زد و تا آن جایی که می توانست به آرامی گفت:

-لطف خدا شامل حال من شده که نازا نیستم از طرف دیگه من زن تو هستم و مطمئنم که تو به

خاطر خودم با من ازدواج کردی نه به خاطر بچه

سکوتی برقرار شد. میراندا احساس کرد انگار شوهرش گفته او را نشنیده است بنابراین گفت :

-این طور نیست نیکولاس؟ سپس با عصبانیت اضافه کرد:

-تو منو به خاطر خودم دوست داشتی و هنوز هم منو دوست داری چرا این طوری داری به من نگاه

می کنی ؟

نیکولاس بدون این که پلک هایش را تکان بدهد آرام گفت:

—چه طوری نگاه می‌کنم عزیزم؟

میراندا لب هایش را گاز گرفت و گفت:

—همین طور که الان داشتی نگاه می‌کردی بیا بریم پایین نیکولاس تو باید چیزی بخوری

میراندا با دست چپ بازوی شوهرش را گرفت در همین لحظه شال توری او روی زمین افتاد و پارچه

ای که به گردنش آویزان بود دیده شد.

نیکولاس شال را برداشت و با احتیاط آن را به دور شانه همسرش انداخت. میراندا متوجه شد که

چشمان نیکولاس برای یک لحظه روی میچ ورم کرده ثابت ماند. نیکولاس چیزی نگفت اما میراندا

احساس کرد که ندامت را در چهره شوهرش دیده است. نیکولاس به دنبال همسرش وارد اتاق

غذاخوری شد و با اصرار او شروع به غذاخوردن کرد در حالی که سعی می‌کرد بی‌اشتهایی خود را

از او پنهان کند.

زمستان آن سال میراندا و نیکولاس از دراگون ویک خارج نشدند. این خواسته نیکولاس بود اما

میراندا هم قلبا مایل بود که در خانه بماند. او نمی‌خواست که حادثه قتل عام آستور پلیس برای او

تداعی شود. تئاتر و تماشای نمایش‌ها که زمانی برای او گیرایی بسیاری داشت دیگر برای او

مجذوب کننده نبود و تمام شهر نیویورک تحت الشعاع هراسی قرار گرفته بود که در طول آخرین

روزهای اقامتش با آن مواجه بود.

نیکولاس دیگر از خود بدخلقی نشان نداد و رفتار متواضعانه‌ای پیش گرفته بود که از خشونت در

آن اثری نبود. بی‌تفاوتی گذشته‌اش نیز از میان رفته بود.

میراندا که عمیقا از این موضوع خشنود بود خود را متقاعد کرد که سرانجام زندگی زناشویی آن‌ها

به یک آرامش رسیده است.

فصل بیستم

یکی از روزهای جمعه ماه مه میراندا به کشف عجیبی دست یافت.

اوصبح آن روز با شادی وصف ناپذیری از خواب برخاست. دلیل این شادی را هوای صبحگاهی

بهاری تصور می‌کرد ولی در ضمیر ناخودآگاه از این که نیکولاس در خانه حضور نداشت خوشحال

بود.

در طول هفته گذشته همان بدخلقی سابق به سراغ شوهرش آمد و دو روز قبل او به طور غیر مترقبه

اطلاع داد که قصد دارد سفر کوتاهی به نیویورک داشته باشد. او از همسرش نخواست که همراه او

باشد. میراندا آن قدر به شوهرش عادت کرده بود که در ساعات اولیه غیبت شوهرش احساس

پوچی و بطالت می کرد اما چیزی نگذشت که احساس او به یک آرمش مطبوع تبدیل شد. برایش جالب بود که روی تخت بزرگش تنها بخوابد و هر وقت دلش خواست غذا بخورد پیاده روی کند و یا به حمام برود و چندساعتی در وان دراز بکشد.

آن روز صبح او خود را سرشار از انرژی می دید و میل داشت خود را با کاری سرگرم کند وقتی پگی با سینی صبحانه وارد اتاق شد میراندا را دید که شاد و سرزنده در رختخواب نشسته است .

میراندا به محض ورود پگی به اتاق با مهربانی با صدایی بلند گفت:

-صبح به خیر پگی چه هوای باطراوتی من بوی غنچه ها رو احساس می کنم

پگی جواب داد:

-همین طوره خانم شما خودتون هم با طراوت هستید

میراندا در حالی که از روی شیطنت لبخند می زد پرسید:

-پگی حال هانس چطوره؟ می خوای امروز بعدازظهر اونو ببینی ؟

پگی سرش را پایین انداخت و گفت:

-نه خانم من به قدر کافی اونو می بینم همیشه وقتی توی آشپزخونه هستم میاد پائین میایسته و با من حرف می زنه به این امید که بیاد اینجا خدمتکار بشه

میراندا با تعجب پرسید:

-ولی اون که یه آهنگره؟

پگی جواب داد:

-یه آهنگر خوب ولی به خاطر من می خواد بیاد این جا خدمتکار بشه چون می دونه من هیچ وقت شما رو ترک نمی کنم شاید هم....

میراندا فنجانش را پایین آورد و گفت:

-من چقدر خودخواه و احمقم تو واقعا اونو دوست داری پگی؟ آیا فکر می کنی اون می تونه تورو خوشبخت کنه ؟

پگی سری تکان داد و گفت:

-هانس به خاطر من حاضر شده کاتولیک بشه اون خیلی خوبه و تا به حال اصلا پای معیوب منو به رخم نکشیده

میراندا به سرعت گفت:

-اگه این طوره پس شما می تونید ماه دیگه ازدواج کنید اگه لازم باشه برات از هودسون و یا نیویورک کشیش میارم تو لباس سفید عروسی به تن می کنی راستی من یه قواره پارچه سفید در اتاق زیر شیروانی دارم

پگی در حالی که می خندید با صدای بلند گفت:

-ولی خانم لباس سفید عروسی مال پولدارهاست نه مال امثال من

میراندا گفت:

-ولی همه عروس ها باید لباس سفید بپوشند.

و مکثی کرد به یاد خودش افتاد که چهارسال قبل در لباس سبز رنگ زن نیکولاس شد در حالی که قطرات باران به پنجره می خورد با خود گفت انگار چهل سال گذشته او از رختخواب پایین پرید کفش های راحتی اش را پوشید و گفت:

-بهتره بریم بالا و پارچه رو پیدا کنیم می دونم چه طوری لباستو بدوزم دورسینه تنگ دامن گشاد اما بدون پلیسه با تور دور یقه من توی جعبه ام یه بقه توری دارم.

چشمان پگی از شادی برق زدند.

پس از صرف صبحانه آنها به اتفاق به اتاق زیر شیروانی رفتند آنها از یک در منگوله دار گذشتند و به یک انباری رسیدند که چند راهروی خالی تو در تو داشت.

جعبه بدون هیچ زحمتی پیدا شد اما از قواره پارچه خبری نبود.

میراندا این قواره پارچه را در طول اولین ماه های ازدواجش خریده بود و تصمیم داشت بعدها با آن لباس بچه بدوزد احتمالا پارچه را همراه با سایر لوازم بچه در انبار گذشته بودند. خانم مکناب ترتیب این کار را داده بود. میراندا جرات نداشت در این مورد پرس و جو کند.

اما اکنون می دید که در میان اثاثیه مستعمل هیچ نشانه ای از وسایل نوزاد نیست نوزادی که به او امید زیادی بسته بود. حتی اثری از گهواره هم نبود.

میراندا با خود فکر کرد احتمالا نیکولاس این طور خواسته حتما داغ بچه اون قدر برایش سنگین بود که دستور داده همه بقایای بچه رو از جلوی چشمانش دور کنند.

ناگهان چشمانش پر از اشک شد با خود گفت چرا من همیشه نسبت به او با دیده تردید نگاه می کنم فقط چون احساسش رو مخفی می کنه؟

میراندا به نشانه تاسف به حال شوهرش در یک صندلی شکسته گوشه انبار فرو رفت.

اما ناگهان چشمش به یک تشک افتاد پگی در گوشه ای هم چنان مشغول جستجو بود. نور خورشید از میان تارهای عنکبوت بر روی تشک می تابید تشک روی یک گنجه قرار داشت و گنجه به نظر

میراندا آشنا بود. او سرش را جلو برد و با تعجب دید که گنجه به اتاق یوهانا تعلق داشته است. او بقیه اثاثیه نگاه کرد همه به یوهانا تعلق داشتند.

با عجله از جا برخاست و می خواست انبار را ترک کند که ناگهان چیز عجیبی او را متوقف کرد. موش ها و رطوبت چندین جای تشک را سوراخ کرده بودند و از یکی از این سوراخ ها دفتری با جلد چرمی بیرون زده بود. او با احتیاط به دفتر نزدیک شد و آن را بیرون کشید. رنگ نوشته های دفتر در اثر مرور زمان به قهوه ای گرائیده بود. او در حالی که گیج شده بود شروع به ورق زدن کرد. روی آخرین صفحه ای که دارای نوشته بود یک جمله توجه او را به خود جلب کرد:

چرا نیکولاس برام گل آورد؟ اون قبلا از این کارها نمی کرد. اون گل خرزهره صورتی رنگ من خیلی می ترسم اما چرا باید بترسم؟ شاید چون سرما خوردم و تب دارم؟ از روزی که اون دختر اومد پیش ما....

شوهرم دکتر خبر کرده اما من حالم زیاد بد نیست به جای اینکه دکتر خانوادگی بیاد یه دکتر تازه رو خبر کرده ....

چند سطر از صفحه خالی بود و یادداشت دوباره شروع می شد:

من خیلی احمقم نیکولاس چقدر مهربون شده اون کیک شرابی رو برای من بردی و روی او مغز گردو پاشید درست مثل روزهای اول ازدواجمون شوهرم میگه دختره تا چند روزه دیگه برمی گرده خونه شون من خیلی خوشحالم خیلی خوب میشه اگه دختره برگرده .... چند صفحه بعد دفتر خالی بود.

دفتر خاطرات از دست میراندا روی زمین افتاد او بی حرکت ایستاد و به آن خیره شد. چند لحظه بعد آن را برداشت و در جیب پیش بندش که برای محافظت از گرد و خاک پوشیده بود گذاشت. سپس برگشت و بدون توجه به پگی که او را صدا می کرد از انبار خارج شد. او دفتر را از جیبش بیرون آورد و دوباره با عجله شروع به خواندن کرد آخرین صفحه کرد. با خود گفت یوهانا شوهرشو درک نمی کرد در حالی که نیکولاس نسبت به اون مهربون بود. خود یوهانا اینو میگه .

او دوباره چشمانش را به آن جمله دوخت شوهرم میگه دختره تا چند روز دیگه برمی گرده خونه شون با خود فکر کرد نیکولاس از کجا می دونست که من قراره دراگون ویک رو ترک کنم ؟ اصلا قرار نبود من از اون جا برم شاید به خاطر مرگ یوهانا....

ناگهان با صدای بلند با خودش گفت: نه من باید آروم باشم من باید خوب فکر کنم

میراندا تصمیم داشت از هر گونه شتاب زدگی اجتناب کند.

او به فکر فرو رفت شاید نیکولاس منظور دیگه ای داشت شاید هم فقط می خواسته یوهانا رو خوشحال کنه

و با این افکار آرامش به او بازگشت.

او دوباره دفتر را باز کرد و بخش های اول آن را خواند یادداشت ها کوتاه و ناپیوسته ولی تمیز و زیبا نوشته شده بودند کسی باور نمی کرد نوشته ها دست خط یوهانا باشه در حالی که میراندا مشغول خواندن بود گلویش خشک شد زیرا آنچه می خواند نشانه ای از نگون بختی و یاس یوهانا بود.

فکر می کنم از وقتی این دختر به این جا اومده شوهرم از من بیزار شده من می دونم اون هیچ وقت منو دوست نداشته در حالی که من همیشه عاشق اون بودم اما روی هم رفته ما در کنار هم خوشبخت بودیم ای کاش می تونستم یک پسر به دنیا بیارم خدایا کمکم کن چرا باید این طور باشه؟  
و خاطره بعدی غم انگیز تر بود.

من گلدوزی دستمال های نیکولاس رو تموم کردم و اونا رو بهش دادم اون گفت بهتره بگذارم  
میراندا بقیه کارهای گلدوزی رو انجام بده دختره گستاخ پز داد و لبخند زد. ای کاش هرگز به این  
جا نمی اومد اون مثل یک دیوار بلند بین من و شوهرم قرار گرفته .

میراندا سرش را بالا برد. به یاد گفته نیکولاس افتاد و به یاد آورد که آن روز چقدر از این پیروزی  
کوچک خودش را غرق در شادی احساس می کرد. آیا او گل دوزی بدقواره یوهانا را در آن روز به  
باد تمسخر گرفته بود و گل دوزی خودش را زیباتر از او می دانست؟ آیا در یک رقابت پنهان که  
بین او و یوهانا جریان داشت همه امتیازات خانه را تصاحب کرده بود؟  
میراندا بار دیگر به این خاطره برگشت:

چرا نیکولاس برام گل آورده ؟ اون قبلا از این کارها نمی کرد اون هم گل خرزهره صورتی رنگ  
به نظر او چیز خاصی در این کلمات وجود نداشت ولی با این حال خواندن آنها سرمای عجیبی به  
قلب او وارد می کرد.

تنها یک نفر بود که می توانست به او تکیه کند و از او تقاضای کمک کند کسی که از قبل در جریان  
مسائل بود.

او ناگهان تصمیم گرفت دست به اقدام بزند او به طرف اصطبل دوید و از درشکه چی تعجب زده  
خواست که سریعاً او را به هودسون برساند.

کمتر از دو ساعت طول کشید تا آنها به هودسون رسیدند. در طول راه میراندا چشمانش به جاده بود در حالی که دفتر خاطرات را محکم در بغل داشت.

دکتر ترنر در اتاقش مشغول غذا خوردن بود که میراندا در زد. وقتی ریلا در را باز کرد با تعجب زنی را دید که با لباس نامرتب در مقابلش ایستاده بود.

میراندا با دیدن ریلا گفت:

-من باید دکتر ترنر را ببینم لطفا بگید من خانم وان رین هستم.

ریلا سری تکان داد و به سراغ جف رفت. چند لحظه بعد جف در مقابل در ظاهر شد.

او در حالی که هنوز لقمه در دهانش بود با تعجب گفت:

-میراندا از دیدنت خوشحالم امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه

میراندا بدون مقدمه گفت:

-باید تنهایی با تو حرف بزنم.

جف سری تکان داد او را به داخل مطب راهنمایی کرد و در را پشت سرش بست.

میراندا صفحه آخر دفتر خاطرات را باز کرد آن را به دست جف داد و گفت:

-نیکولاس رفته نیویورک من اینو در اتاق زیر شیروانی پیدا کردم اونو توی یک تشک شکافته شده که متعلق به یوهانا بود گذاشته بودند.

جف نگاهی به میراندا و نگاهی به دفتر انداخت و کمی لرزید.

او آخرین صفحه دفتر خاطرات را خواند و به آرامی در صندلی پشت میز تحریر فرو رفت.

سپس خاطره را یکبار دیگر خواند و آرام گفت:

-خدای من گل خرزهره

میراندا با تعجب گفت:

-منظورت چیه؟

جف از جایش بلند شد و به سوی قفسه جدید کتاب هایش رفت در قفسه بیش از یک صد جلد

کتاب وجود داشت در حالی که پنج سال پیش او صاحب این همه کتاب نبود کتاب سم شناسی

توشته لانت را برداشت و به سراغ فصل گیاهان سمی رفت.

سپس به میراندا پشت کرد و در حالی که کتاب در دستش بود به طرف پنجره رفت و شروع به

خواندن کرد: خرزهره سمی از خانواده آپوسینا سیما می باشد که نوعی گلوکزید مشابه گل انگشتانه

بوده ولی دارای قدرت سمی بیشتری است. خوردن سه الی چهاربرگ این گل برای از بین بردن

یک گله گوسفند کافیت شکوفه و پوست ساقه هر دو سمی هستند.



و در ادامه علائم مسمومیت ناشی از آن ذکر شده بود: استفراغ قولنج سرگیجه ضربان نامنظم و کند قلب گشادی مردمک چشم اسهال خونی اختلال در تنفس و به دنبال آن مرگ در این نوع مسمومیت ادرار مموالا از نظر رنگ و ظاهر طبیعی است تشخیص این نوع مسمومیت مشکل است و احتمال دارد با علائم التهاب شدید معده اشتباه گرفته شود.

عرق سردی بر پیشانی جف نشست و به یاد روزی افتاد که بر بالین یوهانا در حال احتضار ایستاده بود.

او کتاب را بست و آن را در قفسه گذاشت.

میراندا آرام پرسید:

-چی شده جف؟ داشتی چی می خوردی؟

جف دوباره روی صندلی پشت میزش نشست و در حالی که سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند او معمولا در چنین مواقعی با خونسردی راه حلی برای مشکل پیدا می کرد اما چنین قضیه ای تا کنون برای او بی سابقه بود.

میراندا سرش را جلو برد و در حالی که دستانش را روی میز فشار می داد دوباره پرسید:

-داشتی به چی فکر می کردی؟ به من بگو

جف تصمیم نداشت چیزی به میراندا بگوید او می خواست در ابتدا میراندا را آرام کند و به خانه بفرستد تا بتواند راه حلی برای این مسئله بیابد اما او تصمیمش را گرفت و در حالی که سعی می کرد لحن صدایش عاری از هر گونه هیجانی باشد گفت:

-من فکر می کنم نیکولاس با خرزهره همسرشو گشت

صدایی خفه از گلوی میراندا خارج شد جف به طرف او دوید او را روی صندلی نشانند و ادامه داد:

-ولی ما هیچ مدرکی نداریم

و شروع به قدم زدن در کنار میز کرد

او اکنون نگران جان میراندا بود همان طور که نیکولاس یک بار دیگر قبلا مرتکب قتل شده بود پس احتمال آن می رفت که دوباره دست به این کار بزند.

جف کنار میراندا زانو زد و گفت:

-میراندا تو دیگه نباید پیش نیکولاس برگردی من سال ها پیش به مرگ یوهانا مشکوک شدم ولی

اون موقع اطلاعات کافی نداشتم

سپس با لحن ملایم ادامه داد:

-احتمالا نیکولاس از مدت ها پیش تصمیم به قتل همسرش گرفته بود ولی صبر کرد تا یوهانا کمی بیمار بشه و یک پزشک بر بالینش حاضر کنه تا مرگ اون مشکوک به نظر نرسه  
جف مکث کرد از این که آلت دست نیکولاس قرار گرفته بود احساس سرافکنندگی می کرد  
نیکولاس زیرکانه یک پزشک بی تجربه را به منزلش دعوت کرده بود تا قتل همسرش را مرگ طبیعی جلوه دهد.

جف اضافه کرد:

-شبى که نیکولاس با همسرش تنها شد برگ گل خرزهره رو با هاون آسیاب کرد و روی کیک شرابی پاشید.

سپس به یاد جمله نیکولاس در آن شب افتاد که گفت: بالاخره شکم پرستی کار دستش داد.  
اکنون او ذرات سبز ریزی را که به باقی مانده کیک چسبیده بود به یاد آورد او قبلا فکر می کرد که آنها ذرات پودر لیمو هستند شرابی را که روی کیک ریخته شده بود مزه هر چیز دیگری را خنثی می کرد

ناگهان جف با صدای بلند گفت:

-یوهانا هم که سرمای شدیدی خورده بود متوجه نشد شوهرش داره با اون چه چیزی رو آسیاب می کنه

میراندا که کمی از حالت گیجی بیرون آمده بود با صدایی گرفته پرسید:

چه فرقی می کنه که نیکولاس همسرشو چه طوری کشت؟

جف جواب داد:

-من فقط می خوام تو به حقیقت ماجرا برسی

میراندا لبخندی زد و گفت:

-حالا دیگه به حقیقت پی بردم

جف یکه خورد میراندا سرش را تکان داد و ادامه داد :

-من در ضمیر درونم که هرگز جرات کنکاش اونو نداشتم اینو کشف کردم

جف با صدای بلند گفت:

-این حرفها چیه می زنی میراندا؟ ماباید فکرهامون رو روی هم بگذاریم و تصمیم بگیریم چه کار می تونیم بکنیم.

میراندا دیگر به حرف های جف گوش نمی داد او سرش را به زیر انداخت به حلقه ازدواجش خیره شد و آرام گفت:

-من چهارسال پیش زن یک قاتل شدم و در این مدت از ثمره یک قتل بهره می بردم  
جف با تندی گفت:

-نه تو تقصیری نداری تو نمی دونستی

میراندا بدون اینکه به حرف او گوش بدهد ادامه داد:

-من خودمو مقصر می دونم ضعف من باعث شد که شرارت در نیکولاس زنده بشه سلی اینو می

دونست ولی من گوش نکردم

جف که گیج شده بود پرسید:

-سلی آیا منظورت همون مستخدمه پیره؟ اون که عقل درست و حسابی نداشت گوش کن میراندا

تو باید شجاع باشی تو اصلا مقصر نیستی ماباید راز این قتل رو برملا کنیم.

میراندا لب هایش را خیس کرد و گفت:

-اما ما مدرکی نداریم جف

قیافه جف در هم رفت و به فکر فرو رفت. آیا حرف یک دکتر روستایی علیه یک ارباب با نفوذ خریدار داره؟ اگر موفق بشم باید ابتدا کالبد شکافی کنند آیا تا به حال اثری از سم در امعا و احشا مقتول باقی مونده؟ آیا دکتر فرانسیس می تونه در این مورد به من کمک کنه؟ اما ما مدرک دیگه ای نداریم به جز یک دفتر خاطرات و با وکیل کارکشته ای که نیکولاس میگیره این مدرک هم چیز خاصی نیست که بتونه به ما کمک کنه

اما ناگهان به یاد ماگدا افتاد و به یاد آورد که او هم نسبت به مرگ یوهانا مظنون بود زیرا دیده بود که نیکولاس یک شرابی را به همسرش داد. جف با خود فکر کرد شاید ماگدا بتونه به عنوان شاهد در دادگاه حاضر بشه و شهادت بده

ماگدا اکنون با کاترین در شهر آلبانی به سر می برد.

اما ناگهان جف از این فکر صرف نظر کرد زیرا در این صورت پای کاترین و میراندا هم به دادگاه کشیده می شد. او نمی خواست به هیچ وجه میراندا را در این بازی خطرناک شرکت دهد زیرا ممکن بود اونیز به عنوان شریک جرم در مظان اتهام قرار گیرد.

میراندا به جف نگاه کرد و ترس را در چهره او دید و بدون اینکه علت اصلی آن را بداند گفت:

-نیکولاس خیلی نفوذ داره و به راحتی تبرئه میشه

جف با خشم گفت:

-به هر حال از نظر قانون اون نباید با بقیه فرقی داشته باشه و در نتیجه نمی تونه از مجازات فرارکنه

من فقط نگران تو هستم تو نباید پیش نیکولاس برگردی

میراندا گفت:

-من سزاوار اینم که تاوان پس بدم چون با اون ازدواج کردم

جف گفت:

-پس فکر می کنی سزاوار این هم هستی که کشته بشی ؟

و در حالی که صدای نفس های میراندا را می شنید ادامه داد:

-میراندا جان تو در خطر تو ناخواسته همسر اون شدی به علاوه تو که همیشه جوون نمی مونی

فرض کن یه زن زیباتر از تو پیدا کنه و یا این که تو نتونی برای اون یه پسر به دنیا بیاری فکر می

کنی از دستش در امان می مونی ؟

میراندا سرش را بلند کرد رعشه بر اندامش افتاد او می دانست که جف حقیقت را می گوید بنابراین

آرام گفت:

-چه کار می تونم بکنم ؟

جف پرسید:

-نیکولاس چه موقع بر می گرده ؟

میراندا جواب داد:

-فردا بعدازظهر با کشتی برمی گرده

جف به آرامی گفت:

-قبل از این که اون برگرده برو خونه وسایلتو جمع کن و همراه با پگی برو پیش دکتر فرانسیس در

نیویورک

سپس به طرف میزش رفت یادداشتی نوشت و آن را به دست میراندا داد و گفت:

-دکتر فرانسیس از شما نگهداری می کنه تا من خودمو به شما برسونم در ضمن صلاح نیست فعلا

پیش خانواده ات برگردی اولین جایی که نیکولاس دنبالتون می گرده همون جاست

میراندا پرسید:

-پس تو چه کار می کنی جف ؟

جف جواب داد:

-بعد از اینکه شما پیش دکتر فرانسیس رفتید من هم به دراگون ویک میرم تا با نیکولاس روبه رو

بشم.

میراندا آهسته پرسید:

-واقعا ازش نمی ترسی ؟

جف به فکر فرو رفت تردیدی نداشت اولین اقدام نیکولاس این بود که از شر مزاحمت او خلاص شود. اما جف نگران خودش نبود بلکه بیشتر نگران میراندا بود او می دانست که موانع زیادی برای اقامه دعوی علیه نیکولاس وجود خواهد داشت بهتر می دید که در این مورد قبلا با کسی مشورت کند سرانجام در پاسخ میراندا گفت:

-ابتدا میرم سراغ فرماندار و همه چیز رو برای اون تعریف می کنم  
میراندا از جایش بلند شد.

جف به آرامی گفت:

-شجاع باش میراندا

میراندا کمرش را صاف کرد دکمه های یقه شنلش را بست سپس به طرف در اتاق رفت دستگیره در را گرفت و با خنده ای مبهم گفت:

-حالا که پی بردم شوهرم یک قاتله واقعا باید شجاع باشم .

فصل بیست و یکم

بر خلاف انتظار درست در لحظه ای که میراندا از مطب جف خارج شد نیکولاس به دراگون ویک بازگشت.

کاری که نیکولاس به بهانه آن به نیویورک رفته بود به سرعت انجام شد . سه جریب از زمین های نزدیک محله اودل ویل در خیابان چهل و نهم شرقی فروخته شده بود که اسناد آن باید امضا می شد.

در واقع حضور نیکولاس چندان ضرورتی نداشت زیرا سلیمان برونک بارها بدون حضور نیکولاس در مقام نماینده و مباشر املاک قراردادهای مهم تر را نیز امضا کرده بود اما این بار سلیمان برونک شگفت زده می شد از این که می دید نیکولاس وارد دفتر کارش شده و می خواهد قرارداد را بخواند و امضا کند.

سلیمان برونک در حالی که قرار داد را به دست نیکولاس می داد گفت:

-مطمئنا ارباب از کار من راضی هستند

نیکولاس در جواب گفت:

-البته من از کار شما همیشه راضی بوده ام .

سپس نگاهی سریع به قرارداد انداخت و آن را امضا کرد.

مباشر با خود گفت احتمالا ارباب برای کار دیگه ای به نیویورک اومده

او نیز متوجه پریشانی اربابش شده بود.

مباشر به آرامی رو به نیکولاس کرد و گفت:

-ارباب شما چرا با پولتون به فکر سرمایه گذاری بیشتر نیستید؟ من فکر کردم خوبه یه قطعه زمین در گوشه خیابان چهل و هفتم بخریم الان اون جا چیزی نیست جز یک کلبه و چندراس بز اما آینده خوبی داره

نیکولاس متقابلا گفت:

-بسیار خوب ترتیشو بده و بعدا سند رو برام بفرست.

مباشر که برای اولین بار نرمش و انعطاف را در چهره ارباب می دید این بار گفت:

-راستی ارباب دلتون می خواد یه سهم در کشتی جدید ماری کلینتون بخرید؟ صاحبانش دارند اونو می فروشند در ضمن کشتی روز جمعه اولین سفرشو به آلبانی شروع می کنه مردم معتقدند سرعت اون از همه کشتی ها بیشتره

نیکولاس سرش را بالا برد و گفت:

-حتی سریع تر از کشتی ریان دیر و یا یوتیکا؟

قیافه مباشر در هم رفت و گفت:

-نمی دونم ارباب اما امیدوارم پای این کشتی هرگز به مسابقه کشیده نشه به نظر من مسابقه بین کشتی ها چیز خوبی نیست و برای مسافرین خیلی خطرناکه ببینید چی به روز کشتی پرستو اومد. نیکولاس خنده ای کرد و گفت:

-ولی من از مسابقه کشتی ها لذت می برم.

صورت مباشر از خجالت سرخ شد با خود فکر کرد حتما ارباب با این حرف می خواد بگه که من یه ادم ترسو و بزدل هستم اگه ارباب دنبال هیجان میگرده چرا باید جون دیگران رو به خطر بندازه؟ سپس نیکولاس در حالی که از جا بر می خاست گفت:

-من میرم نگاهی به کشتی بیندازم اگه خوشم اومد فردا معامله رو تمام می کنیم ضمنا از پیشنهادت متشکرم

نیکولاس پس از این که کشتی را از دماغه تا پاشنه آن واریسی کرد یک سهم آن را خرید. کشتی ماری کلینتون بسیار زیبا بود موتور و دودکش های کشتی بسیار مدرن بودند و عرشه آن به رنگ سفید بود. نیکولاس نمی توانست هیچ ایرادی از کشتی بگیرد. بنابراین برنامه بازگشت به دراگون ویک را یک روز جلو انداخت تا بتواند خود را برای روز جمعه به اولین سفر کشتی برساند. او در ابتدا فکر می کرد جان هال ناخدای کشتی بیش از حد جوان و بی تجربه است ولی وقتی با او صحبت کرد پی برد که ناخدا با جریان آب رودخانه کاملا آشناست و او هم عاشق سرعت است. بنابراین

نیکولاس با رضایت خاطر کشتی را ترک کرد. او به طرف خیابان دسبروسس رفت و در تقاطع خیابان برادوی ایستاد. مسیر همیشگی او به طرف جنوب این خیابان و به سمت هتل بود محلی که معمولا در مسافرت های کوتاه مدت در آن جا اقامت می کرد خانه اش در خیابان استویوزانت اکنون بسته بود.

رهگذران با کنجکاوی به او که با ظاهری آراسته بی حرکت و مردد در تقاطع ایستاده بود نگاه می کردند.

دو زن ولگرد که از خیابان برادوی پایین می آمدند با مشاهده نیکولاس در تقاطع ایستادند و با صدای بلند شروع به خندیدن کردند یکی از آنها عمدا صدایش را بلند کرد و گفت:

-هی اونجا رو ببین چرا این اقا عین تابلو ایستاده؟

و زن دیگر گفت:

-نگاهی هم به دور و برش نمیندازه تا از خودش خوشگل تر ببینه

دوباره دو زن شروع به خندیدن کردند.

نیکولاس هم چنان بی حرکت به پیاده رو خیره شده بود.

یکی از زن ها دوباره گفت:

-شاید هم از زن ها می ترسه

گویی نیکولاس از تمام جملات آن دو زن فقط همین جمله آخر را شنید زیرا به طرف آنها برگشت و فریاد کشید:

-من از هیچ چیز در این دنیا نمی ترسم.

زنها وحشت زده پا به عقب گذاشتند و همزمان گفتند:

-ببخشید ما که حرفی نزدیم.

نیکولاس منتظر نماند تا ادامه عذرخواهی آنها را بشنود. او با گام های سریع حرکت کرد و درحالی

که به دیگران تنه می زد وارد یک کوچه بن بست در خیابان موت شد . او چند ساعت در این کوچه

توقف داشت و سرانجام وقتی از کوچه بیرون آمد یک ماده سیاه رنگ چسبنده را که در یک کاغذ

پیچانده شده بود در جیبش گذاشت.

نیکولاس واقعا دلیل سفرش را به نیویورک نمی دانست.

او به محض این که به دراکون ویک رسید اعصاب متشنج و سلول های بدنش برای افیون بیشتر

فریاد می کشیدند . وقتی پی برد که میراندا در خانه نیست از پله ها بالا رفت و وارد اتاق مطالعه شد

. او در آن جا شروع به کشیدن تریاک کرد و بلافاصله پس از این که کارش تمام شد از پله ها پایین رفت و سراغ پگی را از خدمتکاران گرفت.

وقتی پگی احضار شد او در پاسخ نیکولاس که سراغ میراندا را می گرفت گفت:

-آقا من نمی دونم خانم کجا رفتند شاید پیش یکی از همسایه ها رفته باشند.

و به سرعت از مقابل دیدگان نیکولاس دور شد.

پگی با خود گفت من دروغ نگفتم من نمی دونم الان خانم کجا هستند اما حدس می زنم پیش اون دکتر جوون رفته باشه باید هر طور شده اونو با خبر کنم ولی چرا ارباب زودتر از حد انتظار به خونه برگشت؟

او با عجله خود را به کنار یکی از پنجره های طبقه بالا رساند و منتظر ماند تا به محض دیدن کالسکه میراندا او را از بازگشت نیکولاس مطلع کند.

سرانجام وقتی میراندا در ساعت هفت بعدازظهر برگشت به جای اینکه چشمان نگران پگی را در انتظار خود ببیند نیکولاس را دید که هراسناک در مقابلش ایستاده است او با دیدن چهره هراسناک نیکولاس احساس شجاعت کرد.

نیکولاس دستش را جلو برد و گفت:

-عزیزم بهت خوش گذشت؟

میراندا بدون اینکه جواب او را بدهد با سرعت از کنارش گذشت وارد خانه شد و می خواست از پله ها بالا برود که نیکولاس بایک حرکت سریع راه او را سد کرد و با نرمی گفت:

-میراندا تو سه روزه شوهر تو ندیدی چرا این قدر سرد برخورد می کنی ؟

نرمی نیکولاس بی سابقه بود.

دستان میراندا و پیش بندش که هنوز آغشته به گرد و غبار اتاق زیر شیروانی بود از چشم نیکولاس دور نماند.

او در اثر عجله حتی فراموش کرده بود پیش بندش را باز کند نسیم شامگاهی موهایش را در هم ریخته بود.

میراندا جواب داد:

-خسته ام بگذار برم استراحت کنم

نیکولاس به کناری رفت و در همان حال گفت:

-با کمال میل من هم با تو میام نمی دونی امشب چقدر خوشحالم از این که تو رو می بینم.



میراندا به فکر فرو رفت این بازی موش و گربه چقدر نیکولاس رو خوشحال می کنه آیا من این جرات رو پیدا می کنم تا از زیر نفوذ این مرد بیرون بیام؟ آیا واقعا عشق مارو به هم پیوند داده؟ ولی عشق نمی تونه بر پایه ترس استوار باشه؟

نیکولاس و میراندا هر دو وارد اتاق تاریک شدند نیکولاس شمع ها را روشن کرد و روی یک صندلی کنار بخاری نشست میراندا مقابل آئینه قرار گرفت تا موهایش را مرتب کند. نیکولاس رو به همسرش گفت:

-نمی خوام لباستو عوض کنی عزیزم اون سنجاق زشت چیه که زدی به سینه ت تو که این همه جواهر داری

میراندا در حالی که از جا بلند می شد و به طرف بخاری می رفت گفت:

-این جواهرات هیچ کدوم به من تعلق نداره به جز همین سنجاق سینه

نیکولاس با تعجب به همسرش که چند قدم دورتر از او ایستاده بود نگاه کرد و ناگهان گفت:

-امروز کجا بودی میراندا؟ آگه حرف نزننی درشکه چی همه چیزو میگه

میراندا جواب داد:

-رفته بودم پیش دکتر ترنر

او متوجه حرکتی ناگهانی از طرف نیکولاس شد احساس کرد انگار او منتظر شنیدن خبر خوشحال

کننده ای است بنابراین با عصبانیت تمام داد کشید:

-نیکولاس من دیگه بچه دار نمیشم درست مثل یوهانا

ناگهان سکوت سنگینی در اتاق حاکم شد جز صدای شعله بخاری صدای دیگری شنیده نمی شد.

نیکولاس از جا پرید کنار او ایستاد و گفت:

-منظورت چیه؟

میراندا سعی کرد دستش را به طاقچه بالای بخاری برساند صدایی در درونش می گفت حرفی نزن

میراندا شاید تو داری اشتباه می کنی شاید جف اشتباه می کنه هرچی باشه ون شوهرته خوب یا بد.

میراندا آرام گفت:

-من خیلی خسته ام نیکولاس نمی فهمم چی می گم

تشنج نیکولاس کمتر شد خنده کوتاهی کرد و به طرف میراندا رفت و سعی کرد او را در آغوش

بگیرد. یک بار دیگر میراندا احساس شجاعت کرد نیکولاس را کناری زد و گفت:

-نه نیکولاس همه چیز بین ما تموم شد من از تو متنفرم از خودم هم متنفرم

ناگهان دستان نیکولاس شل شدند و صورت او برای یک لحظه سیاه شد گویی یک دست قوی گلوی او را می فشرد میراندا وحشت را در چشمان شوهرش به وضوح دید.  
میراندا ادامه داد:

-آره نیکولاس تو اون طور هم که فکر می کنی چندان قوی نیستی تو نمی تونی قوانین الهی و انسانی رو نادیده بگیری بدون اینکه تاوان پس بدی  
آنها هر دو در دوسوی بخاری ایستاده بودند نیکولاس حرکتی کرد و گفت:  
-من نمی دونم تو داری راجع به چی حرف می زنی عزیزم  
سپس سرش را برگرداند و از اتاق خارج شد.  
چشمان میراندا به در اتاق ثابت ماند او صبر کرد تا این که صدای قدم های نیکولاس در راهرو گم شد .

قطعه چوب بزرگی در آتش بخاری چند تکه شد و با صدای آن میراندا از جا پرید این صدای ناگهانی وحشت را در او زنده کرد او به طرف زنگ اتاق رفت آن را به صدا در آورد و منتظر ماند خبری از هیچ یک از خدمتکاران نشد صدایی جز صدای تیک تاک ساعت دیواری شنیده نمی شد پانزده دقیقه به همین حالت گذشت سرانجام او در اتاق را باز کرد و آهسته با پنجه پا وارد حال شد انتظار داشت حداقل پگی به سراغ او بیاید اما از او هم خبری نبود او دوباره و دوباره زنگ را به صدا در آورد.

تنها صدای تیک تاک ساعت دیواری شنیده می شد.  
اما ناگهان صدایی از بیرون شنیده شد و به دنبال آن صدای ضربه ای آرام به گوش رسید او به طرف انتهای اتاق رفت و متوجه شد یک نفر او را صدا می کند پرده را کنار زد و به طرف پنجره رفت او با تعجب پگی را دید که با نگرانی زیر پنجره ایستاده است میراندا پنجره را باز کرد.  
پگی با صدایی آرام گفت:

-خانم من بودم که سنگ ریزه پرت کردم به طرف پنجره آخه دسترسی به شما ندارم همه درهای بین اتاق خدمتکارها و اتاق شما بسته شده در بیرون هم قفله  
میراندا میله های پنجره را چسبید و در حالی که سرش را به طرف پائین خم کرده بود پرسید:  
-او الان کجاست؟

پگی سری تکان داد و گفت:  
-صداتونو نمی شنوم لطفا بلندتر صحبت کنید  
میراندا نگاهی به اتاق انداخت سپس سرش را از پنجره بیشتر خم کرد و این بار با صدای بلند گفت:

-گفتم نیکولاس الان کجاست؟

پگی جواب داد:

-در اتاق مطالعه خانم چه اتفاقی افتاده؟

میراندا گفت:

-من باید پیام بیرون به یکی از خدمتکارها بگویم نردبان گیر بیاره

پگی با ترس جواب داد:

-اونا جرات نمی کنند خانم همه از شما می ترسند میخواین من برم هانس رو پیدا کنم

میراندا گفت:

-آره زودتر برو

پگی در میان درختان ناپدید شد میراندا به اتاق برگشت او به طرف بخاری رفت و تکه الوار دیگری در آتش انداخت.

چندساعتی گذشت.

ناگهان صدایی از بالای پله ها به گوش رسید. میراندا می خواست فرار کند اما یک غریزه درونی او را از این کار بازداشت و منتظر ماند.

نیکولاس وارد اتاق شد کنار در ورودی ایستاد و در حالی که با حیرت به همسرش نگاه می کرد گفت:

-میراندا تو داری جشن می گیری؟ من صدای خنده تورو شنیدم که داشتی پیانو می زدی  
میراندا درخششی غیرعادی را در چشمان نیکولاس دید و لرزش ماهیچه های صورتش را احساس کرد ناگهان شجاعت از دست رفته به او بازگشت او سرش را بالا برد و گفت:  
-نیکولاس تو امشب مواد مخدر مصرف کردی و خیال می کنی من داشتم می خندیدم و پیانو می زدم.

نیکولاس چشم از همسرش برداشت و بی حرکت در جایش ثابت ماند سپس در حالی که سرش رو به پائین بود و انگار به چیزی گوش می داد به نقطه ای خیره شد.

میراندا پرسید:

-چرا درها رو قفل کردی؟

نیکولاس به او خیره شد و جواب داد:

-من با گوش های خودم شنیدم که داشتی می خندیدی و پیانو می زدی صدا خیلی واضح بود.

ناگهان میراندا همه چیز را درک کرد و به یاد آسپلد افتاد. احساس کرد ترس بر اتاق سایه افکنده است اما این بار شجاعت مانع از ترس او می شد و بجای آن ترس بر نیکولاس که هم چنان بی حرکت مانده بود چنگ می انداخت.

میراندا به آرامی گفت:

-نیکولاس فکر می کنم صدای آسپلد بود همون صدایی که کاترین شب مرگ مادرش شنید. آسپلد داره می خنده چون بدبختی دوباره به خونه ای پا گذاشته که اون ازش نفرت داشت.

نیکولاس گفت:

-تو داری دروغ می گی من صدای خودتو شنیدم.

میراندا گفت:

-نه

نیکولاس یک قدم به طرف همسرش برداشت میراندا متوجه شد شوهرش دست راستش را در جیب کرد و یک شیئی فلزی از آن بیرون آورد میراندا بدون اینکه از جایش تکان بخورد گفت:  
-من کاملاً بی دفاعم تو می تونی هر بلایی که بخوای سرم بیاری اما اینبار نمی تونی از چنگ قانون فرار کنی پگی می دونه تو منو این جا زندانی کردی و دکتر ترنر هم از قتل یوهانا به دست تو باخبر شده و قراره بره پیش فرماندار و همه چیزو براش تعریف کنه

ناگهان نیکولاس وا رفت و دستانش آویزان شد . میراندا متوجه شد که شوهرش سعی کرد خود را کنترل کند نیکولاس ژستی مثل گذشته گرفت و گفت:

-امشب چت شده میراندا؟ چرا از مرده ها حرف می نی ؟چرا....

ناگهان حرفش را قطع کرد و سرش را به طرف اتاقی برگرداند که زمانی متعلق به یوهانا بود.

شمع روی بوفه با نور کمی می تابد.

میراندا در حالی که به قیافه وحشت زده شوهرش نگاه می کرد با خود گفت انگار داره به چیزی

گوش میده

میراندا بهت زده کنار بوفه ایستاد و به شوهرش خیره شد او صدایی جز صدای نفس های نیکولاس نمی شنید.

نیکولاس در حالی که دستش را به لبه صندلی گرفته بود تا زمین نخورد آهسته گفت:

-صدای من شنیدی میراندا؟

میراندا سرش را تکان داد.

نیکولاس گوشه‌هایش را به طرف صدا نزدیکتر کرد با مشاهده این وضع میراندا دلش به حال همسرش سوخت او دستانش را به هم قفل کرد و آیاتی زیر لب زمزمه کرد:  
به خدا توکل کن ایمان به خدا تو را حفظ خواهد کرد و وحشت شب در تو بی اثر خواهد بود...  
ناگهان میراندا احساس کرد فضای اتاق تغییر کرد. سپس صدای نیکولاس را شنید که گفت:  
-مثل اینکه صدا ایستاد

او دستانش را از روی لبه صندلی برداشت شانه‌هایش را صاف کرد و در حالی که می‌خندید گفت:  
-همش در اثر این تریاک لعنتیه داشتم خل می‌شدم  
او به طرف بوفه رفت و یک لیوان نوشیدنی برای خود ریخت سپس با همان تواضع قبل گفت:  
-عزیزم نوشیدنی میل داری ؟  
میراندا به همسرش خیره شد با خود گفت آیا می‌خواه بگه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده  
او در جواب گفت:

-نیکولاس تو درها رو قفل کردی چون می‌دونی من دارم این جا رو ترک می‌کنم .  
نیکولاس به سرعت عکس‌العمل نشان داد و گفت:  
-من این کارو کردم چون دیدم تو در حالت عادی نیستی میراندا تو هرگز منو تنها نمی‌گذاری یادت  
یه بار بهت گفتم که فقط مرگ می‌تونه مارو از هم جدا کنه  
سپس سرش را جلو برد و لبخندی زد.  
میراندا به فکر فرو رفت. نیکولاس این حرف را در شب ازدواج گفته بود ولی آیا همین مرگ نبود  
که آنها را به هم پیوند می‌داد؟  
میراندا دستانش را به طرف سینه‌اش برد تا شوهرش صدای طپش قلب او را نشنود نیکولاس بین او  
و در ورودی اتاق ایستاده بود و پشت سر میراندا فقط گل‌خانه قرار داشت که فاقد راه خروجی بود.  
حتی اگر گل‌خانه هم در خروجی داشت باز سایر درهای ساختمان قفل بودند و برای خدمتکاران هم  
این امکان نبود تا به او کمک کنند. او با خود گفت من باید شجاع باشم.  
میراندا لبه‌هایش را خیس کرد و گفت:  
-نیکولاس ....

اما جمله‌اش را تمام نکرد زیرا در همین لحظه صدای کوبیدن در سکوت خانه را در هم شکست .  
میراندا با خود فکر کرد حتما پگی به کمک او آمده  
اما بلافاصله پی برد غیر ممکن است پگی به کمک او بیاید.  
صدای کوبیدن در لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

نیکولاس در حالی که به همسرش نگاه می کرد گفت:

-عزیزم مثل اینکه یه مهمون ناخوانده داریم دوست داری بدونی اون کیه؟

نیکولاس دستش را به دور کمر همسرش گذاشت و او را به طرف در ساختمان کشاند. سپس با دست چپ کلید را از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد. به محض این که در باز شد با دیدن جف گفت:

-اوه دکتر ترنر حدس می زدم توباشی

دست او به دور کمر همسرش تنگ تر شد و در این حالت آنها مانند زن و شوهری بودند که در حال خوشامد گویی به یک تازه وارد هستند.

در یک لحظه جف دچار سوتفاهم شد ولی با دیدن چشمان وحشت زده میراندا به همه چیز پی برد. او بی اعتنا به نیکولاس به طرف میراندا دوید و با صدایی بلند گفت:  
-من برای نجات جان میراندا به این جا اومدم.

نیکولاس کمر میراندا را رها کرد سپس با یک حرکت سریع در را پشت سر جف بست و گفت:  
-اتفاقا کار خوبی کردی اومدی من یه نفر و فرستادم دنبالت احتمالا بین راه اونو دیدی  
جف با تمسخر گفت:

-احتیاجی نبود کسی رو بفرستی این دفعه خودم اومدم.

او می دانست که باید در این شرایط نقش بازی کند و علی رغم این که هنوز به درستی متوجه موقعیت نشده بود اما انگار میراندا با چشمان وحشت زده اش به او هشدار می داد.  
نیکولاس حرکتی به خود داد و گفت:

-نمی دونستم خودت قصد داشتی بیای اینجا حتما میراندا برات پیغام فرستاده بود؟

جف نگاهی به میراندا انداخت و میراندا سرش را تکان داد در حالی که لب هایش از ترس سفید شده بود جف متوجه برق اسلحه نیکولاس شد.

نیکولاس در حالی که شمعدان بر میداشت ادامه داد:

-بیائید بریم اتاق پذیرائی اون جا راحت تر می تونیم با هم حرف بزنیم.  
سپس لبخندی به میراندا زد و گفت:

-این اتاق دنج ترین اتاق ما بوده این طور نیست میراندا؟

آنها وارد اتاق پذیرائی شدند. جف و میراندا روی صندلی قرار گرفتند نیکولاس شمعدان را روی میز وسط اتاق گذاشت سپس روی یک کاناپه نشست دستانش را به سینه زد و با تمسخر آنها را ورنانداز کرد.

میراندا با چشمان از حدقه در آمده به شوهرش نگاه می کرد. جف در حالی که به نیکولاس و اسلحه او نگاه می کرد مراقب اوضاع بود. با خود گفت ای کاش الان یه اسلحه داشتم. اما او که سراسیمه به طرف دراگون ویک حرکت کرده بود هرگز فکر نمی کرد با چنین وضعی مواجه شود.

نیکولاس رو به جف کرد و گفت:

-میراندا معتقد شما فکر می کنید که به کشف عجیبی دست پیدا کردید.

جف با خونسردی گفت:

-من فکر نمی کنم بلکه مطمئنم

جف با خود گفت بهتره اونو سرگرم کنم تا فعلا به فکر تیراندازی نیفته اما باید قبل از این که اون اقدام بکنه من دست به کار بشم.

او فاصله بین خودش و نیکولاس را در نظر گرفت با یک حمله سریع می توانست اسلحه را از دست نیکولاس بگیرد اما احتمال این خطر نیز وجود داشت که تیرکمانه کرده و به میراندا اصابت کند. نور شمع کمی بیشتر شد و در پرتو آن جف متوجه خماری چشمان نیکولاس که در اثر مصرف افیون بود شد. او با خود گفت زیاد نکشیده اما همین قدر هم میتونه جلوی سرعت عمل اونو بگیره . بنابراین گفت:

-آقای وان رین شما مرد جالبی هستید ودر واقع یک نابغه اگه می تونستید این همه استعداد و نبوغ رو در یک راه صحیح به کار ببرید بدون شک قوی ترین مرد کشور می شدید.

نیکولاس لبخندی زد و گفت:

-این نظر لطف شماست .

سپس به طرف میراندا برگشت و گفت:

-نظر تو چیه عزیزم؟ آیا واقعا من یک نابغه ام ؟

میراندا ساکت ماند در این لحظه هر سه نفر ساکت بودند. میراندا بدون این که حرکتی از خود نشان دهد نفسش را بیرون داد.

نیکولاس سرش را جلو برد و گفت:

-چرا این قدر ساکتی عزیزم؟

لبخند از لب های نیکولاس محو شده بود او ادامه داد:

-ولی مثل این که تو با دکتر هم عقیده نیستی ؟

و ناگهان مانند یک پلنگ از جا پرید و سرپا ایستاد. در همین لحظه جف هم از جایش بلند شد  
نیکولاس روی پاشنه اش چرخید اکنون اسلحه کمری او کاملا دیده می شد نیکولاس با یک حرکت  
سریع تور سر میراندا را پاره کرد موهای طلائیش را چنگ زد و با صدای بلند گفت:

-خوب نگاه کن آیا از زن من زیباتر هست ؟

سپس با اطمینان از این که میراندا مانند همیشه چشم و گوش بسته در خدمت اوست اسلحه را از  
جلد آن بیرون آورد . اما ناگهان میراندا مشتش را گره کرد و از پشت ضربه ای به دست نیکولاس  
زد. ضربه باعث شد تا اسلحه به زمین بیفتد. گلوله ای از اسلحه به سقف اتاق شلیک شد جف به  
سرعت خودش را به نیکولاس رساند.

میراندا در حالی که به سختی نفس می کشید خود را به طرف دیوار جمع کرده بود نیکولاس و جف  
با هم گلاویز شدند.

جف قدرت زیادی داشت اما هنوز از جراحت دستش خلاص نشده بود و نیکولاس هم در مواقعی که  
احساس خطر می کرد قدرتی مافوق تصور می یافت.

هر دو روی زمین غلتیدند ناگهان جف خود را نقش بر زمین دید و فشار پنجه های قوی نیکولاس را  
روی گلویش احساس کرد که لحظه به لحظه بیشتر شد . عرق از سرو روی او می ریخت و چشمانش  
از وحشت بیرون زده بود ناگهان احساس کرد فشار انگشتان نیکولاس کمتر شد.  
او چشمانش را باز کرد و نیکولاس را دید که روی سینه او نشسته بود ترس در چهره نیکولاس موج  
می زد.

در همین لحظه نیکولاس گویی به چیزی گوش می دهد عقب نشست.

جف روی پاهایش پرید و با صدای بلند گفت:

-میراندا زود باش طناب بیار

در همین لحظه نیکولاس به خود آمد اما انگار قدرت او را گرفته شده بود. جف بازوهای او را محکم  
گرفت تا زمانی که میراندا رسید و طناب را به دستش داد او با انگشتان چالاکش دست های  
نیکولاس را با طناب بست. نیکولاس در حالی که نقش بر زمین شده بود تلاش می کرد دست هایش  
را باز کند.

جف با صدای بلند گفت:

-عجله کن میراندا

سپس کلید را از جیب نیکولاس بیرون آورد در را باز کرد و به اتفاق میراندا برای آخرین بار از در  
بزرگ دراگون ویک خارج شدند.



اسب جف در محوطه بیرون به آرامی مشغول چرا بود. هر دو سوار شدند و اسب شروع به تاختن کرد. همه این حوادث ظرف چند ثانیه اتفاق افتاد. سرانجام وقتی میراندا به خود آمد با ناامیدی از جف پرسید:

-جف حالا باید چه کار کنیم؟

جف کمی فکر کرد و جواب داد:

-من تورو نزدیک اسکله شوداک از اسب پیاده می کنم تا با کشتی مستقیم بری نیویورک پیش دکتر فرانسیس من هم از اون طرف میرم پیش فرماندار میراندا با نگرانی گفت:

-ولی ممکنه نیکولاس فرار کنه

جف گفت:

-اون نمی تونه با دست های بسته فرار کنه مگه این که کسی بیاد به کمکش من سعی می کنم یه نفرو بفرستم مراقب دراگون ویک باشه تا اگه نیکولاس از خونه خارج شد اونو تعقیب کنه به هر حال نیکولاس نمی تونه زیاد از خونه ش دور باشه اون ترجیح میده در خونه ش بمونه و بجنگه نیکولاس به نفوذ و اعتبارش خیلی می نازه  
میراندا گفت:

-ولی من دیگه این طور فکر نمی کنم

جف در حالی که گلویش را ماساژ می داد گفت :

-اون واقعا قدرتمنده ولی نمی دونم وقتی روی سینه من نشسته بود چرا یک دفعه خودشو عقب کشید؟ فکر می کنم اثر مواد مخدر باشه  
میراندا گفت:

-نه اثر مواد مخدر نبود اون صدای آسیلد رو شنید که داشت بهش می خندید نیکولاس از آسیلد می ترسه

در همین لحظه بغض در گلویش ترکیب و شروع به گریستن کرد.

جف با اطمینان گفت:

-نگران نباش میراندا

صدای بانگ یک خروس از انباری نزدیک شنیده می شد و صدای گاوای که وقت دوشیدنش را اعلام می کرد بلند شد. خورشید صبحگاهی بر روستای زیبای شوداک نورافشانی می کرد و زندگی برای

جف مفهومی دوباره یافت اکنون نیکولاس و فضای دراگون ویک به نظر جف غیرواقعی و پوشالی می نمود.

سرانجام وقتی آنها به اسکله رسیدند میراندا خود را در صف مسافران جای داد جف متوجه نشد که کشتی ماری کلینتون در حال پهلو گرفتن است .

به محض این که میراندا پا روی سکوی مخصوص سوار شدن گذاشت بازوی جف را چسبید و گفت:  
-جف بگذار همراهت پیام من می ترسم

جف سری تکان داد و گفت:

-هیچ اتفاقی نمی افته نگران نباش نگاه کن به این مردم بین همه دارند می خندند و تفریح می کنند  
بشین کنارشون و زیر نور خورشید از هوای آزاد استفاده کن من تا چند روز دیگه خودمو بهت می  
رسونم .

میراندا مانند یک کودک مطیع و آرام سرش را تکان داد و به طرف عرشه به راه افتاد. لحظه ای بعد  
کشتی سوت زنان از اسکله فاصله گفت و به طرف پائین رودخانه حرکت کرد.

میراندا در گوشه ای نشست و با خود گفت وقتی از کنار اسکله دراگون ویک گذشتیم من اصلا به  
اونجا نگاه نمی کنم .

اما وقتی کشتی از کنار جزیره هاوتیلینگ گذشت میراندا پی برد که نمی تواند دراگون ویک را  
نادیده بگیرد. او به کنار نرده کشتی رفت و همان جا ایستاد تا زمانی که نمای دراگون ویک از دور  
دیده شد کاپیتان کشتی با دیدن پرچم برافراشته اسکله اختصاصی دراگون ویک به آرامی پهلو  
گرفت و میراندا از روی عرشه قامت بلند شوهرش را دید که کنار اسکله منتظر ایستاده است.  
یکی از باغبان های دراگون ویک که مشغول چمن زنی بود با شنیدن فریادهای نیکولاس به کمک او  
آمد و بدین ترتیب نیکولاس نجات یافت.

لحظه ای بعد کشتی متوقف شد. میراندا از فاصله نه چندان دور نیکولاس را دید.

میراندا با خود گفت فایده ش چیه بخوام از دست اون فرار کنم یا از مردم کمک بخوام؟  
یک احساس تسلیم در مقابل تقدیر و سرنوشت به سراغش آمد و به او آرامش داد . انگار هنوز  
سرنوشت بازیش را برای میراندا تمام نکرده بود و رشته ای که او و نیکولاس را به عنوان زن و  
شوهر به هم پیوند می داد هنوز به قدر کافی سست نشده بود.

او کاملا بی حرکت ایستاد در حالی که نیکولاس پا روی عرشه گذاشت و به طرف او رفت.

در همین حال ناخدای جوان کشتی به طرف نیکولاس دوید و با صدای بلند گفت:

-قربان ما برای شما یک مسابقه ترتیب دادیم کشتی یوتیکا داره پشت سر ما میاد. همه شایع کردند که کشتی یوتیکا مارو پشت سر می ذاره ولی من مطمئنم ما تا نیویورک اونو شکست میدیم. در حالی که او مشغول حرف زدن بود بدنه خاکستری رنگ کشتی یوتیکا از دور نمایان شد کشتی جزیره را دور زد و سوت خود را به صدا در آورد کاپیتان هال مشت گره کرده اش را به طرف کشتی حریف تکان داد و گفت:

-قربان اگه شما یکی از صاحبان کشتی نبودید من اصلا توقف نمی کردم حالا هم بهتره وقت تلف شده رو جبران کنیم.

سپس به طرف کابین رفت بدون توجه به اینکه نیکولاس اصلا پاسخی به او نداد.

نیکولاس در کنار میراندا روی عرشه ایستاد. لباس رسمی سرمه ای رنگی که شب گذشته پوشیده بود چروکیده و آستین کتش پاره شده بود.

او که اکنون خود را در شرایط تازه ای می دید رو به میراندا کرد و گفت:

-میراندا من ....من مجبور شدم از دراگون ویک فرار کنم.

صدای او لرزش داشت اما این لرزش ناشی از افیون نبود بلکه از درک این واقعیت بود که اوشکست خورده شکست از مردی که از او نفرت داشت و می رفت تا او را نزد فرماندار افشا کند.

میراندا خشمش را کنترل کرد و با کنایه گفت:

-پس اسلحه ت کجاست؟

سپس با بی اعتنائی اضافه کرد:

-آیا هنوز می خوای منو بکشی؟

نیکولاس رویش را برگرداند و در حالی که چشمانش روی عرشه ثابت مانده بود گفت:

-من نمی خواستم تو رو بکشم....

میراندا بدون این که به او توجهی کند از او فاصله گرفت.

نیکولاس با صدایی گرفته گفت:

-تو هنوز زن منی میراندا وقتی رسیدیم نیویورک سوار یه کشتی میشیم و با هم میریم اروپا اون جا

به ما خیلی ....

میراندا با لحنی سرد و آرام گفت:

-نه نیکولاس من دیگه از تو نمی ترسم وقتی رسیدیم نیویورک تو دیگه منو نمی بینی من ازت

متنفرم

و بدون هیچ گونه ترحم اضافه کرد:

-واقعا ازت متنفرم

نیکولاس دستانش را به حالت التماس به طرف میراندا دراز کرد .

میراندا به شوهرش نگاه کرد و با خود گفت آیا این همون مردیه که من دوستش داشتم و برایش فرزندى به دنیا آوردم.

سپس احساس کرختی و خستگی مفرط به او دست داد. در یک صندلی فرو رفت و چشمانش را بست.

نیکولاس کنار او نشست. میراندا متوجه حضور او شد صندلیش را جابه جا کرد و دوباره از او فاصله گرفت به طوری که پشتش به نیکولاس بود.

در اطراف آنها و روی عرشه سروصدای زیادی شنیده می شد . مسافران در طول عرشه به جلو و عقب کشتی می دویدند در حالی که فریاد می کشیدند و برای کشتی یوتیکا که پشت سر آنها بود دست تکان می دادند اکنون کشتی یوتیکا فقط دویست متر با کشتی ماری کلینتون فاصله داشت . هر چند لحظه یک بار مسافری کنجکاو به نیکولاس و میراندا که در گوشه ای تنها نشسته بودند نگاهی می انداخت.

همه مسافران نیکولاس و میراندا را می شناختند و حضور آنها در کشتی همانند مسابقه برایشان مغتنم بود. اما لباس ساده میراندا و رفتارش با نیکولاس باعث شد تا مسافران زن احساس کنند بر خلاف تصور عموم آنها زوج خوشبختی نیستند.

به محض اینکه کشتی ماری کلینتون به طرف اسکله هودسون مسیر خود را منحرف کرد سرنشینان آن نیکولاس و میراندا را فراموش کردند زیرا کشتی یوتیکا نیز به جای اینکه طبق مقررات مسابقه در اسکله توقف کند بر سرعت خود افزود و به مسیر خود ادامه داد.

مسافرانی که در اسکله منتظر بودند تا سوار کشتی یوتیکا شوند با عصبانیت شروع به فریاد کردند. اما عصبانی تر از همه آنها ناخدا هال بود که قبل از این که پل کشتی بالا رود دستور حرکت داد. او زیر لب گفت:

-به خدا جواب تقلب اونا رو میدم.

حضور نیکولاس در کشتی بیشتر او را شرمنده کرده بود کشتی یوتیکا با پشت سر گذاشتن اسکله هودسون بدون توقف خطای بزرگی مرتکب شده بود که تاکنون هیچ کشتی دیگری نشده بود.

اکنون مسابقه سرعت دو کشتی از مرز یک مسابقه ورزشی فراتر رفته بود. ناخدا هال خودش را روی سکان کشتی انداخت در حالی که چشم از کشتی یوتیکا بر نمی داشت فقط هر چند لحظه یکبار سرش را خم می کرد و به وسیله بلندگو با مسئول موتور خانه صحبت می کرد.

در قسمت پشت کابین دکل کشتی همچون یک الاکلنگ بالا و پائین می رفت. رودخانه از میان پره های موتور می خروشید. در مقابل پاشنه تیره رنگ کشتی یوتیکا لحظه به لحظه بیشتر نمایان می شد.

مسئول کابین با صدای بلند به ناخدا گفت:

-مرد کشتی داره داغ می کنه من بوی اونو احساس می کنم تو نمی تونی به کشتی یوتیکا بررسی ناخدا حال جواب داد:

-زیاد طول نمیکشه مطمئن باش کشتی ما ازش سبقت می گیره

او مکثی کرد. ناگهان دندان هایش را از شدت خشم روی هم فشرد و دوباره به وسیله بلندگو با موتور خانه حرف زد.

مسئول موتور خانه دستور ناخدای کشتی را دریافت کرد و خطاب به همقطارانش گفت:

-بچه ها فرمانده کف کرده کشتی به بخار بیشتری نیاز داره

سپس شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

-خوب بهتره سوخت بیشتری بریزیم

بوی قیر مذاب فضای موتور خانه را اشغال کرد. مسئول موتور خانه

سرعت کشتی بیشتر شد و مسافرانی که در طول و عرض عرشه تجمع کرده بودند شروع به ابراز احساسات کردند. بعضی از خانم های متشخص و مردان عاقل و جاافتاده از این وضع وحشت زده شدند. عرشه کشتی می لرزید نیمکت ها و چهارپایه ها به هم می خوردند و با نرده کشتی با صدایی موزون برخورد می کردند.

یک زن اهل ورمونت به نام خانم ادواردز که همراه با پسر بچه سه ساله اش تامی برای اولین بار سوار بر کشتی عازم نیویورک بود لحظه به لحظه آشفته تر می شد او در حالی که پسر بچه را محکم در کنار خود گرفته بود با صدایی بلند گفت:

-چه خبره؟ چرا اونا میخوان از اون کشتی جلو بزنند این کار خطرناکه

چند نفر که اطراف او بودند با او هم صدا شدند یکی از مسافران به نام آقای دیویس برای چند لحظه ناپدید شد و وقتی برگشت به آنها گفت که با فرمانده کشتی صحبت کرده است و هیچ خطری وجود ندارد.

مسافران خشمگین تقریباً قانع شدند و خانم ادواردز را آرام کردند او همراه با دیگران به طرف نرده کشتی رفت در همین لحظه کشتی ماری کلینتون به کشتی یوتیکا رسید و چند متر از او جلو زد.

ناخدای کشتی که در کابین ایستاده بود به قیافه وحشت زده مسافران هر دو کشتی که در روی عرشه جمع شده بودند نگاه می کرد در حالی که سکان را با تمام قدرت در دست گرفته بود ناگهان کشتی ماری کلینتون بر اثر سرعت زیاد منحرف شد و به طرف کشتی یوتیکا پیچید دماغه ماری کلینتون با بدنه کشتی دیگر برخورد کرد و شکافی نسبتا عمیق به وجود آورد. برخورد هر دو کشتی باعث شد تا میراندا از روی صندلیش به کناری پرت شود بلافاصله نیکولاس بالای سرش رفت و خواست به او کمک کند. میراندا خودش را عقب کشید و با سردی گفت:

-من به کمک تو احتیاجی ندارم

نیکولاس با هیجان و با صدای بلند گفت:

-ما از کشتی یوتیکا جلو زدیم

میراندا احساس کرد دوباره هیجان به نیکولاس دست داده است .

نیکولاس با خوشحالی ادامه داد:

-ما اون کشتی رو غرق می کنیم مگر این که موتورشو خاموش کنه و پهلو بگیره گاکنون پیروزی ناخدا حال قطعی به نظر میرسید او به رقیب شکست خورده اش پوزخندی زد و دستورات تازه ای صادر کرد. مسافران به طرف جلو کشتی هجوم بردند و چند لحظه بعد ماری کلینتون سوتی کشید و به میان رودخانه باز گشت.

نیکولاس به طرف نرده عقب کشتی رفت و به کشتی یوتیکا که با زحمت قصد مانور داشت نگاه کرد.

میراندا روی صندلیش قرار گرفت و در حالی که چشمانش را می بست از خود پرسید آیا این کشتی به مقصد میرسه؟

فرمانده حال یکبار دیگر با موتور خانه صحبت کرد مسئول موتور خانه نفس عمقی کشید و شیر اطمینان را باز کرد اما از فرمانده دستوری مبنی بر این که بخار کشتی کم شود صادر نشد. فرمانده نه تنها می خواستی از کشتی یوتیکا سبقت بگیرد بلکه می خواست رکورد زمان را نیز بشکند . تکان های شدید کشتی مجددا شروع شد و بوی بخار همه جا را گرفت. آتش از دودکش زبانه می کشید و جرقه های آتش روی عرشه پرتاب می شد گرمای خفه کننده سالن ها را تقریبا غیرقابل تحمل کرده بود.

در ساعت یک بعدازظهر پنج نفر از مسافران به نیکولاس نزدیک شدند این بار هم آقای دیویس به نمایندگی از دیگران حرف می زد او رو به نیکولاس کرد و گفت:

-آقای وان رین ما تازه مطلع شدیم شما یکی از سهامداران این کشتی هستید ما از شما خواهش می کنیم به ناخدا دستور بدین مسابقه رو متوقف کنه اون به حرف ما اصلا توجهی نمی کنه نیکولاس در حالی که لبخند می زد گفت:

-آقایون اگه شما می ترسید می تونید در اسکله بعدی پیاده بشین سپس متواضعانه به آنها تعظیم کرد.

مردها که احساس می کردن حریف او نمی شوند عقب نشینی کردند. رفتار نیکولاس باعث شد آنها احساس کنند که مورد استهزا قرار گرفته اند.

چند مسافر در اسکله بعدی از کشتی پیاده شدند اما خانم ادواردز هم چنان روی عرشه باقی ماند زیرا با دیدن میراندا که آرام روی صندلی قرار گرفته بود موقتا آرام گرفت.

در حالی که آنها از کنار چزیره پولوپل می گذشتند ناگهان سر و کله یوتیکا از پشت سر پیدا شد نیکولاس فریادی از تعجب سرداد و نرده عقب کشتی را گرفت ناخدا هال از درون کابین دماغه کشتی یوتیکا را دید و لحظه ای بعد سرعت کشتی ماری کلینتون بیشتر شد.

خانم ادواردز که روی عرشه خم شده بود تا بند کفش پسرش را ببندد متوجه شد که تکان های کشتی آن چنان شدید است که او قادر نیست پای پسرش را ثابت نگهدارد و وقتی دستش به کف عرشه خورد انگشتانش سوخت او به ناچار بلند شد و در حالی که پسرش تامی را همراه خود می کشید به طرف میراندا دوید.

وقتی به نزدیک میراندا رسید با صدایی بلند گفت:

- خانم آیا مطمئنید که هیچ اتفاقی نمی افتد؟ مسافرها می گن شوهر شما به این موضوع می خنده به همین دلیل من از کشتی پیاده نشدم. اما من خیلی می ترسم همه چای کشتی داغ شده . میراندا سرش را بالا برد او ابتدا به قیافه وحشت زده زن و پسرش نگاه کرد. پسریچه جثه ای قوی و موهایی مجعد داشت.

میراندا با خود گفت اگه پسر من مرد الان هم قد این بچه بود. خانم ادواردز با دیدن قیافه بهت زده میراندا وحشتش بیشتر شده بود با صدای بلند گفت:

-خانم چرا جواب منو نمی دید؟

سپس دامن میراندا را گرفت پسریچه هم به تقلید از مادرش دامن میراندا را گرفت خانم ادواردز ادامه داد:

-آیا هیچ اتفاقی نمی افته ؟

میراندا به دستان کوچک پسریچه که به دامنش چسبیده بود نگاه کرد و گفت:

-نمی دونم

خانم ادواردز در حالی که به نقطه ای اشاره می کرد با صدای بلند گفت:

-اون جا رو نگاه کن

حلقه ای از دود غلیظ از میان راهروی مشترک به بیرون نفوذ کرد و شعله زرد رنگی از پنجره مجاور زبانه می کشید.

ناخدا هال در کابین بی حرکت ایستاده بود و به شعله های آتش که از پنجره مجاور زبانه می کشید نگاه می کرد.

ناگهان مسئول کابین فریاد کشید:

-خدای من کشتی آتش گرفت احمق

سپس با خشونت سکان کشتی را از دست ناخدا بیرون کشید کشتی آرام به طرف جلو تغییر مسیر داد و با سرعت به طرف ساحل رفت باد تند جنوب باعث شد تا قسمت وسط کشتی نیز طعمه حریق شود آن دسته از مسافری که تا این لحظه آرام بودند به محض این که آتش به دودکش های کشتی رسید متوجه عظمت حادثه شدند چند مسافر خوش شانس که در قسمت جلوی کشتی بودند موفق شدند به موقع از کشتی که در حال غرق شدن بود پائین بپرند و خود را با شنا به خشکی برسانند اما اکثریت مسافران که میراندا و نیکولاس هم در میان آنها بودند در قسمت عقب کشتی قرار داشتند . عقب کشتی به طرف رودخانه و جلو آن به طرف خشکی بود و دود و آتش قسمت میانی لحظه به لحظه به مسافری نزدیک تر می شد.

وحشت عجیبی در دل مسافران افتاده بود در این لحظه نیکولاس که به آرامی مراقب اوضاع بود با صدایی بلند گفت:

-چهارپایه ها و صندلی ها رو بندازید توی آب

مسافری به تبعیت از او همه چیزهای سبک و قابل شناور روی عرشه را که هنوز طعمه حریق نشده بود به میان رودخانه انداختند سپس دیوانه وار به دنبال قایق های نجات گشتند اما قایق های نجات قبلا طعمه حریق شده بودند.

نیکولاس دوباره با صدای بلند گفت:

-همه باید پیریم توی آب

مسافری بی اختیار به او نگاه کردند و سپس به میان رودخانه پریدند به محض این که آخرین مسافر خودش را به میان آب انداخت نیکولاس به طرف میراندا که بی حرکت و وحشت زده ایستاده بود برگشت و در حالی که در لحن صدایش آثاری از شادی و آرامش بود گفت:



-بیا عزیزم ما هم باید پیریم توی آب

میراندا آرام گفت:

-من نمی تونم

پشت سر میراندا آتش و دود درهم فرورفته بود. ناگهان نیکولاس با حرکتی سریع میراندا را در بازوانش گرفت و به طرف نرده کشتی دوید. چند لحظه بعد امواج خروشان رودخانه میراندا را در آغوش گرفت.

صبح روز بعد جف از حادثه غرق شدن کشتی بخار باخبر شد او شب قبل را در هتل کنار اسکله گذراند و اکنون مشغول پوشیدن لباس بود تا به ملاقات فرماندار برود او صدای روزنامه فروش را از پنجره اتاقش شنید ابتدا توجهی نکرد اما وقتی اسامی ماری کلینتون و یوتیکا به گوشش خورد با عجله کتتش را پوشید و به خیابان رفت.

چند نفر عابر وحشت زده به دور روزنامه فروش جمع شده بودند. جف روزنامه ای خرید و از میان کلماتی که از مقابل دیدگانش می گذشت نام وان رین توجه او را به خود جلب کرد روزنامه با تیتتر درشت نوشته بود:

از جان گذشتگی یک نجیب زاده قهرمان

جف صفحات روزنامه را با انگشتان لرزانش گرفت متن خبر این بود:

هنوز از جزئیات حادثه اطلاعاتی دقیق در دست نیست. اما باید در این جا از فداکاری یک قهرمان یاد کرد آقای نیکولاس وان رین که ....

جف آهسته زیر لب گفت:

-خدای من

او در هتل را با آرنج باز کرد و وارد بوفه شد. بوفه هتل در این وقت روز کاملاً خلوت و آرام بود او روی یک صندلی نشست روزنامه را باز کرد و سپس دنباله خبر را خواند:

تا کنون چهل جسد شناسایی شده اند که در میان اجساد قربانیان ناخدا کشتی نیز دیده می شود. آقای نیکولاس وان رین پس از این که جان همسر و یک زن و کودک را نجات داد به قصد نجات کسانی که هنوز در آب دست و پا می زدند به میان امواج سرد و خروشان برگشت ولی از آن به بعد دیگر اثری از او دیده نشد نجات یافتگان و قربانیان به وسیله قطار به نیویورک منتقل شدند. جف عرق صورتش را پاک کرد سپس به اتاقش رفت کلاه و کیفش را برداشت و با قطار عازم محل حادثه شد.

در ساعت هشت بعداز ظهر قطار حامل جف به محل حادثه رسید تا چند جسد پیچیده شده در پتو را به شهر منتقل کند بوی تند چوب سوخته در فضای اطراف پیچیده بود وقتی او به سراغ کارگران کنار ساحل رفت تا اطلاعات بیشتری راجع به حادثه کسب کند آنها با انگشت مرد کوتاه قد رنگ پریده ای را نشان دادند که در کنار کشتی غرق شده ایستاده بود.

آن مرد کسی نبود جز آقای برونک مباشر املاک نیکولاس که از شب قبل در کنار لاشه کشتی بیدار مانده بود.

آقای برونک در پاسخ به سوال جف سرش را بالا برد و جواب داد:

-تا به حال جسد آقای وان رین پیدا نشده است و اجساد زیادی هنوز ته رودخانه س از تعدا قربانیان هم اطلاعی در دست نیست چون لیستی وجود نداشته جف پرسید:

-پس خانم وان رین کجاست؟

مباشر با صدایی گرفته جواب داد:

-اونو بردند به منزل شخصی خیابان استویوزانت حدس می زنم حالش خوب باشه سپس لرزشی روی صورتش نشست و با هیجان اضافه کرد:

-خدا منو ببخشه از این که به ارباب پیشنهاد کردم یک سهم از کشتی ماری کلیتتون رو بخره من از ارباب خواهش کردم از مسابقه صرف نظر کنه اما انگار اون می خواست گذشته رو جبران کنه او مثل یک قهرمان از دنیا رفت درست مثل یک نجیب زاده واقعی در همین لحظه صدای لکوموتیوران بلند شد که از مسافران می خواست سوار قطار شوند. جف با عجله به قطار بازگشت دو ساعت بعد او در نیویورک بود. سوار یک درشکه شد و مستقیما به سراغ میراندا رفت.

فصل بیست و دوم

میراندا به علت خستگی و شوک شدید در بستر بیماری افتاد اب سرد رودخانه او را دچار ذات الریه کرد و به دنبال آن تب شدید و هذیان به سراغش آمد او برای روزهای متمادی بدون این که کسی را بشناسد روی تخت ازدواجش در خانه استویوزانت و بی خبر از محیط اطراف و دستهای مهربانی که از او پرستاری می کرد خوابیده بود. وقتی جف به آن جا رسید زن سرایدار خانه را دید که از میراندا مراقبت می کرد بلافاصله ایگیل و پگی را خبر کرد.

جف در این نه روز بیماری میراندا از خانه تکان نخورد شدت علاقه او نسبت به سرنوشت میراندا به حدی بود که جرات نکرد تنها بر مهارت خویش تکیه کند و طی این مدت نیز دکتر فرانسیس در کنارش بر بالین میراندا حاضر بود.

صبح روز دهم میراندا چشمانش را باز کرد نگاهی به اطراف اتاق انداخت و ناگهان فریاد کشید اما بلافاصله خودش را در میان آغوش پر مهر مادرش دید.

میراندا در حالی که هنوز گیج بود و فقط حضور مادرش را احساس می کرد با صدایی آرام گفت:  
-اوه مامان من خواب دیدم تو پیش منی

ایگیل با خود گفت خداراشکر بالاخره دخترم به هوش اومد  
او آرام گفت:

-عزیزم من خیلی وقته پیش تو هستم بهتره فعلا استراحت کنی و آرام باشی

سپس با خود گفت اگه راجع به شوهرش سوال کنه چه جوابی دارم بهش بدم؟

پلکهای میراندا روی هم افتاد سرش را روی سینه مادرش گذاشت و به خواب فرو رفت.

ایگیل آرام روی تخت نشست و چشمانش پر از اشک شد او اکنون به عزیزترین فرزندش نگاه می

کرد که مانند یک کودک تنها و بی پناه روی تخت افتاده بود موهای طلایی میراندا را کوتاه کرده

بودند تا درجه تب او پائین بیاید و اکنون موهایش مانند کلاهی گرد روی کاسه سر او بود.

ایگیل به فکر فرورفت چگونه به میراندا اطلاع دهد که شوهرش زنده نیست؟

چیزهای زیادی بود که ایگیل آنها را درک نمی کرد میراندا در میان هذیان ناشی از تب کلمات

نامفهومی را به زبان آورده بود کلمات نامفهوم و بریده ای درباره اتاق زیر شیروانی افیون و گل

خرزهره او همه این کلمات را به حساب گیجی دخترش گذاشته بود اما با این وجود یک جمله خاص

در بین این کلمات بود که بارها و بارها به وسیله میراندا تکرار شد من باید فرار کنم باید فرار کنم

اما نمی تونم من هم گناهکارم

در تمام این مدت میراندا حتی یک بار اسم نیکولاس را به زبان نیاورد.

پگی و جف که هر دو از ماجرا اطلاع داشتند هیچ کدام حرفی به ایگیل نزدند.

بعد از ظهر روزی که میراندا سلامتی خود را بازیافت دکتر فرانسیس و جف پس از معاینه میراندا به

طبقه پائین رفتند.

جف گفت: دکتر من باید باشما حرف بزنم.

دکتر فرانسیس از حالت جف خنده اش گرفته بود گفت:

-نگران اونباش او یک دختر سالم روستائیه و دوتا دکتر خوب دارند از او پرستاری می کنند.

جف گفت:

-اینو میدونم من نگران سلامتی میراندا نیستم.

سپس مکثی کرد لب هایش را گاز گرفت و گفت:

-بجز این که ....

دکتر فرانسیس گفت:

-منظورت اینه که چطور بهش اطلاع بدیم بیوه شده؟ نگران نباش اون خیلی جوونه و قدرت تحمل

زیادی داره به هر حال شوهرش جون اونو نجات داده و میراندا میتونه خاطره فداکاری شوهرشو

برای همیشه جاودانی کنه

دکتر فرانسیس تعمدا با بی ملاحظگی حرف می زد فکر می کرد که مشکل جف به رابطه عاطفی بین

او و میراندا ارتباط دارد.

جف با کمی عصبانیت گفت:

-نه من می خوام راجع به وان رین با شما حرف بزنم. چیزهایی هست که توی سینه ام نگه داشته ام

و باید اونا رو بریزم بیرون

دکتر فرانسیس گفت:

-چرا معطلی؟ من گوش می دم

جف خنده ای کرد و گفت:

-اون با نجات جان چند نفر خودشو تطهیر کرد اگه یادتون باشه یک بار از من سوال کردید همسر

قبلی وان رین چطور مرد؟ حالا میخوام جواب سوالتونو بدم

اما قبل از این که او شروع به حرف زدن کند ضربه ای به در اتاق نواخته شد و پگی وارد اتاق شد رو

به جف کرد و گفت:

-خانم میخواد شما رو ببینه

سپس در مقابل قیافه نگران جف اضافه کرد:

-می خواد شما رو تنها ببینه در ضمن حالش خوبه

وقتی جف وارد اتاق میراندا شد او به پشت تکیه داده بود در حالی که هنوز رنگ صورتش پریده

بود.

جف به محض دیدن میراندا با خنده گفت:

-میراندا مدل موهات پسرانه شده درست مثل مدل انقلاب فرانسه می مونه اما نگران نباش موهات

به زودی رشد می کنند.

میراندا به شوخی جف توجهی نکرد آرام گفت:

-جف نیکولاس مرده این طور نیست؟

لحن گفته میراندا نشان می داد که او از مرگ شوهرش مطمئن است .

جف در پاسخ سری تکان داد.

میراندا پرسید:

-جف تعریف کن چه اتفاقی افتاد؟

جف جواب داد:

-اون زندگی تو و یک زن و بچه رو نجات داد و دوباره برگشت که چند نفر دیگر رو نجات بده اما

دیگه کسی اونو ندید. من فکر می کنم اون روی قدرتش بیش از حد حساب می کرد.

میراندا گفت:

-نه اینطور نیست جف او نمی خواست دیگه زنده برگرده اون در آخرین لحظه ای که داشت منو

نجات می داد گفت:

می بینی که من میتونم جان یک نفر و نجات بدم همون طور که می تونم جان یک نفر و بگیرم.

جف به فکر فرو رفت نیکولاس آن طور که می خواست زندگی کرد و آن طور که می خواست مرد و

بدین ترتیب به دیگران ثابت کرد که او حاکم بر همه چیز است . حادثه آتش سوزی در کشتی برای

او این فرصت را فراهم کرد تا از خودگذشتگی خود را نشان دهد.

میراندا افکار جف را خواند و ادامه داد:

-همه ما در مورد نیکولاس اشتباه فکر می کردیم همون طور که خودش هم اشتباه فکر می کرد او

نه تنها قوی نبود بلکه مرد ضعیفی بود ضعیف ترین موجود دنیا مردی که فقط به خاطر خودش

زندگی کرد.

جف با حیرت به میراندا نگاه کرد او میدید که در آن لحن خسته یک حقیقت ژرف نهفته است

حقیقتی که پرده از شخصیت واقعی نیکولاس برمی داشت نه تنها قدرت بلکه ضعف و یا ترس از

ضعف او را به سوی جنایت و استثمار دیگران سوق داده بود.

او به یاد کتابی به نام خود شیفتگی افتاد که اخیرا از زبان آلمانی ترجمه شده و در آن به فجایعی

اشاره شده بود که در اثر خودخواهی بیمارگونه یک فرد و نادیده گرفتن حقوق دیگران رخ می

دهد.

میراندا آهسته گفت:

-جف کی می تونم از این جا برم؟ می خوام هر چه زودتر به مزرعه خودمون برگردیم.

جف جواب داد:

-تو باید فعلا استراحت کنی

میراندا دستش را از روی ملافه برداشت حلقه طلایی ازدواج او هنوز در انگشتش می درخشید

دستش را از زیر ملافه پنهان کرد و گفت:

-جف آرام جواب داد:

-ولی این جا خونه توست در حال حاضر همه دارایی وان رین به تو تعلق داره چون وارث اون هستی

جف نمی دانست باید چه چیز دیگری بگوید چندروز پیش وقتی که قطعی شد جسد نیکولاس هرگز

پیدا نخواهد شد مباشر او برونک به خانه استویوزانت آمد و با جف حرف زد مباشر خودش پیش

نویس وصیت نامه نیکولاس را تنظیم کرده بود و از شرایط آن کاملا آگاهی داشت.

وصیت نامه در تابستان سال 1846 تنظیم شده بود و طبق آن تمام دارائی نیکولاس به پسرش به

ارث می رسید و اکنون در غیاب فرزند پسر میراندا وارث تمام اموال و دارائی شوهرش بود.

نیکولاس قبلا سهم کلانی برای دخترش کاترین کنار گذاشته بود. مباشرش سعی کرد او را متقاعد

کند که چنین تصمیمی غیر عقلایی و مخاطره آمیز است اما نیکولاس به حرف او مبنی بر این که

ممکن است وارث پسری در میان نباشد توجهی نکرد.

جف در حالی که این موضوع را برای میراندا توضیح می داد سعی کرد ناراحتی خود را از این که

ممکن است این همه ثروت بین او و میراندا جدایی بیندازد پنهان کند همین ثروتی که بین میراندا و

نیکولاس فاصله انداخت.

وقتی حرف های جف تمام شد میراندا آرام گفت:

-آیا فکر میکنی من همه این ثروت را تصاحب می کنم ؟ همه دارایی وان رین به دخترش کاترین

تعلق می گیره من تمام این اسناد مالکیت رو به نام اون منتقل می کنم به جز یک چیز دراگون ویک

اون باید با خاک یکسان بشه تا دیگه هیچ اثری از تباهی و شرارت در آنجا وجود نداشته باشد.

جف با تعجب پرسید:

-پس تکلیف زمین ها چی میشه؟

میراندا جواب داد:

-من زمین ها رو به رعیت ها می بخشم که صاحبان اصلی اونا هستند.

جف لبخندی زد و گفت:

-واقعا....

جف باور نمی کرد که میراندا چنین قصدی داشته باشد. او فکر می کرد که ذهن میراندا هنوز از خاطره آتش سوزی رنج می برد. جف مطمئن بود که میراندا از انزوای روحی نیکولاس و فاصله اش با رعیت ها آگاه بود و او را مسئول آتش سوزی کشتی می دانست به نظر جف روش زندگی نیکولاس نوعی انحراف از انسانیت و اجتماع بود و با خود گفت خدا را شکر که اون مرد. میراندا با متانت گفت:

-بله واقعا چنین تصمیمی دارم

سپس سرش را روی بالش برگرداند و ادامه داد:

-من خودمو سرزنش میکنم من دختر تنبلی بودم که به دنبال راحتی می گشتم و شیطان درونم باعث شد تا نیکولاس راه کج خودشو ادامه بده  
سپس قطرات اشک آرام از گونه هایش سرازیر شد.  
جف با صدای بلند گفت:

-میراندا خودتو آزار نده تو اصلا مقصر نیستی

میراندا جوابی نداد چندلحظه بعد جف او را تنها گذاشته و به سراغ دکتر فرانسیس رفت که هنوز در اتاق تنها نشسته بود و مشغول صرف نوشیدنی بود.  
دکتر فرانسیس با دیدن جف سرش را بالا برد و گفت:  
-فکر می کنم دختره باید زن ثروتمندی باشه  
جف به آرامی جواب داد:

-فکر نمی کنم میراندا می خواد همه ثروتشو ببخشه  
دکتر فرانسیس با تعجب گفت:

-چی گفتی ؟

جف گفت:

-بله اون قصد داره همه میراث وان رین رو ببخشه

دکتر فرانسیس خنده ای کرد و گفت:

-این افکار بچه گانه چیه اون الان یک بیوه ثروتمنده و مالک تمام دارایی شوهرشه نکنه تو رفتی افکار انقلابی خودتو به اون تزریق کردی ؟  
جف تبسمی کرد و گفت:

-نه اون برای این کارش دلیل قانع کننده ای داره اجازه بده برات تعریف کنم

جف حدود یک ساعت با دکتر فرانسیس حرف زد و با شروع اولین جملاتش چهره دکتر تغییر کرد. او لیوان نوشیدنی را روی میز گذاشت سرش را جلو برد و با دقت تمام گوش داد تا این که سرانجام حرف های جف پایان رسید سپس دستهایش را از جیبش بیرون آورد صورتش را پاک کرد و گفت:  
-جف اگه کس دیگه ای این حرف ها رو می زد باور نمی کردم

جف سری تکان داد و گفت:

-بله می دونم

دکتر فرانسیس گفت:

-خوب شد اون روز نرفتی پیش فرماندار اگه می رفتی فکر می کرد تو یک دیوانه ای به خصوص این که نیکولاس بعد از مرگ یک قهرمان ملی قلمداد شد.  
جف گفت:

-حق با شماست اون دونفر کشت ولی در عوض زندگی سه نفر و نجات داد نمی دونم آیا این کارش تلاشی برای جبران گذشته بود یا نه؟ ولی همون طور که مباشرش گفت حادثه آتش سوزی کشتی نتیجه غیر مستقیم اعمال اون بود.

دکتر فرانسیس سری تکان داد و گفت:

-فکر می کنم همه جنایات و فجایع این دنیا از خودخواهی یک فرد و زیر پا گذاشتن حقوق دیگران سرچشمه می گیره خدا را شکر که آدم هایی مثل وان رین زیاد نیستند.  
هر دو مرد ساکت شدند دکتر فرانسیس سرش را بالا برد و به آرامی پرسید:

-جف نمی خوای با میراندا ازدواج کنی؟

جف با خوشحالی جواب داد:

-از خدا می خوام البته امیدوارم اون قبول کنه

دکتر فرانسیس گفت:

-اون قبول می کنه فقط باید بهش کمی فرصت بدی

در ماه دسامبر پیشگویی دکتر فرانسیس به تحقق پیوست.

دوروز قبل از کریسمس کشیش جدید روستای گرینویچ در کلیسای جامع میراندا و جف را به عقد یکدیگر در آوردند.

ایگیل در حالی که در کنار شوهرش در ردیف جلو ایستاده بود با خود گفت خدا را شکر چقدر این ازدواج میراندا با ازدواج قبلی اون فرق می کنه



او دستش را روی بازوی شوهرش گذاشت و افریم با مهربانی کمی غر زد. وقتی افریم پی برد که میراندا تمام دارائیش را بخشیده است یکه خورد. اما به زودی با توضیحات همسرش ایگیل متقاعد شد که میراندا در کنار نیکولاس زندگی سعادت‌مندی نداشت مادرش نیز چیزی بیش از این نمی دانست و نمی خواست بداند.

و زمانی که به افریم اطلاع دادند میراندا و جف قصد ازدواج دارند او خوشحال شد و گفت: -ای کاش از همون اول با این جوون ازدواج می کرد ولی اون موقع میراندا کمی سربه هوا بود. اما اکنون پدرش پذیرفته بود که میراندا دیگر آن دختر سربه هوا نیست او اکنون به یک دختر جدی و فعال تبدیل شده بود که در کارهای مزرعه به مادرش کمک می کرد. در ماه ژوئیه جف روی پای پگی یک عمل جراحی انجام داد میراندا همچون یک دستیار دستورات جف را هنگام عمل مو به مو اجرا می کرد. نتیجه عمل رضایت بخش بود و پگی در مراسم ازدواج میراندا با پای سالم لنگه عروس شده بود. چند روز پس از ازدواج در یک روز زیبای تابستان میراندا و شوهرش از میان علفزار گذشتند و به طرف باغ سیب رفتند آنها روی یک تخته سنگ نشستند و در حالی که نسیم ملایمی می وزید میراندا گفت:

-جف نمیخواهی مطبت رو از هودسون به جای دیگه ای منتقل کنی ؟

جف که از این سوال میراندا تعجب کرده بود سرش را برگرداند و به او نگاه کرد سپس جواب داد:

-هرکجا که تو بخوای من می تونم بیام

میراندا گفت:

-حتی حاضری مطب رو منتقل کنی ؟

جف جواب داد:

-بله حاضرم

میراندا لبخندی زد و گفت:

-جف در کالیفرنیا شدیداً به پزشک نیاز دارند من ...

او مکثی کرد سپس با لحنی خاص ادامه داد:

-من دیگه نمیخوام برگردم به هودسون شاید این فکر احمقانه باشه ولی قدرت تحملشو ندارم

جف گفت:

-نه عزیزم اصلاً فکر احمقانه ای نیست

و به یاد منظره دراگون ویک افتاد که هفته قبل آن را دیده بود همه دستورات میراندا اجرا شد کلیه اثاثیه منزل حتی کمد لباس میراندا به حراج گذاشته شد و عواید آن به عنوان هدیه یک فرد ناشناس بین بیمارستان های شهر تقسیم گردید. مبلغی نیز برای کشیش روستای کیلارنی ایرلند فرستاده شد تا خانواده پگی بتوانند سریعاً به آمریکا مهاجرت کنند.

پگی قرار بود در فصل بهار با هانس کلوپیرگ ازدواج کند و میراندا ترتیب هدیه عروسی را داده بود گرچه خود پگی این موضوع را نمی دانست جریب های حاصلخیزی که زمانی محل کشت گل های عجیب و غریب نیکولاس بود هدیه عروسی پگی از طرف میراندا بود خانه دراگون ویک هم با خاک یکسان شد و اکنون علف های خودرو به جای آن در حال رشد بودند.

جف ادامه داد:

-من به تو حق میدم گذشته نباید دیگه تکرار بشه اگه تو قصد داری به کالیفرنیا بری من با نظرت موافقم.

میراندا با خود فکر کرد بله گذشته دیگه تموم شده دیگه نباید هیچ مانعی بین من و جف وجود داشته باشد.

جف گفت:

-میراندا داشتی به چیزی فکر می کردی ؟

میراندا جواب داد:

-داشتم فکر می کردم که وان رین چه قدر در مانده و تنه ابود.

هر دوساکت شدند و از میان علفزار به خورشید در حال غروب کردن بود نگاه کردند.

جف با خود فکر کرد حق با اونه نیکولاس وان رین فقط یک احساس ترحم و دلسوزی از خودش بجا گذاشت و رفت.

میراندا چشمانش را بست و سرش را روی شانه همسرش گذاشت.

پایان

## پایان